



نام رمان: قلبم را بوسید

نویسنده: غزل سلیمانی (صلواتی نژاد)

www.RomanKhone.IR

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،
و هر گونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



و خدایی که در این نزدیکی است...

قلبم را بوسید...

مقدمه...

برو ظلم کردن، او را آشفتن، می توانستن تکیه گاهش، باشن اما...

به قول معروف : "خوبی چه بدی داشت که یکبار نکردن؟!!!"

رفت ... دوید... دور شد. تنها ماند... تحقیر شد اما رفت!

همه چیز در برابر زیبایی او زیبا بود و نیمه شبی پر از شور قلب او را بوسید...

امیدوارم این رمان لحظات خوبی رو برای شما رقم بزنه!

دوستدار شما: غزل سلیمانی (صلواتی نژاد)



خلاصه

اسمم آساره ست... زیبا مثل ستاره های آسمون. من دختری از روستایی هستم که رسم دارن دختران نه ساله شان را به راحتی به عقد دیگران در بیارن. من یتیمی هستم در دست های عموی بزرگم. بازیچه طمع اونم. اما چی بگم که سرنوشت منو به یه جاده رسوند...



سر آغاز

با چشم هایی خیره و پر از اشک به صدای ساز و دهل گوش میدادم. صدای هلهله و کل کشیدن توی کوچه های خاکی و باریک روستا کر کننده بود. سرود های محلی و دسته جمعی می خوندن و بوی دود اسفند تا توی حیاط خونه ما می پیچید... نفسم رو با صدا بیرون دادم و منتظر ایستادم تا زن عمو لچک قرمز و پولک دار رو روی صورتم مرتب کنه. از زیر اون تور قرمز چشمم به قاب عکس پدرم افتاد. قابی که با ربان سیاه مزین شده بود. آخ اقا جون خدا رحمتت کنه. خیلی خوب بودی. الان اگه بودی این سر انجام من نبود. من امسال تازه به سن تکلیف رسیده بودم. اما داشتن به زور عروسم می کردن.

آب دهنم رو با گره قورت دادم و یاد مرد درشت اندام سبیل از بنا گوش در رفته و ایللیاتی افتادم که من رو به عنوان همسر سوم خودش می خواست عقد کنه و من هم قرار بود به اونو بچه هاش خدمت کنم. شدم بازیچه دست عموی نامرد و پول دوستم و یه مرد عشایر بل هوس...

-آساره پاشو زن عامو... دیگه می خوان ببرنت...

با زانوهای که می لرزید روی پا ایستادم و لباس محلی و پر زرق و برق رو دیدم. به عقب تر نگاه کردم. مادرم بدون هیچ حرفی عقب تر ایستاده بود و ماتم گرفته بود. نمی تونست



هیچ حرفی بزنه. مثلاً چی بگه؟! بگه مش حسین دخترمو شوهر نده بذار بمونه تو خونت کلفتی کنه؟! بگه چیکار کنم که دخترمو ندی به این مردتیکه؟! چی بگه وقتی دار و ندارمونو با مرگ پدرم بالا کشیدن و ما رو محض رضای خدا دارن نگه میدارن؟ صدقه بگیریم از اینو اون ...

در باز شد و نوری که داخل اتاق تابید چشم هامو وادار به بستن کرد. عین خیالشون نبود یه دختر بچه نه ساله قراره چه جور از پس حجله و زندگی توی چادر بر بیاد! دستمو توی دست خواهر بزرگ داماد گذاشتن و منو تا جلوی در همراهی کردن تا سوار اسب لاغر اندامو سفیدی که از گوش و دمش کلی زرق و برق آویزون بود بشم. افسار اسب رو به دست داماد دادن و من با دیدن قیافه خوفناک اون ناخواسته از شدت وحشت سرم رو پایین انداختم. از سر بالایی کوچه خاکی ما رد شدیم و به سمت چادر سیاه رنگی که در دور رس دیده میشد رفتیم. تمام تنم یخ زده بود. تمام جونم توی بغض توی گلوم گیر کرده بود. به جمعیت نگاهی انداختم. همه در حال بگو بخند و دست زدن با ریتم ساز و دهل بودن. کل می کشیدن و با لباس های محلی که توی تن داشتن می رقصیدن. از اسب پیاده شدم و با کمک دختر عموم و مادرم به داخل چادر رفتم.

زنان مسن و درشت اندامی هر کدوم گوشه ای نشسته بودن. قرار بود ریش سفید ایل بیاد و من رو به عقد این نره غول در بیاره. چشم هامو بستم و سعی کردم با به یاد آوردن روز های خوش خودم رو آرام کنم. توی خیالم دفتر نقاشیم رو دیدم. دفتری که پنهانی توش آرزوهامو می کشیدم. آرام دفتر رو باز کردم و آرزو کشیدم. فرار کردن رو چه شکلی باید می



کشیدم؟! با قلم خیالیم طرحی از یه چادر سیاه زدم و خودم رو کشیدم که داشتم می دویدم... مشت هامو گره کردم روی زانوم فشار دادم. اشک هام دونه دونه جاری شد و قطراتش روی جومه طلایی رنگم بارید... چشم هامو باز کردم و به بیرون نگاه کردم. هوا داشت تاریک میشد. مرد ها با دستمال های پولکی می رقصیدن. تفنگ های برنو توی دست دو نفر از اقوام داماد بود و داماد هم خسته و کوفته برای تجدید قوا سفارش تریاک و منقل داد و خواهر بزرگش اون رو برای شارژ کردن به سمت یکی دیگه از سیاه چادر ها فرستاد. همه از چادر بیرون رفتن تا مراسم رقص و تیر اندازی رو ببینن جز دختر عموم.

الهی غمگین بود. برای من نگران بود. با ترس لرز کنارم نشست... دست های لرزونش رو به سمت تور قرمز رنگ و پولکی آورد و از توی صورتم تور رو کنار زد. با دیدن اشک هامو چهره بی روح و خستم نفسش رو با صدا بیرون داد و با گویش محلی و غلیظمون گفت :

-بمیرم برات آساره... حالت خوبه!؟

سرم رو پایین انداختم. چیزی نگفتم. سعی کردم ساکت باشم تا بغضم نترکه. لبم رو به دندون گرفتم و به دستای غبار آلود و چرک بسته دختر عموم خیره شدم. دستمامو محکم گرفته بود و سعی داشت آرومم کنه. از حرفاش هیچی نمی فهمیدم. نمی خواستم راضی بشم. می خواستم برم. فرار کنم. به صورت افتاب سوختش نگاه کردم ...

-آساره جان، می خوای چیکار کنی تو دختر. باید کنار بیای. بخدا فکر می کنی سخته. همه چیز برات عادی میشه. مگه عمه فرزانه رو یادت رفته؟! اونم دادن به یه ایلپاتی.



نتونستم سکوت کنم و داد زدم :

-من نمی تونم مٹ عمه باشم. من نباید مٹ اون پیر بشم. من نمی خوام شیش ماه اینجا باشم دو ماه سر اون تبه سه ماه سر اون کوه. می خوام برم مدرسه. می خوام درس بخونم. من نمی خوام کلفتی کسی رو بکنم.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم :

-برو به عمو بگو , بگو آساره گفت به پات میوفتادم, تو رو روح آقاجونم, تو رو خدا بهم رحم کنه. من نمی تونم. الهه تو رو شیر مادرت یه کاری کن. من الان میمیرم. من از این می ترسم.

الهه اشک توی چشمش حلقه شد. دستش رو روی دوشم گذاشت و آرام گفت :

-نمی تونم آساره... چه کنم!؟

همون لحظه صدای شخص سومی ما رو وادار به سکوت کرد...

به سمت صدا برگشتیم. دختر جوون و زیبایی بود. به سمتم اومد و گفت :

-به غیر از تو اینجا منم ازین وصلت ناراضیم...

به صدای پر از خشم دختر گوش کردم. نهایتا ۱۸ سال بیشتر نداشت. نفسم رو با صدا بیرون

دادم و گفتم :

-به جا نیوردم.



-هوت... سوگلی قبله تو...

اب دهنم رو با گره قورت دادم و گفتم :

-تو به این قشنگی چرا اومده دنبال من؟

پوز خندی زد و گفت :

-می خوام باهات خصوصی حرف بزنم. از همین اول سنگامونو وا بکنیم. دوست ندارم بعدا

گیس و گیس کشی داشته باشیم. از قدیم گفتن، چنگ اول به ز صلح آخر...

به الهه نگاهی انداختم. مردد از رو به روم بلند شد و در حالی که نمی تونست نگاهش رو از

اون زن عجیب و زیبا بگیره از چادر بیرون رفت...

خب حالا می تونیم راحت حرف بزنیم.

به سمتم اومد و رو به روم نشست. لچک توی سرش رو مرتب کرد و با صدای آرومی گفت :

-این وصلت نباید بشه. می فهمی یا نه؟! تو حق نداری جای منو بگیری .

در حالی که نمی فهمیدمش با تردید بریده بریده گفتم :

-منظورت چیه؟! رو راست بگو...

برگشتو جلوی در چادر رو نگاهی کرد و صورتش رو پوشوند...

-بین دختر، اگه تونستی بری که هیچی اما اگه پیدات کردن اسمی از من نمیاری خب؟!

چشم هامو تا آخرین حد گشودم و پرسیدم :



- یعنی می خوامی فراریم بدی؟ اما چرا؟! -

خندید و گفت :

- خوشحال نباش. اینا همش بخاطر خودمو بچه ای که توی راه دارمه. نمی خوام تو بیای
سوگلیش بشی و من تو بدبختی و تنهایی باقی زندگیمو بگذرونم. حالا فهمیدی چرا؟!... تا نیم
ساعت دیگه میان تا شما رو به ریش هم ببندن. تو تا اون موقعه باید بری.

- کجا برم؟! چه جور برم؟ -

از رو به روم بلند شد و از چادر بیرون رفت. باز من موندمو من. تمام تنم داشت می لرزید
دستام یخ زده بود و توی دلم آتیش بود. با عجله روی دو تا زانوم بلند شدم و به بیرون سرک
کشیدم. توی تاریکی دیدمش. با یه بقچه توی دستش و چهره پوشیده به سمت چادر میومد.
اومد داخل و بقچه رو با عجله باز کرد. در چادر رو انداخت و لباس های راحتی که توی بقچه
بود رو روی پام گذاشت...

- بگير بپوش سریع...

با عجله ایستادم و لباس هارو تنم می کردم. لباس های سنگین محلیمو با کلافگی گوشه ای
پرت کردم.

با عجله در چادر رو بالا زد و رو به من گفت :

- وقتی صدای جیغ شنیدی و جلوی چادر رو خلوت دیدی بزن بیرون.



سرم رو تکون دادم و خودم پشت حصیری که گوشه چادر بود قایم کردم.

تمام پیشونیم عرق کرده بود و اکسیژن زیر حصیر در حال تموم شدن بود. دستامو توی هم گره کرده بودم و با تمام وجودم خدا رو صدا میزدم. صدای تیر اندازی و هلپله منو داشت دیوونه می کرد. با تمام وجودم منتظر صدای جیغ بودم. چشم هامو بستمو گوش هامو تیز کردم. عرق توی پیشونیم سر خورد و روی بینیم رو قلقلک داد. اما جرات تکون خوردن رو هم نداشتم. اندام نحیفمو توی هم گره کرده بودم و کم کم پاهام خواب می رفت که کسی با صدای بلند جیغ کشید و خدا رو صدا زد. توی دلهوره و اون موقعیت ناجور نگران و پر از استرس نفس عمیقی کشیدم و صدای پاهایی که می دویدند با صدای ممتد جیغ همراه شد. مردد روسریمو محکم کردم و از زیر حصیر بیرون اومدم. نفسم رو به سختی بیرون دادم. از گوشه پرده چادر هجوم جمعیت رو دیدم. هوا دیگه کاملا تاریک شده بود. با آتیش بزرگی که بر پا بود راهم رو پیدا کردم هر چند سعی می کردم توی تاریکی بدوم.

کسی متوجه من نبود. حالا می فهمم اون زن باردار درد بد موقع زایمان رو بهونه کرد تا من از غفلت اونها سو استفاده کنم.

با تمام سرعتم به سمتی نامعلوم می دویدم. صدای هم همه و جیغ کم و کمتر میشد. دیگه نور آتیش از دیده پنهان میشد می دویدم و هر از چند گاهی پشت سرم رو نگاه می کردم. صدای زوزه باد و صدای وحشتناک گرگی که هر از چند گاهی ناله ای بلند سر میداد قدم هامو سست می کرد. به اطراف نگاه می کردم با تمام جونی که توی تنم بود می دویدم. نمی



دونستم چی انتظارم رو می کشه. نمی دونستم چه بلایی قراره سرم بیاد. تمام وجودم پر از علامت سوال بود.

توی اون لحظه نور زیبای ماه کامل تنها چیزی بود که باعث میشد به ترسم قلبه کنم. انقدر دویدم که پاهام بی جون شد و نفسم بند اومد. توی گلوم به شدت میسوخت و حتی دندون هام درد گرفته بود و توی گلوم مزه خون نشسته بود. سرفه های ممتد باعث شد خودم رو خیس کنم. بی جونو خسته سرم رو بالا اوردم و چشمم به جاده افتاد.

به سختی سر آذیری تندی که مقابلم بود رو طی کردم و کنار شانه های جاده به طرفی نا معلوم پاهامو روی زمین می کشیدم و پیش می رفتم. مدام ذکر می گفتم و از شرم شلواری که خیس شده بود و روزی که از سر گذروندم گریه می کردم. زانو های بی جونم تحمل وزن کمم رو نیوردن و همونجا نشستم. تا الان حتما فهمیدن که نیستم. اخ آقاجون... کجایی!

دختر ۹ ساله بین چه جور آواره بیابون شده. آقاجون چشم خیرت به من باشه.

زیر لب فاتحه ای خوندم و به ماه نگاه کردم. انگار خدا رو اونشب توی نور ماه جستو جو می کردم. سرم درد می کرد و چشم هام توان یاریم رو نداشت و با هر چشم چرخوندنی حالت تهوع به من دست میداد.

صدای هق هقم بلند شد و به جاده خلوتی که حتی یه پرندم ازون عبور نمی کرد خیره شدم. کاش اگه قراره پیدام کنن همین حالا یه ماشین منو زیر کنه.

خدایا...خدایا خودت کمک کن.



به شانه ها تکیه دادم و خودم رو در اغوش گرفتم. سرم رو روی زانوم فشار دادم و همون لحظه صدای پارس سگی منو از جا پروند. سگ ولگرد و هار به سمتم میومد پریدم وسط جاده تا از دست سگ فرار کنم اما صدای بوق ممتد ماشین و صدای ترمز منو وسط جاده نگه داشت و یک سانتی من ایستاد. از هیجان وارد شده خشکم زد. سگ هم با دیدن نور چراغ های ماشین چند متری عقب تر ایستاد. دستم رو جلوی صورتم گرفته بودم و گریه می کردم. کسی از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد. مرد مسنی بود شاید ۵۵... دستم رو گرفت و مانع از پا افتادنم شد. تنها جمله ای که شنیدم با لحنه اصفهانی بود...

-شوما اینجا چیکار می کنی دخترم؟! خونت کوچاس؟! -

چشم هام طاقت دیدن نداشتن و من از حال رفتم.



فصل اول

چشم های خستم رو باز کردم. تنم خسته بود و ماهیچه های، پشت ساق پام ضعف می رفت. با تگون های ممتد فهمیدم که توی ماشینم. مضطرب نشستم و چشمم به نور های زیبایی که از تابلو بزرگی ساطح میشد افتاد. صدای کشیدن ترمز دستی منو متوجه ایستادن ماشین کرد. یادش، بخیر ترمز دستی ماشین آقام صدای بلندی داشت. همون ماشینی که عمو به بهونه دادن قرض و قوله های بابا از ما بالا کشید... بی رمق و با صدای خیلی آرومی پرسیدم :

-من کجام؟!-

همون لحجه اصفهانی توی سرم پیچید :

-توی ماشین منی . داریم میریم خونه من. بشین تا الان بیام.
هنوز گلوم می سوخت. سرفه ای کردم و به تابلوی بزرگ نگاه کردم.
-رستوران بین راهی فریدن بزرگ...-

به رفتن مرد نگاه می کردم و با تردید منتظر برگشتنش موندم. به این فکر می کردم که قراره چی سرم بیاد. منو کجا ببره. هر چی باشه از کلنجر رفتن با هوو و حجله رفتن با یه قل



چماق تریاکی بهتره. اما نگران بودم. مرد برگشت و یه پاکت همراهش بود. پاکت رو به دستم داد و به سمتم برگشت...

-اینا رو بخور جون بگیری دخترم.

توی پاکت رو نگاهی کردم و با دیدن اون همه شیرینی و اب میوه بدون کمترین تعللی شروع به خوردن کردم. با ولع و بی وقفه. خیلی گرسنه بودم. گرسنه و تشنه. انگار دوباره جونم توی تنم برگشت. نفسی از سر آسودگی کشیدم و پرسیدم :

-واسه چی به من کمک کردین؟!

لبخندی زد و گفت :

-اول تو بگو اون تنگه غروب کجا بودی , توی جاده چیکار می کردی.

چهرم در هم شد و دوباره بغضم ترکید... نا خواسته شروع کردم به گفتن جیک و پوک. اینکه اقام سر پیدا کردن گنج کشته شده, اینکه عموم در قبال یه تیکه زمین منو دو دستی می خواست تقدیم اون مردتیکه کنه, گفتم که مامانم از خودش هیچ اختیاری نداره. از اصلو نسبم گفتم, اینکه یه دختر ۹ساله بختیاری هستم. شنید و شنید و با تامل و خونسردی گوش میداد. گریه می کردم و با بی قراری می گفتم و می گفتم و می گفتم.

-چندتا بچه این؟

سرمو پایین انداختم...



-شیش تا خواهریم... من وسطی ام.

مرد آهی کشید و به جلو خیره شد و کمی بعد شروع به حرکت کرد!

از خستگی خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم بین سو سو چراغ های توی خیابون و نور اتومبیل ها چشمم به یه بنای قدیمی افتاد. جایی که بودم برام نا آشنا بود. توی ترمز گرفتن ماشین از جا پریدم و تازه متوجه اطرافم شدم. همه چیز رنگ و با رنگ بود. ماشین های زیادی می دیدم. گاهی بعضی از ماشین ها انقدر زیبا و عجیب غریب بودن که با دیدنشون نا خواسته لبخند میزدم. با عجله روی دوتا زانوم نشستم و پشت سرم رو نگاه میکردم. ساعت حدودا یازده شب بود و هنوز خیابونای بزرگ این شهر پر از رفت و آمد بودن. سری چرخوندم و جمعیتی که دسته دسته در امتداد پلی قدیمی نشسته بودن رو تماشا کردم... پل رو قبلا توی پیک نوروزی دیده بودم. پل خواجه... خیلی فکر کردم تا اینکه به یاد اوردم پل خواجه توی اصفهانه... من توی اصفهان بودم؟ با هیجان روی صندلی نشستم و پرسیدم :

-خونت اینجا است؟! -

از توی اینه لبخند زنان نگاهم کرد و گفت :

-اره... اینجا اصفهانه .. فکر می کردم از لحجم فهمیدی قراره بیایم کجا؟

-فهمیدم اصفهانی هستی اما نمی دونستم داریم میایم اینجا... چقدر اینجا بزرگه...

و بار دیگه چشم هامو برای رصد کردن اون همه زیبایی چرخوندم...

-دوستداری اینجا زندگی کنی؟! -



یهو یاد چهره عمو افتادم... اون چهره عذاب آور و استخونی و افتاب سوختش. صدای خشنش

که داد میزد: "آساره برام چای بیار"... آهی کشیدم و با نگرانی و ملتسمانه گفتم :

-منو به عموم پس نده ...خب؟!!

لبخندی زد و آرام گفت :

-نه عزیزم... تو هدیه خدایی برای من... من همیشه آرزوم این بود یه دختر خوشگلی مته تو داشته باشم...

سرم رو پایین انداختم و از ته دل خندیدم...

کم کم به مقصد رسیدیم... خیابون بزرگی بود. درست وسط خیابون پر بود از ماشین های مدل بالا و عجیب و دوست داشتنی... به خونه ای که ماشین رو به روش توقف کرد نگاه کردم... خونه ای بزرگ و مجلل بود... ساختمونی با نما تمام سنگ. دروازه نقره ای رنگ و خیلی بزرگ... انگار خونه چند طبقه و ویلایی مانند بود. در باز شد و من مودبانه و مضطربانه توی ماشین کز کردم. نگهبان باغ بود... ماشین اروم اروم وارد حیاط شد و در انتهای حیاط، زیر سقف پارکینگ قرار گرفت... مضطرب پیاده شدم و گوشه ای ایستادم... خوش اومدین اقا...

-مرسی مش خسرو... خانم خونست؟!!

-آره اقا... طبقه بالا پیش داداشتون اینا بودن نیم ساعتی هست که اومدن پایین ...



بعد از گفتن این جمله نگاهی عاقل اندر سفیانه به من انداخت و با همون لوجه اصفهانی

پرسید :

-اقا این کیه؟! -

مرد به من نگاهی کرد و دستش رو بلند کرد و روی سرم کشید...

-این دختر خانوم فعلا مهمون منه... آساره خانوم...

دست های یخ زدم رو توی هم فشردم و همراه با مرد به سمت پله های نیم دایره مانند

سنگی رفتیم... مردد بالا می رفتم و بلاخره درب شیشه ای مقابلم باز شد...

زن زیبایی با لباس های خوش رنگ و شیک مقابلم ظاهر شد. چند لحظه ی اول بهش خیره

بودم و بدون هیچ حرفی محو اون همه ظرافت و زیبایی بودم. یه لحظه توی فکرم مادرم و زن

عمومو باهش مقایسه کردم... چشم هامو از شرم دزدیدم. مرد سکوت رو شکست :

-سلام عزیزم...

-سلام محمود جان... خوش اومدی.

صدای لطیف و با محبت زن من رو وادار به چشم دوختن مجدد به زن کرد... اقا محمود جلو

رفت و با زن رو بوسی کرد. انگشت اشارشو به سمتم بلند کرد و با لبخند گفت :

-آساره خانوم همون گل دختریه که تلفنی بهت گفتم. آساره ایشون یلدا خانوم همسر

بندست...



در مقابل شیک حرف زدناشون جرات زبون باز کردن نداشتم. فارسی رو خوب بلد نبودم و بین جملاتم لحجه محلی و فعل های ناشناخته منجر به گرد شدن دیدگانشون میشد. اما باید مودبانه سلام می کردم.

-سلام...

یلدا خانوم لبخند زنان به سمتم اومد و با مهر دستی به صورتم کشید... ابرو هاش در هم شد و رو به محمود گفت :

-چقدر ریزه میزست... این بچه چجور می خواسته ازدواج کنه!؟

محمود سری به نشانه تاسف تکون داد و به سمت آشپز خونه رفت...

-آساره جان؛ گرسنه نیستی دخترم!؟

سرم رو به نشانه نفی تکون دادم...

یلدا رو به روم زانو زد و گفت :

-امشب تو اتاق مهمان راحت استراحت کن . کاری داشتی هم به خودم بگو خب!؟

چشم...

سرم رو توی آغوش کشید و کمی بعد عقب رفت و روی مبل های طلایی رنگ سلطنتی نشست... پاهاشو روی هم انداخته بود و در حالی که ناخن های بلندش رو می جوید به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود. چشمی چرخوندم و در و دیوار خوش برش و خوش دکور خونه



مجللشون رو نگاه می کردم. فرش های دوار و کرم رنگ... آباجور ها و لوستر های زیبا و چشم نواز... خیلی زیبا بود... نفسم رو بیرون فوت کردم و به خودم نگاه کردم. دلم برای همه تنگ میشد. برای دختر عمو و مادرم. دلم برای همبازیای ده تنگ میشه. اما عمو الان در چه حاله؟! اگه گیرم بیاره منو میکشه... نابودم می کنه. زنده زنده چالم می کنه... کاش منو نگهدارن. کمی که گذشت با تعارف یلدا برای نشستن نشستم و بی درنگ پرسیدم :

- شما بچه ندارین؟! -

یلدا به محمود که توی آشپزخونه بود نگاهی انداخت و سری تکون داد و گفت :

- نه. خدا بهمون بچه نمی ده.

محمود از آشپزخونه بیرون اومد و رو به من گفت :

- بهتره استراحت کنی فردا قراره با یلدا برید بازار و لباسای خوشگل بخرید. مگه نه یلدا؟! یلدا لبخندی زد و با هیجان حرف محمود رو تایید کرد.

- پاشو دختر خوشگلم... بریم توی اتاق بخواب...

همراه با یلدا به سمت پله های براق و سرامیک کاری شده که نرده های چوبی و شکلاتی رنگی دور تا دورشون رو محاصره کرده بود رفتیم. پاهای بی حال و خستم از پله ها بالا می رفتن و در حالی که با قفل کردن دستم روی نرده های محافظ تنم رو بالا می کشیدم به منظره و چشم انداز پذیرایی و نشیمن زیبایی که زیر پاهام بود نگاه می کردم. همه چیز گرمی و طلایی و سفید بود... چه لوستر های خوشگلی بودن. چه مبلی های قشنگی... تمام



دسته ها و تاج هاشون طلایی بود. سرامیک های کف زمین برقشون چشم ها رو می زد... با گیر کردن نوک پنجه پام به لبه پله آخر و سکندری زدنم چشمم رو از طبقه پایین گرفتم. یلدا نگران دستمو گرفت و آرام گفت:

-مراقب باش عزیزم.

سرم رو بلند کردم و با دیدن سالن بزرگ رو به روم سر جام خشک شدم. گلدون های بلند و پایه دار گوشه گوشه سالن دیده می شدن. چهار تا در درست دو به دو روبه روی هم بودن. فرش دوار کرمی رنگی وسط سالن رو پوشونده بود. پرده های هم رنگش ته راهرو رو به بهترین شکل ممکن آراسته بود... یلدا چند قدم جلوتر رفت و اولین در رو باز کرد.

-بیا دخترم.

در حالی که به شدت احساس شرم و حقارت می کردم و تازه فهمیده بودم زندگی چیزی فراتر از دوتا اتاق تیر چوبی و یه آغل و چند تا گوسالست... در مقابل بوی خوشی که استشمام می کردم احساس بد بو بودن داشتم. خیلی مودب بودم. به سمت اتاق رفتم و چشمم به اتاق مرتب و شیک افتاد... تخت یه نفره با رو تختی شکلاتی و ساتن. یه مبل راحتی هم رنگ و یه کتابخونه کوچولو... خیلی زیبا بود...

-امشب اینجا بخواب... چیزی هم احتیاج داشتی می تونی منو صدا کنی...

چشم



یلدا به سمت عسلی کنار تخت رفت و آباچور روی عسلی رو روشن کرد و روی سرم بوسه ای زد و بیرون رفت...

یه اتاق برای خودم؟! تخت؟ همیشه آرزوی خوابیدن روی تختو داشتم. با عجله به سمت تخت رفتم. روی تخت پریدم و یهو متوجه بالا پایین شدن تشک شدم. دوباره روی تخت پریدم. برام جالب بود. چند بار بالا و پایین پریدم. چقدر کیف میداد... با عجله از روی تخت پایین پریدم و به سمت قفسه کتاب رفتم. دونه دونه اسم کتاب ها رو نگاه کردم... به سختی خوندم...
-بانوی... جنگل... الهه شرقی... زن بدبخت... قرار نبوده... چشم
هایش...

با تعجب کتاب قطوری رو برداشتم و روش رو خوندم...

-ارژنگ... مفهائیم نقاشی و طراحی...

لبخندی روی لب هام اومد و کتاب رو برداشتم و با خودم روی تخت بردم. تمام عکس هاشو با دقت نگاه کردم و کلی کتاب رو زیر و بالا کردم. پر از طراحی های زیبا بود؛ مراحل کشیدن گل، سبد میوه، منظره... چیزی که خیلی احتیاج داشتم. چیزی که آرامم می کرد.

غربت خونه کلا فراموشم شده بود. احساس سبکی می کردم وقتی که به جای چادر سیاه ایلیاتی ها که باید امشب نقش عروس رو بازی می کردم حالا من توی یه خونه بزرگ نقش یه دختر بچه عزیز کرده و آرام رو بازی می کردم. از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. حیاط بزرگ و سنگ فرش شده با چند تا باغچه کوچیک نقلی و سر سبز ... ستون فلزی



وسط حیاط که یه نور افکن ۳۶۰ درجه بود. تمام حیاط رو با نور مهتابی رنگش روشن کرده بود.

دستم رو به سمت دستگیره بردم تا پنجره رو باز کنم اما صدای پچ پچ عجیبی منو ازین کار باز داشت... گوش هامو تیز کردم و به سمت در اتاق رفتم. در رو باز کردم و چشمم به سالن افتاد... یلدا و محمود در حال رفتن توی تراس بودن. به لباس خواب سر اندر پایی و نقره ای براق یلدا نگاه کردم که با حرکت کردنش موج های زیادی روی لباسش دیده میشد...

صدای لرزون یلدا رو شنیدم که نسیم ملایم برام می آورد...

-محمود اگه نشه... اگه نخواد بمونه... اگه خانوادش پیداش کردن؟

محمود آه بلندی کشید و گفت:

-اینبار از دستش نمیدیم. مطمئنم که نمی خواد برگرده. اگه برگرده عموی نامردش دوباره با یه تیکه زمین تعویضش می کنه. خدا رو شکر انقدر فهمیده هست که بدونه ما براش بهترین انتخابیم. یلدای من ، خانومم... از کجا می خواد این طفل معصومو پیدا کنه؟ با اون همه گرگ و شغال و بیابون اولین حدسی که می زنن کشته شدنشه. بعدم فکر نکنم انقدر پا پی این بچه باشن که بخوان پیداش کنن. محض احتیاط وقتی محمد رضا کارای شناسنامه رو کرد میگیریم اسمشم عوض کنه.

صدای هق هق یلدا توی سرم پیچید...



-چیزی تا اول مهر نمونه... این دختر نمی تونه درست فارسی حرف بزنه. اگه رفت مدرسه و بخاطر لحجش شک کردن که همون دختر گمشدست؟ اگه رفتن کلانتری و پی گیر شدن؟ محمود دوباره آهی کشید و گفت:

-نترس... توی کلانتری، توی ثبت احوال هر جا که فکر کنی آدمشو دارم که نذارم آب توی دل تو و آساره تکون بخوره. پاشو بریم بخوابیم. صبح زود مته خانومای خوشگل مادر و دختری میرید خرید و کم و کسری ها رو هم سفارش میدید و اتاق و مایحتاج آساره مهیا بشه... پاشو خوشگل خانومم ... پاشو عمرم...

از پشت پرده حریر متوجه آغوش باز محمود و یلدایی که به اون آغوش پناه می برد شدم. محمود با تمام وجود اون رو در آغوش کشید و آرام زمزمه کرد:

-خب دیگه... آرام باش... بریم بخوابیم که صبح زودم بیوفتیم دنبال کارای حقوقی و اداری... با دیدن قدم هایی که به سمت سالن میومدن با عجله وارد اتاق شدم و در اتاق رو بستم. توی تختم دراز کشیدم و چشم هامو روی هم فشردم. شاید برای من بهترین اتفاق بود. شاید من واقعا دختر خوش شانسی بودم. محمود راست می گفت ممکن بود توی دام شغال یا گرگ بیوفتم ممکن بود دزدیده بشم اما با همه سن کمی که داشتم اهمیت این موهبت الهی رو درک می کردم. کمی گذشت تا کم کم پلک های گُر گرفتم روی هم چسبیدن و از حال رفتم.

-ستاره خانوم... ستاره ... عزیز دلم...



با نوازش ملایمی که روی گونه های زبرم حس می کردم چشم هامو باز کردم. یلدا مثله

فرشته ها بالای سرم ایستاده بود... اما ستاره؟ من که آساره بودم... پس ستاره کیه؟

به دور و بر نگاه کردم. تازه متوجه موقعیت مکانی جدید شدم. به جای تیر و چوب بالای سرم

یه سقف سفید و روشن بود روی سقف گچ بری های فوق العاده ای داشت... با سرعت نشستم

و حس خوب نوازش دست های خنک یلدا رو روی گونم مرور کردم.

-ستاره؟ خوبی دخترم؟

پس تصمیم گرفته بودن به جای اسم واقعیم از معنیش برای صدا کردنم استفاده کنن... بدم

نیومد. لبخندی زدم و آرام گفتم:

-بله؟

-پاشو قبل از صبحانه بریم آب تنی... پاشو خانوم کوچولو...

از روی تخت بلند شدم و چشمی گفتم و مثل جوجه اردک زشت پشت سر نامادریم به راه

افتادم تا به حمام که سمت چپ سالن بود رسیدم.

-مهسا خانوم... بی زحمت کمک ستاره کنید تا لخت بشه...

خانوم ساده پوش و افتاده ای به سمتم اومد و منو توی حمام برد و لباس هامو بیرون کشید...

پوست مچ دستم و به سمت انگشتم همه افتاب سوخته و کدر بود... از ساعد به بالا تنم مثل

برف سفید بود. سرم رو بلند کردم و کاشی های درخشان سفید رنگ سر تا پای حمام رو



برانداز کردم. وان بزرگ و دوش بلند و جالبی که نوع ساده ترش رو توی حمام عمومی دیده بودم.

مهسا وان رو از آب و شامپوی بدن پر کرد و من رو توی وان نشوند. چیزی نگذشت که یلدا با لباس زیر های ست و مشکی رنگش وارد حمام شد... چهارپایه ای زیر پاش گذاشت و با دقت مشغول شستن تن و بدن من شد... با دقت و با وسواس خاصی تنم رو لیف می کشید و از مواد شوینده مختلفی برای موهای دودی زیتونی من استفاده می کرد. کمی بعد منو زیر دوش برد و ازم خواست که گوشه ای بمونم تا اون هم دوش بگیره. منم در حال تماشای اندام زیبا و خوش فرم یلدا زیر لب آرزو می کردم که وقتی بزرگ شدم مثله اون خوش هیكل باشم. نه مثل مادرمو زن عموم و عمه های عفریتم... ازون وقت چندین سال می گذره اما خیلی خوب همه چیز رو به یاد دارم! اونروز برای بار دوم متولد شدم!

از حمام بیرون اومدیم در کمال حیرت برای اولین بار به یکی از آرزو هام رسیدم... پیرهن عروسکی دامن چین دار و آستین پوفکی.. تل پاپیونی و همرنگ لباسم و شلوار جورابی سفید... کفش های پاشنه تخم مرغی سفید و زیبا...

به خودم توی آینه خیره شدم. چقدر عوض شده بودم!!! ستاره شده بودم.

از شوق لبخندی زدم و به سمت یلدا برگشتم و آرام تشکر کردم.

-مرسی خانوم.

ابرویی بالا انداخت و گلایه مند گفت:



-خانوم؟ باید یلدا جون یا مامان صدام کنی. مگه نه مهسان؟

کنیز کاری خونه در حالی که میز صبحانه رو با سرعت آماده می کرد به من نگاهی کرد و لبخند زنان گفت:

-هر چی شما بگید یلدا خانوم.

شرم و خجالت رو کنار گذاشتم و در حالی که سعی می کردم بدون کمترین لجه ای فارسی حرف بزنم گفتم:

-یلدا جونو بیشتر دوست دارم. اگه اجازه بدین همون یلدا جون صداتون کنم.

یلدا دستی توی موهای لطیف و خوش عطر کشید و گفت:

-آره عزیزم. خیلیم خوبه. بدو بیا بریم صبحونه بخوریم.

دستم رو گرفت و همراه هم دور میز صبحانه نشستیم. رو میز نشستن و غذا خوردن برام واقعا دشوار بود و از طرفی واقعا گرسنه بودم. خوشبختانه مهسان متوجه عذابی که می کشیدم شد و به سمتم اومد و برام چند تا لقمه گرفت و کنار بشقابم گذاشت و بعد دنبال بقیه کاراش رفت... زیر لب ازش تشکر کردم. دونه دونه لقمه ها رو با ولع می خوردم که صدای در اومد...
-یلدا جون؟

متعجب به یلدا نگاه کردم. منتظر بودم بدونم کیه که یلدا رو صدا می کنه... یلدا لقمه توی دهنش رو قورت داد و بلند جواب داد:



-سمیرا جونم بیا تو...

و رو به من آرام گفت:

-این خانومه یاد منه... همسر برادر شوهرم. طبقه بالا زندگی می کنن... حسابی باش گرم
برخورد کن...

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم. با دستای لطیفش گونمو کشید و شیرین لبخند زد...
همون لحظه سمیرا وارد سالن غذا خوری شد... یا دیدن من کمی بر اندازم کرد و انقدر هیجان
زده بود که حتی یادش رفت سلام کنه. یلدا از روی میز پا شد و رو به سمیرا گفت:

-سلام عرض کردم بانو؟

سمیرا هیجانش رو کنترل کرد و در حالی که نمی تونست نگاهش رو از من بگیره لبخندی
زد و با یلدا روبوسی کرد ...

-وای الهی... ببین دخترشو...

یلدا ذوق زده منو بغل کرد و گونمو بوسید و گفت:

-می بینی عروسک منو؟

سکوت کافی بود با لبخندی محبت آمیز سلام کردم:

-سلام...

سمیرا خندید و گفت:



-اسمت چیه خوشگله؟

لبخندی زدم و در حالی که لوجه اصفهانیشو برای خودم تجزیه می کردم جواب دادم:

-ستاره...

یلدا ازینکه اسمی که برام در نظر گرفته بودن رو تایید می کردم خوشحال بود و فشار دست

هاشو دور تنم بیشتر کرد...

همون موقعه صدای پسر نوجوونی توی خونه پیچید...

-مامان، زن عمو...

یلدا بلند جواب داد:

-یاشار جان بیا مامانت اینجاست...

همون لحظه صدای دویدن کسی توی خونه پیچید و پسری خوش قیافه رو به روم

ایستاد...لبخندی زدو با شیطنت و صدایی که دو رگه بود گفت:

-عه... پس پدر راست گفت دختر عمو دار شدم...

به سمتم اومد و دستش رو برای آشنایی جلو آورد...

-من یاشارم... پسر عموی جدیدت...

از شوق و هیجانش به وجد اومدم و دستم رو توی دستش گذاشتم و جواب دادم:

-منم ستارم... از اینکه اینجام خیلی خوشحالم...



یاشار رو به یلدا کرد و گفت:

-زن عمو دخترتون خیلی شبیه شماستا...

سمیرا برای تایید سری تکون داد و گفت:

-آره ماشالا... مته خودت خوشگل و مهربونه...

یلدا خندید و انگار که چیزی یادش بیاد لب پایش رو گزید و گفت:

-راستی سمیرا می خواستیم بریم خرید ها... هیچ حواست هست؟

یاشار جای مادرش برای جواب دادن پیش دستی کرد و گفت:

-منو ستاره که آماده ایم. شما خانوما دو ساعت پای آینه کار دارید.

سمیرا به یاشار اخمی کرد رو به یلدا گفت:

-من میرم بالا حاضر بشم. آماده شدی صدام کن.

یلدا سری تکون داد و رو به یاشار گفت:

-شمام ستاره جونو ببر حیاطو نشونش بده...

یاشار چشمی گفت و دستش رو توی دستم قفل کرد و من و با خودش بیرون برد... گوشه

گوشه حیاط و باغچه رو نشونم داد... آروم از من پرسید:

-چند سالته؟



در حالی که چشمم رو از نور آفتاب می دزدیدم جواب دادم:

۹- سالمه

منم ۱۶ سالمه... خوشبختم.

سری تکون دادم و گفتم:

خیلی خونگرمی. آدم احساس راحتی می کنه!

یاشار خندید و آرام گفت:

-تو دیگه آبجی منی... خودم ازین به بعد هواتو دارم.

خندیدم و از شوق شنیدن این حرف به سمت پارکینگ دویدم. یاشار خندید و متین و با وقار پشت سرم اوامد.

-وایسا تا با دقت همه جا رو نشونت بدم.

اونروز تمام مایحتاج من تهیه شد. اتاقی خاص و زیبا برام تدارک دیدن. و مهم تر از همه بی هیچ دردسری شناسنامه من آماده شد. ستاره افشار... به افتخار ورودم به خونه یکی از اعضای شورای شهر، دکتر محمود افشار، جشن بزرگی بر پا کردن و تاریخ تولدم رو همون روز ثبت کردن.

جشن بزرگی بود. مثلش رو توی سریال های زمان شاهی دیدم. مختلت و پر از آدم های رنگا رنگ... مردانی کچل و پولدار... زن هایی خوش پوش و جواهر نشان و از همه رنگ... روی



صندلی مخصوصم نشسته بودم و توی ویتترین ساعت بزرگ توی سالن خودم رو میدیدم. پیره‌ن آستین حلقه‌ای طلایی و دامن پفی و موهای دم اسبی و نگین کاری شده. کفش‌های عروسکی ورنی هم رنگ پیره‌نم. یلدا تمام بچه‌های فامیل رو که تقریباً با من هم سن و سال بودن جمع کرد و من رو به تک تک اونها معرفی کرد. از بین اونها خونگرم ترینشون دختر خاله من بود. یعنی خواهر زاده یلدا کاملیا...

وقتی همه بعد از معرفی به سمتی پخش و پلا شدن اون کنارم نشست و با من سر صحبت رو باز کرد. نمی‌خواستم چیزی از گذشتم به کسی بگم. به درخواست محمود و یلدا در جواب تمام سوال‌ها باید جمله "چیزی یادم نمیاد" رو تکرار کنم. مثل یاشار خوش صحبت و شیرین بود. از اینکه من بعد قراره همبازی و هم کلاسی هم باشیم ذوق زده بود. من هم همینطور... سکوت بین ما حکم فرما شد و چشم‌ها به یاشار که وسط سالن بابا کرم می‌رقصید افتاد...

کم کم به مهمونی‌های شلوغ و مختلط و بریز به پاش‌ها عادت کردم. گاهی کار بدی انجام میدادم و در عوض دعوا می‌شدم. دلم برای مامانم تنگ میشد. اما بعد وقتی یاد محبتای زیاد یلدا می‌وفتادم کمی اشک می‌ریختم و دوباره ستاره یلدا میشدم. به دوری اون‌ها عادت کردم و کابوس‌عمو رو از یاد بردم. و با دلتنگی عجیبی در مورد دوستانم توی روستا و مادرم سر می‌کردم.



فصل دوم

-ستاره جون من بیا بریم...

نیم نگاهی به کاملیا انداختم و چشم غره ای رفتم، دقیق تر تیر و کمون رو سمت هدف تنظیم کردم و آرام گفتم:

-کاملی خفه شو دیگه...

صدای نگران کاملی توی سرم پیچید که خدا رو صدا می کرد. اهمیتی ندادم وبه هدفم خوب نگاه کردم.

-بذار آدم بشن. بفهمن تو کوچه پس کوچه جای اینکارا نیست...

دختر و پسر جوونی پشت دیوار فرهنگسرا که جای خلوت و کم رفت و آمدی بود پنهان شده و بودن و مشغول بوسیدن هم بودن...سنگ و تیر کمون هر دو توی دستم خیس عرق بودن. کمی استرس داشتم اما نفسم رو با صدا بیرون دادم و زیر لب شماردم...

-۱، ۲، ۳...



و سنگ رو رها کردم. سنگ درست با ستون فقرات پسر برخورد کرد و قبل از اینکه فرصتی پیدا کنه برای برگشتن من دست کاملیا رو کشیدم و فرار کردم... کاملیا نگران پشت سرش رو نگاه می کرد و غر می زد...

-خیلی خری ... روانی... چیکارشون داشتی بدبختا رو...

بلند خندیدم و سرعتم رو بیشتر کردم...

-حرف نزن بدو...

دویدیم تا بلاخره به در ورودی فرهنگ سرا رسیدیم. با عجله به سمت سرویس های بهداشتی

رفتیم و خودمون رو توی سرویس ها پنهون کردم...

در حالی که نفس نفس می زدیم و آب دهنمون رو با گره قورت میدادیم بریده بریده گفتم:

-جونمی جون... هدف گیری رو داشتی؟

-آره خبر مرگت...

به سمت شیر آب رفتم و خودم رو توی آینه نگاه کردم. نفسم به سختی بالا می یومد و گه

گاهی سرفه می کردم. مقنعمو روی سرم جا به جا کردم و رو به کاملیا گفتم:

-کاش امروز فائزه نیومده باشه...

کاملیا دست هاشو روی پهلوهاش رو فشار میداد و با چهره گره خوره پرسید:

-چرا؟ سر جریان پسر داییش؟



-آره دیگه!

کاملیا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-تقصیر خودته. گفتمی می خوام ببینمش می خوام ببینمش...

اخمی کردم و مشتت پر از آب به صورتت زدم و گفتم:

-چمیدونستم انقدر قیافش ضایعست...

کاملیا شیر آب رو به جای من محکم بست و طلبکارانه گفت:

-من که می دونستم... حالا می خوامی چه خاکی توی سر مبارکت بکنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-برای جاست فرند خوبه! دو تا دوست معمولی...

-آره اونم پسرا...

از لحنش خندم گرفت و در حالی که رژ لبم رو جلوی آینه تمدید می کردم جواب دادم:

-شانسو می بینی تو رو خدا؟ برا اولین بار اومدیم دوست پسر بجوریم چی به طورمون خورد...

-ستاره خیلی خری... پسر میری که نیومده. حالا یه بهترشو پیدا می کنی!

-کاملی موج منفی نده... اگه یه بار کلاسو پیچوندم به فائزه نگي من با مهرداددم.

-وای ستاره... می خوامی بری کجا باهات؟



کوله رو روی دوشم جا به جا کردم ...

-دور دور...

با عجله از سرویس های بهداشتی بیرون زدم. همون لحظه برام اس ام اس اومد. گوشه رو توی دستم گرفتم و همونجور که مشغول تایپ کردن بودم می شنیدم که کاملیا پشت سرم اومد و ملتمسانه تکرار کرد:

-ستاره خیلی خری... اگه عاشق بشی این همه جاست فرند دور تو نمی گیره... دقت کردی چقدر آدم دورته؟ ستاره گوش میدی چی می گم؟

گوشیمو توی کوله پرت کردم و آدامس توی دهنم رو اندازه سر خودم باد کردم و بعد از ترکوندنش روی پاشنه چرخیدم و گفتم:

-مادر بزرگ نصیحتات کی تمومی داره؟ من همش ۱۷ سالمه به نظرت عاشق کی بشم خوبه؟ جاست فرند که بهتره... دوست معمولی که دورت باشه یه پسر دیدی ضعف نمی کنی مته بعضیا...

موزیانه خندیدم و کاملیا جلوی چشمم از حرص داشت تبخیر میشد.

-من برای کدوم پسر ضعف کردم؟ من از بچگی یاشار و دوست داشتم.

-بس خری دیگه... یاشار از بچگی تا حالا ده تا دوست دختر عوض کرده. تو توی توهمات خودت غوطه وری... بعدم من شانس سگی، خواستم با مهرداد فاز عشق و عاشقی بردارم



دیگه... یارو قیافش تو عکس هلو و تو واقعیت لولو تقصیر منه؟ ... من رفتم. به مربی کارامو نشون بده بگو مریض بود کلاس نیومد...

کاملیا نگران نگام کرد و پوشه سیاه قلم هامو گرفت و با عصبانیت به سمت پله ها رفت... منم بی خیال و کنجکاو برای آشنایی بیشتر با آقای مهرداد خان از فرهنگ سرا زدم بیرون. چشم چرخوندم و پژو پارس مشکیشو اون سمت خیابون دیدم. با عجله عرض خیابون رو طی کردم و دستگیره ماشین رو کشیدم و توی کمترین زمان ممکن توی ماشین پریدم.

-سلام...

به چهره شیر برنجی و چشم های عسلی و موها و ابرو های بورش نگاهی انداختم و در حالی که توی دلم فائزه رو فوحش میدادم با تکون دادن سر جواب سلامش رو دادم. حداقلش اینکه از بین ۳-۴ تا پسری که دورم بودن و بهم آجی می گفتن این اسممو صدا می کرد و استایل بهتری داشت...

ماشین حرکت کرد و من دستم رو به سمت ضبط بردم و آهنگ رو عوض کردم. دنبال به آهنگ آشنا دکمه next رو ممتد فشار میدادم تا به آهنگ حس خوبیه شادمهر رسیدم... صداشو زیاد تر کردم و به بیرون خیره شدم. هوا واقعا گرم بود. مخصوصا اصفهان که کویری بود و آلودگی هوا هم توش بیداد می کرد...

-می خوام برم مرکز خرید لباس بخرم...

با شنیدن زنگ صداش به سمتش برگشتم و صدای ضبط رو کم کردم...



-خب؟

-میای برام انتخاب کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آره حتما... خودمم یکم وسایل طراحی و نقاشی احتیاج دارم.

-پس بریم...

پاشو بیشتر روی گاز فشار داد و ماشین زوزه کنان به سمت مقصد به حرکت در اومد... به مقصد رسیدیم و ماشین رو گوشه مناسبی توی محوطه فروشگاه پارک کرد. همراه با هم وارد فروشگاه شدیم... پامو روی سرامیک های سفید رنگ گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. جمعیت زیادی در حال عبور و مرور بودن. به سمت پله های برقی رفت و منم به دنبالش به راه افتادم. دور تا دور راهروی بزرگ پر بود از روسری فروشی و جین فروشی های شیک و بوتیک های مجلل و گرون قیمت... به سمت یکی از بوتیک ها روونه شدیم و با دیدن فروشنده سلام کردیم. فروشنده با لحنه غلیظ اصفهانی از تی شرت های مارکی که کار کشور ترکیه بود می گفت و از قیمت مناسب کتونی های آدیداسش نسبت به سایر فروشگاه ها دم میزد... مهرداد انتخاب لباس رو به عهده من گذاشت اما به قدری بور بود که دست رو هر چی میذاشتم بهش نمیومد. آخرش از علاقه خودم استفاده کردم و بهش گفتم که دوست دارم جین یخی و تی شرت سفید بپوشه و کتونی هاشم حتما سفید و سیاه باشن. اونم پذیرفت و آروم گفت:

-هر چی سرکار خانوم بگه...



خرید هاشو انجام داد و با هم به سمت طبقه سوم رفتیم. درست جایی که لوازم تحریر
فروشی ها بودن. مقداری رنگ روغن و گواش و کاغذ خریدم ...

-دیگه چیزی نمی خواید؟

-نه ممنون... چقدر میشه؟

-قابل شما رو نداره

- خواهش می کنم.

فروشنده هنوز قیمت از دهنش کامل بیرون نیومده بود که مهرداد یه تراول ۱۰۰ هزار تومانی
خشک روی پیشخون چسبوند...

متعصب نگاهش کردم و گفتم:

-خودم پرداخت می کنم. احتیاجی به این کار نیست...

-این چه حرفیه اصلا قابلیتو نداره...

ناچار تشکری کردم و از مغازه بیرون اومدیم. شانه به شانه مهرداد وارد سالن شدم. به

فروشگاه های خوراکی نزدیک شدم و نا خواسته با دیدن لواشک های زرد آلوی متری آب

دهنم رو با گره قورت دادم... حتما باید ازشون بخرم و گرنه دیوونه میشم. با چشم هایی که

برق میزد وارد مغازه شدم و عطر خوب ترشی های رنگا رنگ رو با یک نفس عمیق توی سلول

هام تزریق کردم. انقدر ذغال اخته و آلوچه و ترشی جلوی چشمم بود که نمی تونستم انتخاب



کنم. همینجور که چشمم در نوسان بود و این خوراکی های نامرد به من چشمک میزدن
صدای مهرداد سکوتم رو شکست...

-بریم دیگه...

خواستم چیزی بگم که چشمم به نایلون توی دستش افتاد... از هر ترشی ای که بهش نگاه
کرده بودم برام برداشته بود... به فروشنده نگاه کردم که می گفت:
-آقا بقیه پولتون.

مهرداد بقیه پول رو گرفت و به من چشمکی زد و من هم توی ناباوری بهش خیره موندم.
عجب آدم پایه ای بود ها...
پشت سرش بیرون زدم و گفتم:

-این کارا برای چیه؟

در حالی که دستاش پر از نایلون بود شونه ای بالا انداخت و گفت:

-کدوم کارا؟ من که چیز غیر عادی نمی بینم. راستی پسر عموم چند روز پیش یه کلبه چوبی
طرفای باغبهادران ساخته... خیلی قشنگه جون میده بری اونجا قیلون و چای بزنی... میای
بریم؟

-کلبه چوبی؟ یعنی قراره اونجا بشه کافه تریا؟

خندید و سری تکون داد...



-نه بابا ... اندازه یه آلاچیکه که دیوار داشته باشه. خیلی کوچیکه اما عالیه. میای بریم؟

ازونجایی که پسر دایی فائزه بود و من دختر عمشو میشناختم می دونستم تا میل خودم نباشه ممکن نیست دست بهم بزنه و آبروی خودشو پیش فائزه دهن گشاد ببره پذیرفتم اما با دیدن عقربه های ساعت رولکس روی مچم تصمیم گرفتم آخر هفته دعوتش رو قبول کنم. بعد از بیرون اومدن از بازار مرکزی سوار بر ماشین شدیم و به راه افتادیم....

-مهرداد؟

در حالی که پلاستیک ها رو عقب می داشت جواب داد:

-جونم؟

مردد پرسیدم:

-من چندمین دوست دخترتم؟

از سوالم زد زیر خنده و در حالی که توی آینه جلو موهاشو مرتب می کرد گفت:

-من شیطنت زیاد کردم اما دوست دختر... ۴ امی...

از شنیدن این جمله نا خواسته زدم زیر خنده و گفتم:

-باز جای شکرش باقیه شیطنتاتو نشمردی...

مهرداد خندید و ماشین رو روشن کرد...

-تا الان نظرت راجع من چی بوده؟



-پسر بدی به نظر نمیای...-

لبخندی زد و به رو به رو خیره شد... توی مسیر بازگشت بحثای کوتاه و زیادی پیش اومد و این باعث شد من بهش حس بهتری پیدا کنم.

سر خیابونمون نگه داشت و پرسید:

-پنجشنبه ساعت چند پیام بریم کلبه رو نشونت بدم؟-

-ساعت ۴ بیا همینجا...-

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و به سمت فرعی که کمی جلوتر بود پیچید... به سمت خونه شروع به قدم زدن کردم که دستی شونمو لمس کرد... با عجله چرخیدم و با دیدن یاشار جا خوردم.

-یاشار... ترسیدم ...-

یاشار به قدری چهرش در هم بود که همون ثانیه اول فهمیدم مهرداد رو دیده... بی درنگ پیش دستی کردم و گفتم:

-آژانس بود...-

یاشار پوزخندی زد و موهای مجعدش رو دستی کشید و گفت:

چه آژانس جالبی... پژو پارس مشکلی و سفارشی... اونوقت نه کدی، نه تابلوی روی سقفی، نه

خطی... بعد جالب تر اینکه دو تا خیابون بالاترم پیادت می کنه!



واقعا شرایط حساسی بود. خشم و غیظ یاشار کاملا منو ترسونده بود. خواستم چیزی بگم که

دستش رو به نشونه تهدید بالا برد:

- یا لا بگو ببینم این کی بود...

کار از کار گذشته بود یاشار تیز تر از این حرفا بود که بشه بهش دروغ گفت... آرام نالیدم:

- تازه باهش آشنا شدم.

یاشار عصبی نفسش رو توی صورتم فوت کرد و گفت:

- ستاره... یکم مراقب خودت باش... تو چمیدونی این کیه که بلند میشی سوار ماشینش می

ری اینور و اونور... اگه یه بلایی سرت بیاره من چه خاکی تو سرم کنم؟

- یاشار من مراقب خودم هستم. اون پسر خوبیه...

یاشار سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- بیا زودتر بریم خونه. راه بیوفت...

در کمال شرمندگی کنارش شروع به راه رفتن کردم تا به خونه رسیدیم. جلوی در سرم رو

پایین انداخته بودم و سعی می کردم که با یاشار چشم تو چشم نشم... توی در کلید انداخت

و در رو باز کرد... با عجله از کنار پهلویش خودمو رد کردم و به سمت ساختمون دوان دوان

حرکت کردم. در شیشه ای بزرگ رو به هم کوبیدم و داد زدم:

- یلدا جون؟ مهسان... من اومدم.



صدای یلدا از طبقه بالا شنیده شد...

-ستاره بالاییم. بیا ...

با عجله پله های دوار رو پشت سر گذاشتم به سمت اتاقی که درش باز بود رفتم. یلدا روی

تخت دراز کشیده بود و مهسان با دقت صورتش رو بند می نداخت...

بلند خندیدم و گفتم:

-به مبارکا باشه ... چه خبره؟

یلدا خندید و گفت:

-فردا شب مهمونیه خونه عمو طبقه بالا...

کولمو جلوی در انداختم و گفتم:

-به چه مناسبت؟

-یاشار دکتری قبول شده...

لبخندی زدم و در حالی که آدامسم رو توی سطل زباله پرت می کردم گفتم:

-باریکلا یاشار... من چی بپوشم؟

مهسان از روی سر یلدا کنار اومد و گفت:

-مبارکتون خانوم تموم شد...



به صورت سرخس نگاهی انداختم و گفتم:

-این همه دستگاه و پودر و ژل داری باز بند انداختی شدی مثل سرخ پوستا...

یلدا خندید و سری تکون داد..

-هیچی مته بند نیست... از من به تو نصیحت...

-نگفتی من چی بپوشم؟

صندل هاشو نوک پاش انداخت و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-برو تو اتاقت ببین خوبه؟

متعجب به سمت اتاقم دویدم. انقدر در رو با هیجان باز کردم که در محکم به دیوار پشت

سرش برخورد کرد و مجددا برگشت...

با دیدن لباسی که از گیره آویزون بود جیغ کشیدم...

-وای خدا... این که مته لباس پرنسساست... مهسان جون بیا کمکم کن اینو بپوشم...

مهسان از سر مستی و ذوق من خندش گرفت و آرام چشمی گفت...

زیپ لباس بسته شد و خودم رو توی آینه قدی بر انداز کردم... دکلمه بود با بالا تنه نقره ای

کمر بند طلایی رنگ که پاپیون براق و بزرگی روی شکمش بود... بلندیش تا نوک پا بود و

دنباله ای متوسط داشت... کلوش چین دار بود و توی دامنش حریرهای مشکی و نقره ای

کاملا مشخص بود... دامن فتر دار زیر لباس رو پوشیدم و توی آینه یه پرنسس واقعی رو



دیدم... دور خودم چرخیدم و از پف دامنی که بالا تنه خوش فرمم رو بیشتر نمایان کرده بود
ذوق زده شدم...

-نیم ست و کفشاشم برات گرفتم...

توی آینه به یلدا خیره شدم که گوشواره های نقره رو با نگین های دودی و مشکی توی
گوشم می کرد. منتظر دستم رو بالا بردم تا یلدا انگشتر رو توی انگشتم کنه... بعد از دست
کردن انگشتر گل مانند لبخند زنان به خودم نگاه کردم. مهسان کفش ها رو جلوی پام
گذاشت... جیراکلیلی بودن. با پاشنه ده سانت و جلوی باز... خیلی خوشم اومده بود... دور
خودم چرخ می زدم و از خوشحالی دو مرتبه جیغ کشیدم...

-واقعا ستاره شدی دخترم...

به یلدا نیم نگاهی کردم که دست رو موهام می کشید...

-به خودت نگاه کن... چشم های درشت و قهوه ای موژه های بلند... بینی خوش فرمو گونه ها
توپلی دوست داشتنی...

از ذوق حرفاش نا خواسته خندیدم...

دستش رو روی لبام گذاشت و گفت:

-لبای خوشگل و دندونای مرواریدی... ازین که دارم خوشحالم ستاره...

دست یلدا که روی لبم جا مونده بود رو بوسیدم و با سرعت بغلش کردم:



-منم خوشحالم مامان خوشگلم...

یلدا محکم بغلم کرد و گفت:

-ایشالا عروس شدنت دخترکم... ستاره من...

نا خواسته قطرات اشکم روی گونه هام ردی سیاه رنگ به جا گذاشتن. چقدر از بودن کنار خانواده افشار خوشحال بودم. چه قدر خوبه که من تونستم اونشب فرار کنم. چقدر خوبه که بابا محمود منو پیدا کرد...

مهسان با اسفند دود وارد اتاقم شد... دستم رو روی دودش گرفتم به صورتم کشیدم و توی دلم صلوات فرستادم.

-یلدا جون تو چی میپوشی؟

-منو نمیشناسی؟

زدم زیر خنده و همراه باهاش گفتم:

-کت و شلوار... قربون یلدا جون اسپرتم برم...

خندید و دستم رو گرفت و برد طبقه پایین به سمت اتاقش... کت شلوار جدیدش رو از توی کمد بیرون آورد و نشونم داد:

-هوس کردم شیری بپوشم... چطوره؟

لبخند زنان کت و شلوار و توی دست گرفتم



-عالیه ... عجب جنسی داره. کفش چی ؟

به سمت جا کفشیش رفت و یه جفت کفش ورنی شیری بیرون آورد...

-اینا رو سمیرا پسند کرد...

-خوبن... خیلی به هم میان...

کسی به در زد با عجله به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن بابا محمود لبخند بزرگی زدم و به سمتش رفتم...

-سلام ... خوش اومدین...

محمود لبخندی زد و با لبخند دوست داشتنی ای سر تا پامو برانداز کرد:

-عروسک منو ببین...

از خجالت گونه هام گل انداخت و گوشام سوت کشید کمی تو خودم جمع شدم و سرمو پایین انداختم...

-بهم میاد بابا...

-خیلی عزیزم... تو همه چیز بهت میاد. منم که با مامانت قراره ست کنیم...

یلدا لبخند بزرگی زد و به سمت محمود رفت و برای خودش توی آغوش محمود جا باز کرد...



چند لحظه با خوشحالی نگاهشون کردم... چقدر خوب بود که انقدر همو دوست داشتن. چقدر

با مزه بود وقتی قربون صدقه هم میرفتم. چه حال خوبی داشت یلدا وقتی بابا با عشق

پیشونیش رو می بوسید...

موهامو پشت گوشم زدم و جلوی دامن لباسم رو توی دستم گرفتم تا راحت تر قدم بردارم.

-من برم اینو عوض کنم...

یلدا سری تکون داد و محمود با گفتن جمله زود بیا بدرقم کرد...

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. صدای خندیدن یلدا محمود تا توی اتاقم میومد... تو آینه

به خودم نگاه کردم. اون لحظه با تموم وجودم آهی کشیدم و آرزو کردم که منم یه جفت

مهربون و آقا مثل محمود گیرم بیاد. اصلا چرا اینجوری شدم؟ مگه از عروس شدن فرار نکردم

پس چرا انقدر آدم دور خودم جمع کردم که کوچیکترین علاقه ای بهشون ندارم.

-چه ربطی داره خنگه خدا... تو قرار بود یه عروس بیچاره بشی اما الان دختر یه آدم حسابی

ای...

به انعکاس تصویرم توی آینه خیره شدم و دستی توی گردنم کشیدم. جوابی برای خودم

نداشتم. مثله یه قطره سرگردون بارون داشتم معلق دور خودم می چرخیدم. واقعا نمی

دونستم از زندگیم چی می خوام. چه جور مردی رو می خوام. یلدا خیلی تلاش کرد کمکم

کنه تا دلم رو به کسی بند کنم. یلدا می گه آدم وقتی کسی رو دوست داشته باشه هرگز راه

اشتباه رو نمی ره. از طرفی هم محمود با این طرز فکر من و یلدا مخالف بود. اون می گه:



"باید اونی که لیاقتت رو داره بگرده پیدات کنه. دختر باید سنگین و متین منتظر مردی که قسمتشه بمونه"

وقتی به خودم اومدم داشتم موهامو به سمت یکطرف می بافتم... لباسمو روی گیره مرتب کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-مهسان؟

-جونم؟

-شما فردا شب هستی؟

مهسان لبخند بی جونی زد و با پشت آستین عرق های روی پیشونیش رو پاک کرد و گفت:
-نه عزیزم. من فردا می رم خونه مادرم یه سر بزنم.

بعد از گفتن این جمله سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به سابیدن کابینت ها... بهش خیره موندم. زن زیبایی بود اما همه وجناتش پشت خستگی عمیقی نهفته بود. انگار خیلی وقت بود که آرزویی نداشت. انگار تمام فکر و ذکرش خوشنودی ماها بود. خدا می دونه چقدر تو دلش حسرت داشته های ما رو می خوره. توی یه خونه بودیم اما ...

چشم هامو ریز کردم و با نازی بچگونه گفتم:

-مهسان ج_____ون؟

از لحنم خندش گرفت و منتظر نگام کرد. ادامه دادم:



- چرا ازدواج نمی کنی؟

لبخند روی لباس پر رنگ تر شد و سری به طرفین تکون داد:

- به نظر تو کی میاد یه مستخدم رو بگیره؟

- اما تو که خیلی خوشگلی... بعدم بلاخره همه که نباید دکتر مهندس و معلم باشن. خدمه هم یه شغله دیگه...

دوباره مشغول ساییدن شد و آرام زمزمه کرد:

- کاش همه مته تو فکر می کردن...

از صدای خستش بغضم گرفت و با عجله به سمت پذیرایی عقب گرد کردم. یلدا و محمود کنار هم روی راحتی نشسته بودن و توی گوش هم پیچ پیچ می کردن اومدم به سمتشون برم که ...

-...خیلی عزیزی برام...

یلدا خندید و آرام با ناز جواب داد:

- دوستت دارم محمود...

دست هاشو به سمت صورت محمود برد و صورتش رو قاب گرفت... محمود کمی به چهره یلدا چشم دوخت و برای بوسیدن یلدا خم شد...



منتظر ادامه داستان نشدم و با عجله برگشتم سمت پله ها ... وارد اتاقم شدم و با عجله در کوله پشتیم رو باز کردم... بوی لواشک ها دهنم رو آب انداخت... با هیجان نایلون رو از کوله بیرون کشیدم و بازش کردم. تیکه بزرگ از لواشک زرشک و آلبالو کندم و گوشه لپم گذاشتم. انگشت شصت و اشارمو که کمی لواشک بهشون چسبیده بود مکیدم و یه کاغذ بیرون اوردم و روی تخته شاستی گذاشتم و مداد نرم و خشکم رو حسابی تراشیدم. پاک کنم رو کنار دستم گذاشتم و چشم هامو بستم. این قرار بود یه هدیه کوچیک بابت زحمات مهسان باشه...

چشم هاشو توی ذهنم تداعی کردم... چشم های درشت و مشکی ... موهای فر و خرمایی رنگ... پیشونی کشیده و ابروهای بهم پیوسته... بینی قلمیشو لب های معمولی اما خوش فرم... تصمیم گرفتم در حال خندیدن چهرش رو بکشم. جوری که چال لپ سمت چپش مشخص باشه و موهای فرش توی صورت و دور سرش افشون شده باشن... تخته رو روی پاهام میزون کردم و اولین خط رو کشیدم. از چشم و ابروهایش شروع کردم. هر از چند گاهی برای یاد آوری چهره معصومش چشم هامو روی هم میذاشتم و بعد مشتاق و با سرعت شروع به قلم زدن می کردم. نمی دونم چقدر گذشت تا اینکه نقاشی چهره مهسان تموم شد... خیلی خوب شده بود. لبخندی زدم و با دقت براندازش کردم.

-ستاره؟

با شنیدن صدای بابا محمود بلند جواب دادم:

-بله بابا؟



-بیا شام ...

-چشم بابا...

لواشک ها رو درست به دو قسمت مساوی تقسیم کردم. توی نایلون گذاشتم و نقاشی رو توی محافظ تلقی گذاشتم و با عجله از پله ها پایین دویدم... مهسان درست رو به روی در شیشه ای و بزرگ وردی بود و روسریشو مرتب می کرد. می خواست بره خورش... در حالی که بخاطر بالا پایین شدنم روی پله ها صدام می لرزید داد زدم:

-مهسان جون...

با شنیدن صدام به بالا نگاه کرد...

-جونم ... آرام تر ستاره جان...

با عجله خودمو رو به روش رسوندم و نایلون رو دستش دادم...

-اینا لواشکن. خریدم امروز با هم بخوریم. از هموناست که جفتمون دوست داریم.

خندید و با مهر نگام کرد:

-دستت درد نکنه. میذاشتی برا خودت دختر...

-نه تنهایی نمی چسبه... راستی... این مال توئه...

مهسان تلقی توی دستم رو متعجب گرفت و پشتش رو نگاه کرد... با دیدن تصویر خودش با

چشم هایی از حدقه در رفته بهم نگاه کرد و بعد مجددا تصویر رو بر انداز کرد...



-وای... ستاره... ستاره... ممنون...

به چشم هاش نگاه کردم که از شوق در حال لبریز شدن بود... دست های زمخت و خستش رو روی گونم کشید و بعد آغوشش رو برام باز کرد... با عجله فاصلمو کم کردم و بغلش کردم.

-خیلی دوستت دارم مهسان جون...

-منم همینطور ستاره من... عزیز مهربونم.

صدای یلدا ما رو وادار به عقب نشینی کرد:

-جریان چیه؟

مهسان اشک هاشو پاک کرد و رو به یلدا نقاشی رو نشون داد...

-ببین دخترت چه هنرمندیه خانم...

یلدا با دیدن نقاشی دستاش رو روی دهنش گذاشت و با صدای خفه شده جیغ کشید...

-وای ستاره... این محشره...

لبخندی زدم و به محمود نگاه کردم که اونم مشتاق می دوید به سمت ما...

-به به ... ماشالا ماشالا...

از ذوق خنده کوتاهی کردم و سرم رو پایین انداختم. انگار برای اولین بار یکی رو خوشحال کرده بودم. اونشب یلدا از ذوق نقاشی که کشیده بودم نمی خوابید و مدام به بهونه جشن و احوال پرسى به همه زنگ می زد و بعد از سلام تعارف در جواب جمله: "از ستاره چه خبر؟"



هنر نمایی امشبم رو با ناز و ادا تعریف می کرد... برای خوشحال تر شدنش همون موقعه
تصمیم گرفتم یه نقاشی از چهره سه نفرمون توی یه قاب قرار بدم. از ذوق این کار همون
شب چهره محمود رو قلم زدم.

-پاشو ور پریده... لنگه ظهره ها...

چشم هامو ذره ای باز کردم و با دیدن چهره کاملیا که مثل عجل معلق بالای سرم بود از جا
پریدم...

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-مهمونیه ها... همه نهار خوردن رفتن شینیون توی اسکل گرفتی خوابیدی؟

موهای آشفته و پر از الکتریسیتم رو خاروندم. دستمو توی هم قفل کردم و کمی کش و قوس
دادم به تن و بدنم. مزه دهنم رو چند بار پی در پی گرفتم و کلافه گفتم:

-عزرائیل تو رو چرا نبردن؟

-تیپم اسپرته... خودم موهامو اتو می کنم. پاشو تا یه فکری به حال گیسای آشفته تو کنیم.

در حین خمیازه کشیدن گفتم:

-بمیری تو...

جلم خیلی نامفهوم بود کاملیا متعجب پرسید:

چی؟



-هیچی... مردم از گشنگی...

دستم رو گرفت و با یک حرکت از روی تخت من رو کشید پایین و بدون کمترین مکثی در اتاق رو باز کرد و منو به طرف پله ها حل داد خواستم فوحشش بدم که دیدم پام روی اولین پله سر خورده و نشسته نصف پله ها رو پایین اومدم.

در حالی که باسن و کمرم حسابی درد گرفته بود از جا پریدم و رو به کاملیا خواستم چیزی بگم که دیدم رنگ به رخسارش نیست... دستش رو جلوی دهنش گرفته و آروم سرک می کشه تا ببینه چه بلایی سرم اومد... با کف دست پشت و کمرمو فشار دادم و داد زدم:

-خیلی بیشعوری...

کاملیا با شنیدن صدام پله ها رو دوان دوان پایین اومد و وقتی بهم رسید محکم بغلم کرد و ممتد و پشت سر هم می گفت:

-وای ... خدا رو شکر... ببخشید... ستاره ببخشید... خوبی؟ چیزیت نشد...

یه نگاه به اشک جمع شده توی چشماش کردم و گره ابرو هامو باز کردم و گفتم:

-موفق نشدی بکشتنم بدی...

لبخندی زدم و اشکاشو پاک کردم...

-خیلی خب بابا... یکم پشتم درد اومد. خوبم...



کاملیا لبخندی زد و محکم بغلم گرفت... خودم رو به زور از توی گره دستاش آزاد کردم و به سمت آشپزخونه رفتم...

-نهار چی خوردین؟

کاملیا با عجله دوید سمت مکرو ویو و گفت:

-الان سهمتو گرم می کنم.

با یه پرش روی این نشستم که ای کاش این کارو نمی کردم. دوباره دردم شدید شد... در حالی که از درد به خودم می پیچیدم به کاملیا نگاه کردم که با دقت میز نهار رو برام می چید... از روی این پایین اومدم و گفتم:

-راستی فردا قرار با مهرداد برم خارج از شهر تو نمیای؟

کاملیا بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به طرفین تکون داد...

-نه... به نظرم تو هم نرو...

شونه ای بالا انداختم و موهامو پشت گوشم زدم..

-نیا... خودم می رم...

-ستاره...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-تو رو خدا دوباره روزه برام نگیر ... بذار تو حال خودم باشم خب؟



کاملیا آهی کشید و کنتاکی رو جلوم گذاشت...

-هر جو راحتی...

-قربون محبتت... لطف می کنی بخدا...

با ولع تمام کنتاکی رو خوردم و از پشت میز بلند شدم. به ساعت نگاهی انداختم. دیگه نزدیکای ۵ عصر بود... باید کم کم به خودم می رسیدم. خواستم از پله ها بالا برم که صدای محمود توی گوشم پیچید...

-ستاره جان؟

به سمت محمود برگشتم و با رویی باز سلام کردم...

-خوش اومدین...

-مرسی عزیزم. اومدم بگم رفتی بالا به خانوما اعلام کن تا بعد از شام خبری از از مشروب و لباس آزاد و رقص نباشه...

کاملیا قیافش تو هم شد و با نا امیدی گفت:

-وای چرا عمو؟

-از شورای شهر چند تا دعوتی داریم.

رو به من کرد و گفت:



-ها ... اصلا یه کاری کنیم. خانما بالا راحت باشن آقایونم بیان منزل ما... شام که تموم شد

اونا رفتن مام بهتون ملحق میشیم.

سرم رو کج کردم و چشمی گفتم.

-حلام جمع کنید برید بالا زودتر... اینا احتمالا ۷ دیگه سر و کلشون پیدا میشه...

این آخرین جمله محمود بود. گوشیش زنگ خورد و با عجله برای جواب دادن تلفن از خونه بیرون رفت.

به کاملیا نگاه کردم که با لب و لوچه آویزون به نقطه ای نامعلوم خیره بود...

-چته پس؟

کاملیا با شنیدن صدای من با همون چشم های از حدقه در رفته گفت:

-نقشه کشیده بودم برم رو نرو یاشار تا پاشه با هام برقصه... واسه همین می خواستم تاپ دکلته و شلوارک بپوشم...

با شنیدن این جمله زدم زیر خنده و گفتم:

-من فکر بهتری دارم.

گل از گلش شکفت و به سمتم اومد...

چه فکری؟

-بیا تا بهت بگم...



در حالی که پیرهن و کیف لوازم آرایشم رو بر می داشتم گفتم:

-من می رم باهات می رقصم. بعد تو هم یکی رو اون بین پیدا کن که باهات برقصه...

-وا؟ می خوای غیرتیش کنی؟

-این کارا دیگه کلیشه ای شده... نه خنگه خدا...

-پس چی؟

-هیچی دیگه، من بهت می گم بیا پارتنر هامونو عوض کنیم تو میپری تو بغل عشقت منم یه

جاست فرند دیگه می جورم...

کاملیا زد زیر خنده و با کف دست زد پس گردنم...

-بمیری تو که انقدر مسخره ای...

-خب نقشم خوبه یا نه...؟

-عالیه... لایک...

وسایل مورد نیاز رو بغل زدم و به سمت خونه عمو حرکت کردم. طراحی داخلی خونه عمو با

خونه ما کاملا یکی بود. به غیر از اینکه اونا همه خونه رو با طرح چوب و گردو دکور کرده

بودن و برعکس خونه سفید و طلایی ما اینجا همش خردلی و کرم و قهوه ای بود... وارد اتاق

یاشار که انتها سالن طبقه اول شدم و کاملیا رو هم با خودم بردم. موهامو برس کردم و کاملیا

موهامو بالای سرم حسابی جمع و جور مدل شکوفه بست... مدل ساده و قدیمی ای بود اما با



لباس دکلمته و پف دار موهای بسته به نظرم زیبا تر بود. تاج نقره ای رنگ و نگین کاری شدم
رو روی موهام زدم و با یه خط چشم و یه ریمل آرایش چشم و با یه رژ صورتی مات کل
آرایشم خاتمه یافت... دلم نمی خواست مثل کاملیا خودم رو به شکل دیگه ای تغییر
بدم. عاشق شیک پوشی و سادگی بودم.

کاملیا جسه ریزه میزشو با تاپ و شلوارک مشکی و جین پوشوند و موهای مشکیشو اتو کرد...
اما آرایش صورتش از آرایش عروس شلوغ پلوق تر شده بود... به موژه های مصنوعیش نگاهی
انداختم...

-دختر اینا خیلی بلندن. بابا بی خیال...

خواست جوابی بده که صدای خنده سمیرا و یلدا و خاله کیمیا توی خونه پیچید... با عجله از
اتاق بیرون رفتم ... با دیدنم همشون خشک شدن... خنده روی لب هاشون ماسید... با تعجب
پرسیدم :

-چیه؟ اتفاقی افتاده؟

یهو هر سه تا زدن زیر خنده... متعجب نگاهشون کردم... نگاهشون روی تنم قفل بود... با تردید
نگاهم رو ازشون گرفتم و به خودم نگاه کردم. با تنه برهنه و لباس زیر ست بنفش مونده
بودم رو به روشون.

-وای خاک به سرم...

جلوی دهنم رو گرفتم و جیغ کشان برگشتم توی اتاق.



صدای خنده و قه قه یلدا اینا خونه رو برده بود روی هوا. رفتم که مثلا بهشون اطلاع بدم که زنانه و مردانه تا بعد از شام جداست اما با شنیدن پیچ پیچ هاشون متوجه شدم که اطلاع دارن... توی آینه به خودم نگاه کردم و با دیدن لبخند تمسخر آمیز کاملیا بابت اتفاقی که افتاد به انعکاس عکسش توی آینه اخم کردم و زمزمه کردم:

-زهر مار... با اون دهن گشادت... آی... چه رژیم زده... دندوناتو پاک کن سرخ شدن.

لبخند کاملیا محو شد و در حالی که سمت آینه میومد گفت:

-چقدر جدیدا تو بی شعور شدی ها... همش آدمو دلخور می کنی!

-برو بابا...

به کف دستام که بر اثر فشار دادن روی دهنم موقعه جیق کشیدن رژئی شده بود نگاهی کردم و گفتم:

-اینم که پاک شد که...

کاملیا از توی کیفش یه رژ صورتی پر رنگ بهم تعارف کرد و گفت:

-این رنگ رژ بیشتر میاد... با اون عین زامبیا بی روح شده بود صورتت...

با تردید به رژ نگاه کردم و ذره ای از اون رو روی دستم امتحان کردم. رنگ قشنگی داشت.

اول کمرنگ جوری که اگر دوست نداشتم راحت تمیز بشه روی لبم کشیدم. اما حق با کاملیا

بود. این خیلی بیشتر بهم میومد. کاملا لب هامو بش آغشته کردم و لبخند های مختلف



شامل: لطیف، مودبانه، دندان نما، پوزخند... رو امتحان کردم. این کار باعث شد که با دیدن قیافه متعجب و وهم زده کاملیا خندم بگیره و کاملیا هم چشمی چرخوند و از اتاق بیرون رفت. سری به نشونه تاسف به طرفین تکون دادم و با عجله پیره‌نم رو پوشیدم. برای بستن زیپش کمی به مشکل برخوردم اما به هر سختی بود با انجام حرکات فوق مزحک موفق به بستن زیپ شدم.

از اتاق بیرون رفتم که یادم افتاد دامن فنر دار پفی زیر لباس رو خونه جا گذاشتم. به ساعت بزرگ و طرح دار قلبی شکل روی دیوار نگاه کردم. تازه ۶ و ربع بود. صدای خنده یلدا و سایرین از اتاق رو به رو شنیده میشد... چشمم به روسریه حریر مشکی خاله کیمیا افتاد که روی کاناپه مرتب و تا شده گذاشته بود. با یک حرکت برش داشتم و روی دوشم مرتبش کردم. از خونه بیرون زدم و با عجله پله های خونه عمو رو برای رسیدن به حیاط پایین اومدم. در کوچه چهار طاق باز بود. بابا و عمو محمد رضا جلوی در گپ و گفت می کردن. با عجله وارد خونه شدم. از پله ها بالا رفتم و زیر دامنی رو همونجا به پا کردم. خودم رو بار دیگه توی آینه بر انداز کردم و از اتاق بیرون زدم. در اتاقم رو محض احتیاط قفل می کردم که از طبقه پایین صدای خنده هایی مردونه اومد... به پایین پله ها خیره شدم و مصمم برای بیشتر شنیدن گوش هامو تیز کردم ...

-آره حق باتوئه اما... چی بگم که توی دیوونه همیشه حرف حرف خودته.

صدای یاشار بود که با موجی از خنده این حرف رو تکرار می کرد... گوشم رو تیز کردم که زنگ صدای تازه و زیبایی گوشم رو نوازش داد:



-خب اگه دروغ می گم بگو!! هان؟

پنجم رو توی نرده ها قفل کردم و آروم آروم پایین اومدم. روی پا گرد اول که رسیدم یادم افتاد گوشیم رو جا گذاشتم. با سرعت نور برگشتم و در اتاق رو باز کردم و گوشی به دست از اتاق زدم بیرون. صدا ها نزدیک شده بود .

-اصلا به من چه؟

شونه ای ای بالا انداختم و تند پله ها رو پایین اومدم. حواسم به پاشنه کفشام بود یه بار باعث زمین خوردن و البته قطع نخا شدنم نشن! به هم کف که رسیدم یاشار با کت و شلوار مشکی وارد خونه شد... با دیدنم لبخندی زد...

-سلام...

-سلام. خوبی؟ تبریک می گم دکتر!

یاشار شیرین و مردونه خندید ...

-مرسی...

-انگار دیگه ازم عصبانی نیستی!

در واکنش به این جمله ابرو بالا انداخت و لب گزید که یعنی هیچی نگو . خواستم ادامه بدم که کسی وارد خونه شد...

-سلام.



به پسر قد بلند و چهارشونه و خوش سیمایی که وارد میشد نگاه کردم و لبخند زدم...

-سلام .. خوش اومدید...

-ممنونم.

با عجله جلو رفتم و رو به یاشار گفتم:

-کاری داشتم اومدم انجام دادم . دیگه می رم.

-باشه. مزاحمت نمیشم.

رو به مرد تازه وارد کردم و متشخصانه لبخند زدم:

-با اجازه.

قدم اول رو برای رفتن بر می داشتم که یکی از خانم های خدمه در حالی که صندوق های

خالی شده میوه ها رو با عجله بیرن می برد با شتاب به پشت کتف من کوبید و پاشنه کفشم

سر خورد و پام پیچید و با صورت به تن مرد تازه وارد خوردم. احساس می کردم تمام

دکورایسون صورتم توی هم جمع شده. به سختی سر برداشتم و در حالی که بینیمو توی

دستم فشار می داد و گوش هام از شرمندگی سوت می کشید به خدمه نگاه کردم. زن بیچاره

خودش هم مثل جن دیده ها دست به دهن ایستاده بود. یاشار با صدای بلندی سرش داد زد

و گفت:

-دختر مردمو کشتی ... حواست کجاست؟



رو به من گفت:

خوبی تو؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و چند بار دماغم رو دست کشیدم و نگاه کردم که ببینم

آیا خون میاد یا نه!؟

خوشبختانه خون دماغ نشدم. سرم بالا بردم تا به رسم ادب از دوست یاشار عذر خواهی کنم

که متوجه نگاه عجیبی که به سینه سمت چپش می کرد شدم. جلو رفتم و کت مشکی رنگش

رو با انگشت اشاره کنار زدم و متوجه جای رژ لبم روی لباسش شدم. پیرهن سفید رنگ

مهمان درست با جای لب های من طرح دار شده بود.

خجالب زده به سینه سمت چپش خیره موندم و به فکر فرو رفتم که جای رژ صورتی رنگ

کاملیا رو جچور می شه پاک کرد... یاشار هم با دیدن این صحنه صدایش رو روی مستخدم

بدبخت بالاتر می برد... تا اینکه مرد جوان آتش بس اعلام کرد:

-خیلی خب یاشار... کافیه... چیزی نشده که. الان عوضش می کنم.

یاشار با حرکت سر و چشم از من خواست تا برم طبقه بالا بی درنگ و با شتاب به حرفش

عمل کردم. در حالی که اتفاقی که افتاد یک لحظه هم از ذهنم پاک نمیشد، رژ خودم رو

مجددا استفاده کردم و چرندیات کاملیا رو نپذیرفتم. کم کم سر و کله مهمان ها پیدا شد.

خانم هایی شیک پوش و خوش چهره. گاهی هم چاق و سبزه... روی صندلی نشستیم و به

جمعیتی که میومدن چشم دوختم. زن عمو سمیرا که حالا دیگه کم کم موهایش جو گندمی



شده بود جلوی در از مهمان ها استقبال می کرد . چشمی چرخوندم و یلدا رو دیدم که دسته گل ها و سبد ها رو به خدمه میداد تا جای مناسبی جلوی چشم مهمان ها جا به جاشون کنن. یلدا هنوز جوون بود ... تازه چهل پنج ساله شده بود. در حالی که بابا حدودا ۱۷ سالی ازش بزرگتر بود. تعجب می کردم که با این اختلاف سنی انقدر با هم خوب بودن و به ندرت پیش میومد که بینشون مشاجره و بحث پیش بیاد. چشمم به یکی از مهمان ها افتاد که توی آینه کوچیک و جیبی رزش رو تمدید می کرد. پیشونیمو با عصبانیت خاروندم و دوباره اتفاق یک ساعت پیش برام تداعی شد. توی اولین برخورد با یه جنتل من ببین چه ضایع بازاری شد... آهی کشیدم و دنبال کاملیا چشم می چرخوندم که حلال زاده از پشت سرم پیدا شد...

-چته تو فکری؟

-زهر مار... چند ساعته پشت سر من نشستی؟

-خودت بیست دقیقه هست اینجا نشستی؟

کلافه گفتم:

-خب بابا... الان یه اتفاق فجیح برام افتاد...

-چه اتفاقی؟

سندلیم رو تکون دادم و جوری نشستم که دقیق رو به روی هم باشیم و جریان رو براش تعریف کردم. کاملیا هم مثل من هم خندش گرفته بود و همه عصبانی به مستخدمی که باعث این اتفاق شد فوحش میداد...



-خیلی خب بابا...حالا زیاد حرص نخور...شد دیگه. عمدی که نبود.

-برو بابا رو چه حسابی عمدی نباشه؟ شاید زنه دیده لباست همچین پرنسسیه و خودت همچین خوشگل و مشکلی خواسته جلو پسره کنفتت کنه. پسره خوشگلم بود؟ بگو برام ببینم چه ریختی بود؟

-بذار تا بگم... موهاش مدل خامه ای بود. دورش مرتب و کوتاه بالاش رو به یه سمت. دیگه پوستشم جو گندمی بود. چشماش درشت و قهوه ای بود... دیگه... بینیشم قلمی بود. لباسم خوش فرم بود... کلا قیافه خوبی داشت...

کاملیا مشتاق پرسید استایلش چی؟

-همچین... والی بالی بود... زیاد درشت و شیش تیکه و هشت تیکه نبود!

-وای خدا چه پسره جذابی... کاش زودتر شام لامصبو بدن طرف بیاد بالا.

-معلوم که نیست. شاید از شورای شهریا بود بعد از شام رفت... در ضمن اگه به یاشار نگفتم!

کاملیا خندید و زد رو شونه برهنم!

-برو گمشو... دیوونه. شوخی می کنم.

-آره می دونم...

و هر دو زدیم زیر خنده. همون موقعه یلدا اومد وسط سالن و صدای موزیک رو هر چند زیادم

بلند نبود کمتر کرد و گفت:



-خانوما ... یه لحظه! خب... تا نیم ساعته دیگه شام سرو میشه. بعد شام باشید که مراسم

رقص و بزن بکوب با حضور آقایون و همسراتون انجام میشه.

همه لبخند رضایت زدن و دو به دو مشغول گپ و گفت شدند. خوشبختانه کم کم بساط شام

و پذیرایی مهیا شد و همه در کنار میز ایستادن و شروع به خوردن و ریخت و پاش

کردن. چیزی از جمع شدن بساط سلف سرویس و شام نگذشته بود که آقایون هم به جمع ما

پیوستن. خانوم ها با دیدن یاشار، شروع به کف زدن و شلوغی و حتی گاهی کل کشیدن

کردن.

خونه حسابی شلوغ شد. کاملیا هم وقت رو مقتنم شمرد و تا تونست صدای پلیر رو بالا برد.

توی یک لحظه سالن رفت رو هوا و همه قرهای خشک شده در امتداد شب رو در کمال

ناباوری رو کردن. داشتیم آروم و متین گوشه ای دست می زدم که صدای جیغ و داد کاملیا و

خاله کیمیا و سمیرا و یلدا بلند شد که چرا نمی رقصی! لبخندی زدم و رفتم وسط ... با ورودم

انگار که عروس مجلس برای رقصیدن بلند شده باشه همه دورم حلقه زدن و من هم در کمال

خود شیفتگی بهترین رقصم رو با آهنگ مجنون معین ، دو دستی تقدیم حضار گرامی می

کردم.

آهنگ تمام شد و خودم هم همراه با دست زدن بقیه دستی زدم و گوشه ای ایستادم که

چشمم به سوژه تصادف و رژ لب صورتی افتاد. کاملیا که هنوز وسط بود رو با چنگ انداختن

توی بازو های لختش کنار کشیدم و توی گوشش زمزمه کردم:

-ببین... همون پسره که کنار میزه...



- کدوم؟

- بابا همون کت مشکیه! ... ببین، الان بطری مارتینی رو برداشت داره خالی می کنه توی پیکش!

- بذار... آها آها دیدمش ... داره با یاشار در گوشی حرف می زنه!

نفسم رو به بیرون فوت کردم و محکم زدم پس کله کاملیا...

- چیه؟

- خاک بر اون مخت دارم میگم کنار میز داره مارتینی می خوره. میگی اونی که در گوش یاشار حرف می زنه؟

کاملیا با دقت دو باره نگاه کرد... آها آها ... بخدا اینبار دیگه دیدم. الان داره می خنده...

- اوف جون بکنی آره... همونه!

کاملیا شیطنت وار خندید...

- عجب جیگریه ها...

همون لحظه آهنگ آروم شد... یلدا و بابا، عمو و زن عمو، خاله و شوهرش... کلا ۶- ۷ تا زوج که چند تاشونم بچه سنای فامیل بودن سالن رو برای رقص اشغال کردن.

- کاملیا برو سراغ یکی من رفتم که برم یاشار و بیارم وسط... خب؟



کاملیا هم سری چرخوند و با دیدن پسر عموش دانیال خان رفت به سمتش... به سمت یاشار رفتم. در حال میوه خوردن بود. رو به روش ایستادم و گفتم:

-می دونم که تو باید از من دعوت کنی پارتنرت بشم که باهم برقصیم اما چون ازم عصبانی هستی به نشونه سلح و پرچم سفید اومدم ببرمت وسط!

یاشار تیکه ای از موز توی پیشدستی رو به نوک چنگالش زد و به سمتم گرفت:
-باشه بیا بخور تا بریم.

دهنم رو باز کردم و بدون دست زدن به موز از سر چنگال با دندان کندمش و دستش رو گرفتم و کشوندم وسط سالن. داشتم رو به روش جا به جا می شدم که منو محکم توی بغلش چسبوند... کم کم شروع کردیم به تکون خوردن. بی مقدمه روی موهامو بوسید و گفت:
-ستاره... بخاطر خودت می گم... تو دختر یه آدم بزرگ و سر شناسیو باید خیلی مراقب باشی.
می فهمی چی میگم؟

-آره می فهمم اما... چیکار کنم؟ منم اشتباه می کنم دیگه. گفتم که تکرار نمیشه... تو ام فراموش کن. باشه؟

-باشه عزیزم.

و منو محکم تر به خودش فشار داد... صدای نفس هاش گوشمو قلقلک داد:

-چقدر امشب زیبا تر شدی!



-ممنونم.

با چشم هام دنبال کاملیا گشتم که توی بغل غریبه تصادفی و رژ مالی خودم پیداش کردم.
متوجه شدم که داره به من نزدیک میشه. بهم اشاره داد که حالا منم سرم رو از روی شونه
یاشار برداشتم...رو با یاشار گفتم:

-منو کاملیا جا عوضی می کنیم.

با شنیدن این حرف بعد از اینکه چند ثانیه بهم خیره بود گره دستش رو شل کرد و من رو به
کاملیا گفتم:

-بیا پارتنر عوضی!

کاملیا دستش رو به من داد و با یه چرخش جامون رو عوض کردیم. با فاصله از مرد غریبه در
حالی که فقط دستم روی دوشش بود شروع به رقصیدن کردم. کاملیا و یاشار هم وضعشون از
ما بهتر نبود. توی چشم هاش به سختی نگاه کردم و پرسیدم:

-از من که دلخور نیستین؟

-نه اصلا... تقصیر شما نبود...وقت نشد خودمم معرفی کنم!

-بفرمایید؟

-جاوید هستم. جاوید نصرتی!

-خوشبختم. منم ستارم. دختر عموی یاشار...



-خیلی خوشبختم. من چند سالی از یاشار بزرگترم اما منم یه جورایی دوست یاشارم. یاشار بیمارم بود...

چشمام از حدقه بیرون زد!

-پزشکین؟

-دندونپزشکم. یاشار ارتودانسی دندوناشو پیش من انجام داد ازونجا که من برون مرزی رفت و آمد دارم و پسر عموی شمام وکیل بین الملل هستن باب آشنایی بیشترمون شد...

وقتی محو حرفاش بودم نفهمیدم چطور انقدر بهش نزدیک شدم جوری که دیگه توی آغوشش بودم اما زودتر از اون که بخوام واکنش نشون بدم آهنگ تموم شد و ریتم تند باعث شد که از هم جدا بشیم.

تو کل مدتی که کنارم بود اصلا نگام نمی کرد. وقتی حرف می زد چشم هاشو می دزدید. چیزی که برام عجیب بود گودی زیر چشمش بود. انگار حسابی خسته بود. یا شایدم مریضی ای چیزی داشت. عطر گرمی که زده بود روی تنم جا خوش کرده بود و بوی خوبش روی تنم همراهم بود. واقعا پسر عجیبی به نظرم میومد. در حالی که عقب عقب از من دور می شد بدون اینکه توی چشم هام مستقیم نگاه کنه گفت:

-رقص خوبی بود.مرسی...

با اینکه می دونستم نگاهم نمی کنه اما باز لبخندی زدم و جواب دادم:

-ممنون از شما...



چند تا تار موی کنار گوشم رو با وسواس پشت گوش خوابوندم و در حالی که به قدم هام خیره بودم به سمت میز رفتم. همه اونجا مشغول تجدید قوا بودن برای ادامه مهمونی. می خوردن و می نوشیدن و بلند بلند می خندیدن. به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن بطری آب جو که توی کاسه ای از یخ غوطه ور بود چشم دوختم. نه اصلا امشب حوصلشو نداشتم. نمی فهمیدم چه بلایی سرم اومده. با اون برخورد دم غروب انگار مخم تکون خورده بود. توی هر پلک زدنی می دیدمش. انگار یه اتفاق خیلی مهی افتاده بود... دستام رو تکیه گاه کردم و به رو به رو چشم دوختم یه چیزی اونو برام جذاب می کرد اما نمی دونم دقیق چه چیزی. شاید چهره خاص و دوست داشتنیش. شایدم دندونای سفید و مرتبش که با هر لبخندی که می زد بین اون همه دیوار از جمعیت با ز هم باز تاب و درخششون چشمم رو خیره می کرد.

زیاد حرف نمی زد. خیلی آروم بود. تمام مدتی که زیر نظرش داشتم، پیک به دست یا به جمعیت خیره بود یا اینکه شنونده ای بیش نبود. کم پیش میومد که با کلمات و جملات کوتاه جوابی بده. کاملیا هم انگار با یاشار مرحله اولو رد کردن چون حالا دیگه کنار هم ایستاده بودن و با روی باز و خندان با هم حرف می زدن. هر چند بیش از یاشار کاملیا متکلم وحده بود.

طبق عادت همیشگی قبل از اینکه مهمونی تموم بشه به سمت بابا رفتم و ازش خواستم که اجازه به رفتنم بده. بابا جامش رو روی میز گذاشت و در حالی که از من می خواست چند لحظه صبر کنم رو به مخاطبش یعنی شوهر خاله کیمیا گفت:

-آره اون که همه چیزش جوهره... ایشالا به زودی کلنگشو می زنیم.



دست به سینه ایستادم و به رو به رو خیره شدم ... دوباره حرف کارو اوردن تو مهمونی... بابا

خب یه کلمه بگو برو... واجبه من بمونم اینجا!؟

همون لحظه چشمم به یاشار افتاد که بهم اشاره می ده ... با دقت نگاهش کردم. لب خونیم

خیلی خوب بود. داشت می گفت بیا کار واجب باهات دارم.

جلوی دامنمو بالا گرفتم و با عجله رفتم به سمت یاشار...

-بله؟

یاشار بهم نزدیک شد و پیچ پیچ کنان گفت:

-جاوید چی بهت می گفت؟

-چطور؟

یاشار دستش رو به کمرش زد و طلبکارانه پرسید:

-شد یه بار ازت یه سوالی پیرسم مٹ آدم جواب بدی؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و پیشونیمو خاروندم...

-توقع داری تو اون چند دقیقه چی بگه؟ خودشو معرفی کرد. از آشناییش با تو گفت...

-بهت گفت که خیلی وقته ایران زندگی نمی کنه؟

شونه ای بالا انداختم و با لحنی تند گفتم:

-هر قبرستونی که می خواد زندگی کنه اصلا به من چه!



یاشار که فهمید زیاد روی کرد دستی بین موهای کشید و خواست چیزی بگه که بلند تر از حد معمول گفتم:

-بین یاشار خیلی داری رو مخم راه میری ها! اصلا چته تو با من؟

به سر تا پاش با چشم های در نوسانم نگاه کردم و گره اخم هامو کور تر کردم و بدون دریافت جوابی به سمت در خروجی رفتم... زیر لب غر غر کردم:

-آقا بالا سر نداشتیم که خدا رو شکر پیدا کردیم.

همون جلوی پله ها کفش هامو در اوردم و صندل های زن عمو رو از توی جا کفشی بر داشتم و از پله ها پایین رفتم. نمی دونم چه جورى گذشت که خودم رو روی تختم پیدا کردم. در حالی که با تن خسته و کمری که تیک و بیک صدا می داد روی تخت تاب می خوردم متوجه صدای ویبره گوشیم شدم. دوباره از روی تخت بلند شدم. گوشی رو برداشتم و امضام رو وارد کردم. مهرباد بود که پیام فرستاده بود.

-ستاره خانم خوبی؟ قرار فردامون سر جاشه دیگه؟

موهای تو هم تافت مالی شدم رو دستی کشیدم و نوشتم:

-آره. ساعت ۴ عصر...

و حتی منتظر پیام تحویل نشدم و گوشی رو جا به جا خاموش کردم. سرم رو روی بالشت خنک و مطبوعم جا به جا کردم و چیزی نگذشت که پلک هام سنگین شد و به خواب فرو رفتم.



فصل سوم

برس ریمل رو برای بار دوم از بین موژه های نسبتا پر پشت و بلندم عبور دادم و چندین بار جلوی آینه پلک زدم. سرم رو به بالا و پایین و طرفین چرخوندم تا مطمئن بشم چهره آبرو مندانه ای برای خودم رقم زدم.

مانتوی نخعی و گل دارم رو که مدل دراپه بود تنم کردم و بندینکش رو پاپیون شکل بستم. شال مشکی رنگم رو روی سرم انداختم و کیفم رو به صورت مورب از روی سینم رد کردم. به ساعت زنگدار روی میز نگاه کردم. تقریبا چهار شده بود. با عجله از اتاقم بیرون دویدم که جلوی در ناخواسته قفسه سینم با آرنج مهسان که از همه جا بیخبر در حال پاک کردن نرده ها بود برخورد کرد. از دردی که به تن و سینه هام منتقل شد ناخواسته خودم رو بغل کردم و نالیدم...

-آخ... وای وای وای...

مهسان کهنه توی دستش رو روی زمین انداخت و با عجله کنار نشست ...

-وای خاک بر سرم چی شد؟



سابقه نداشت من اینجوری بشم. از طرفی هم ضربه محکمی نبود که منو از پا بندازه. دستم رو به نشانه اینکه چیزی نیست بلند کردم و آرام نالیدم:

-تقصیر تو نیست. دو روزه این بی صاحبا درد می کنن. فکر کنم سرماییه چیزی گذاشته. بدون اینکه منتظر کمکش باشم بلند شدم و خداحافظی معمولی ای کردم. جلوی در خروجی که رسیدم بلند گفتم:

-این ننه ما رو اگه پیدا کردی یا دیدی بش بگو تا ۸ و اینا بر می گردم. چشم خانوم.

با قدم هایی بلند از ساختمون دور شدم. سر چرخوندم. یاشار مشغول چک کردن ضبط ماشینش بود. با سرعت میگ میگ از خونه بیرون زدم. در رو جوری روی هم گذاشتم و کشیدم که با صدای آرام بسته بشه. خواستم به مهرداد زنگ بزنم که با دیدن پژو پارس مشکی و شیشه دوده ای که رو به روم بود گوشی رو توی جیبم فرو کردم. با دیدنش دومرتبه به خودم و شانسم فوحش دادم و توی ماشین نشستم... سلام...

با حالتی عجیب سر تکون داد و گفت:

-سلام. بریم؟

-آره... حتما فقط زودتر از اینجا دور بشیم که ممکنه آشنایی کسی بینمون.



-باشه...

ماشین با سرعت باد از جا کنده شد. توی کل راه من توی فکر این بودم که یه جوری رابطمو با مهرداد خاتمه بدم. واقعا از رابطه خسته بودم. تصمیم نهاییم این بود که امشب که رفتم خونه برای همه پسرای دور و برم کلمه بای رو بفرستم و این بچه بازی رو تموم کنم. نمی دونم چرا یهو این فکر تو سرم افتاد. نمی دونم چی باعث شد. فقط می دونم که دنبال یه چیز اسرار آمیز بودم. چیزی که منو مات خودش کنه. چیزی که آرومم کنه بهم قوت قلب بده.

ریتم تند آهنگی که پخش می شد و رانندگی فوق سریع مهرداد عصبیم کرده بود. اضطرابی که توی دلم افتاده بود هم تحمل همه چیز رو دشوار و تلخ می کرد... دستی به پیشونیم کشیدم و شیشه دودی رو پایین دادم و هوای لنجان رو با تمام وجودم بلعیدم. عطر شالیزاز های لنجان مشامم رو نوازش می داد. غرق رویا هام بودم و هر از چند گاهی برخورد دیروز لب هامو به خنده وا داشت...

فکر کنم عاشق شده بودم، برای اولین بار کسی منو به فکر فرو برده بود. کسی منو آروم و بی سر و صدا وادار به انسانیت کرده بود. در مورد جاوید درست وقتی به این نتیجه رسیدم که ماشین متوقف شد... با پیاده شدن مهرداد و دیدن کلبه کوچیکی که در دور رس در تیر رس نگاه مهرداد بود فهمیدم که باید پیاده بشم.

پیاده شدم و در حالی که بادی نسبتا گرم می وزید و عطر خوش مزه برنج به مشام می رسید بدون هیچ کلامی مسیر باریک و خاکی رو پشت سر مهرداد طی می کردم. به عقب نگاه



کردم. ماشین درست توی سرازیری کنار جاده پارک شده بود. طرفین رو رصد کردم. همش

سبز سبز بود...

-بیا داخل...

از لحنش به قدری آشفته شدم که اگه پای غرور وسط نبود حتما بر می گشتم. به چهره در

همش نگاه کردم و کلافه پرسیدم:

-مشکلی هست؟

به جای گرفتن جواب توی دستم چنگ انداخت و منو توی کلبه کشید... خواستم اعتراضی

کنم که در کلبه با سه دور چرخیدن کلید توی قفل در کاملاً قفل شد...

عصبانی و وحشت زده داد زدم:

-چیکار می کنی ... این مسخره بازیا چیه؟

اما قبل از اینکه جوابی رو بشنوم توی صورتم آتیش گرفت... از ضرب محکم دستش گردنم

هم به درد اومد. دستم رو روی صورتم فشار دادم و جیغ کشیدم:

-بیشعور منو می زنی؟ آره؟ در رو من قفل می کنی؟ آره؟ فکر کردی چون بابام پولداره و

منم تو ناز نعمت بزرگ شدم بچه سوسولم زورم بهت نمی رسه... آره؟

در کمال پرویی به من می خندید و جلو میومد اشک هام سرازیر شده بودن اما نباید کم

میوردم. حس بن بست می که مقابلم بود منو داشت نگران می کرد و این نگرانی داشت منو از پا



می نداخت... آب بینیمو بالا کشیدم و کیفم رو بالا بردم و با شتاب رو صورت مهرداد فرود
اوردم و داد زدم:

-به من نخند... من یه دختر بختیاریم ... من همتبار توی بی غیرت نیستم. یه رگ بختیاری
دارم که تو هنوز ندیدیش...

ضربه بعدی رو روی بازوش فرود اوردم و جیغ زدم:
-یالا درو باز کن.

و ضربات ممتد و پشت سر هم رو به سر و صورت و تنش زدم. اما آتیش هوس جوری دامن
گیرش بود که حتی یک لحظه هم قادر نبود بایسته.
-کمکم کنید...

و بلند تر جیغ کشیدم...

-کمک... کسی اینجا هست..؟

و ضربه بعدی رو وقتی وارد سرش کردم، مثله دیوونه ها غرید و دوباره توی صورتم کوبید...
اینبار یارای ایستادنم نبود و با سقوطم سرم به دیوار چوبیه کلبه خورد و دیگه چیزی ندیدم...
صدای باز شدن زیپ رو فهمیدم. صدای بوسه های کسی... به سختی چشم هامو باز کردم... از
بین موژه هام متوجه شدم که بالای سرم ایستاده و تلفن به دست در حال گریه و زاریه... حالا
که میدیدم نمی تونستم درست بشنوم... به سختی روی لب هاش زوم کردم:



-تو رو خدا به دادم برسید... چیکار کنم... عمو تو رو خدا... چه خاکی تو سرم کنم.

رادار هام فعال شد و کم کم صداس رو شنیدم!

-خون زیر پاشو بر داشته. یعنی همیشه کاری کرد؟...

صدای فریاد پشت گوشی رو به سختی میشنیدم:

-... تو فکر نکردی این دختره... خاک تو سرت ... بدبخت به جرم تجاوز...تو...بیا بیرون و هر

کاری می گم بکن...

به قدری سرم سنگین بود که نمی تونستم بلند بشم. نیم خیز شدم اما بازم از پا افتادم.

صدای چرخیدن کلید توی در منو وادار به تلاش دوباره کرد. اما تلاش بی فایده بود. یه بار

دیگه حرف های مهرداد رو پشت گوشی برای خودم مرور کردم. تجاوز... خون... خون؟ تجاوز؟

قبل از اینکه بلند بشم به خودم نگاه کردم. روی زمین افتاده بودم و پایین تنم برهنه بود...

جیغ کشیدم و فریاد زدم.

-وای خدا... وای خدا... بیچاره شدم... بیچاره شدم.

با عجله خودم رو جمع و جور کردم. توی اون لحظه فقط می خواستم برگردم به خونه و یه

فکری کنم. اما اگه بابا بفهمه؟ اگه یلدا بفهمه؟ اگه مهرداد بره و توی شهر پخش کنه؟ اگه

فائزه بفهمه و توی فرهنگسرا بگه؟ خدایا مگه ازین بدترم میشه؟



با دیدن سایه بلندی از خودم روی دیوار رو به رو متعجب به پشت سرم نگاه کردم. بوی دودی غلیظ به مشامم رسید... زودتر از اونکه توی تصورم بود به این نتیجه رسیدم که ازین بدتر هم میشه!!!

از جام بلند شدم. در حالی که متوجه خونریزی شدید و دردی وحشتناک که توی دل و پاها و کمرم در جریان بود شدم اشک از چشمم جاری شد و شعله های بزرگی که من رو محاصره کرده بود رو برانداز می کردم. انگار توی تنوری بزرگ گیر افتاده بودم. به هر طرف می دویدم شعله بود و شعله. در همون هنگام تخته چوبی از سقف کنده شد و روی سرم افتاد. قبل از اینکه بتونم کنارش بزنم با برخورد برنده ای از روی پوست کنار صورتم پایین اومد و جلوی پام افتاد. از درد و سوزش جیغ می زدم و حتی جرات اینکه روی صورتم دست بزنم رو نداشتم. تمام لباس هام در حال سوختن و جمع شدن بودن. نا امید بین شعله های آتش فرود اومدم.

روی دو زانو نشستم و منتظر خاکستر شدنم ایستادم... چه فرقی می کرد؟ زنده بودنم چه فایده ای داشت... اگه زنده می موندم، مخل آبروی چند صد ساله افشار می شدم. دیگه نه باکره بودم نه زیبا... از درد هنوز هم جیغ می کشیدم تا اینکه صدایی آشنا فریاد زد:

-ستاره...ستاره...اره...

بدون اینکه بخوام فکر کنم که چه کسی صاحب اون صداست جیغ زدم:

-کمکم کنید... کمک...



ناگهان مردی که تمام چهرش رو پوشونده بود با لباس هایی تر توی آتش دوید و بعد از ریختن سطلی آب روی سرم من رو در آغوش کشید و بیرون برد...

به محض استشمام هوای تازه چند سرفه کردم و به کسی که من رو در آغوش کشیده بود خیره شدم... یاشار بود. یاشار که با اشک و هق هق به صورتم خیره بود. من رو محکم به خودش فشار می داد که از حال رفتم...

چشم هامو به سختی باز کردم. ریه هام به سختی هوای تازه رو جذب می کرد. چشم چرخوندم و به جز پرده پلاستیکی دورم چیزی ندیدم. به دستگاه های بالای سرم و سیم و لوله هایی که به تنم آویزون بود نگاه کردم. خواستم کسی رو صدا بزنم که متوجه شدم کسی با لباس مخصوص گوشه ای نشسته. آرام نالیدم:

-آب... آب می خوام.

و لب هام رو ور چیدم. کسی که نشسته بود با عجله به سمتم اومد و در حالی که ماسک به صورت داشت بالای سرم ایستاد... از چشم های عصبیش فهمیدم که کسی جز یاشار نیست.

-مگه نگفته بودم مراقب باش؟ مگه نگفته بودم به خاطر شغل پدربت مراقب باش؟ مگه نگفته بودم ما دشمن زیاد داریم هان؟



خیالم راحت شد... پس نفهمیدن که چه اتفاقی برام افتاده. لباس زیر مشکی و شلوار مشکی خون ها رو پوشونده بودن که نفهمیده بودن. به سختی تکون خوردم و از درد و سوزش تنم فهمیدم که تنم سالم تر از صورتم نیست... آرام پرسیدم:

-یلدا و بابا کجان؟

-یه هفتست بالا سر تو هستن. بیچاره ها از پا افتادن. به خودت رحم نکردی به اونام رحم نکردی...

حقیقت تلخ و کال منو کلافه کرد... نفس هایی عمیق و عصبی کشیدم و جیغ کشیدم:

-پرستار... پرستار... دکتر... یکی بیاد اینو از اتاقم بیرون کنه.

یاشار حیرت زده نگاهم کرد و دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد...

-باشه هیچی نمی گم. باشه باشه... یکم دیگه تاریک میشه من میرم کاملیا میاد پیشت...

تحمل کن...

همون لحظه پرستار با پانسمان و پوماد و بتادین وارد اتاق شد...

با دیدنم لبخندی زد و آرام پرسید:

-به هوش اومدی که...

-تشنمه ...

-باشه بذار پانسمان صورتت رو عوض کنم بعد ...



سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. انگار هنوز داغ بودم. انگار نمی فهمیدم چه بلایی سرم اومده... به محض برداشتن پانسماں رو به یاشار گفتم:

-گوشیتو بده

-می خوای به کی زنگ بزنی؟

-بهت می گم گوشیتو بده...

یاشار گوشی مابیلش رو از جیبش بیرون آورد و به سمتم تعارف کرد. توی صفحه تاریک گوشی خیره شدم... از کنار ابروی سمت راست تا کناره های گونه و گوشم پر از برآمدگی و فرو رفتگی شده بود. همونجوری که به خودم خیره بودم اشک هام جاری شد... گوشی از دستم سر خورد و چشم هامو بستم.

پرستار پانسماں رو عوض کرد و لیوانی آب بهم تعارف کرد. اما دیگه تشنه هم نبودم. بدون اینکه حرفی بزnm در حالی که چشم هام بسته بود سرم رو به طرفین تکون دادم. توی غم از دست دادم همه زندگیم می سوختم. داغون و نا امید روی تخت افتاده بودم تا اینکه صدای دکتر توی سرم پیچید...

-پس به هوش اومده...

-بله دکتر...

یاشار آهی کشید و گفت:



- کی صورتش رو جراحی میکنید؟

این بار دکتر آهی کشید...

- جراحی هم انجام بشه دیگه بهبودی توی کار نیست. تمام لایه های پوست و سلول هاشون تخریب شدن. اگه بشه با جراحی هم کاری کرد الان زوده! یاسد چند ماهی بگذره! اما تنش سوختگی های سطحی داره که اونا نهایتا تا یک ماه آینده درست میشن. علت اصلی نگهداریش فشار سخته که به ریه هاش اومده. با اون همه گاز و دود مسمومی که استشمام کرده جای شکرش باقیه.

از بین موژه هام به دکتر خیره شدم. مرد ۳۷ یا ۳۸ ساله ای بود. با لبخندی دوست داشتنی با یاشار حرف می زد و یاشار هم خیره به سنگ های کف اتاق با تکون دادن سرش هر از چندگاهی تظاهر می کرد که کاملا به دکتر گوش می ده.

چند ضربه ای به در خورد و در اتاق باز شد. نا خواسته چشم هامو تا آخرین حد ممکن باز کردم. کاملیا بود که با چهره ای پریشون و سر و وضعی کاملا آشفته به سمتم میومد. با کمک آرنجم که تقریبا تنها جایی بود که نسبت بهش احساس سوزش و درد نداشتم روی تخت نشستم. به کاملیا خیره بودم. کاملیا با چشم هایی که از شدت ناراحتی لبریز میشد به من زل زده بود. من هم با یه دنیا راز و درد دل فقط بهش نگاه می کردم. صدای به هم خوردن در ما رو متوجه کرد. یاشار و دکتر از اتاق بیرون رفتن. هنوز به در نگاه می کردم که کاملیا با صدایی که به سختی از پس بغضی سنگین بر میومد نالید:



-ستاره... خوبی؟

بعد از گفتن این جمله صدای ترکیدن بغضش اتاق رو پر کرد و من هم که تازه خوابالودگیم جاش رو به هوشیاری میداد با دیدن قطرات درشت و پی در پی اشک هاش، هق هقم بالا گرفت...

کاملیا به سمتم با قدم هایی محطاط و آهسته قدم برداشت. انقدر از خودم و دو رو بریام خجالت می کشیدم که تنها کاری که از دستم بر میومد دزدیدن نگاهم بود. وقتی منو آرام و با دقت توی آغوش گرفت به جای آرام شدن بیشتر از حد ممکن صدای زار زدنم بالا گرفت...
-کاملی... کاملی...

نوازش آرامش رو روی پوست گردنم حس می کردم و همزمان صدای لرزانش توی گوشم می پیچید...

-بهت گفتم نرو... بهت گفتم نرو ستاره...

راست می گفت بهم هشدار داد... گفت نرو... گفت بسه دیگه. بهم گفت مراقب باشم... به هق هقم بدون توقف ادامه دادم...

وقتی شمااتم می کرد ناراحت نمی شدم. اما دلم نمی خواست یکی مثله یاشار بمونه بالای سرم و تحقیرم کنه...

-چرا اینکارو باهات کرد؟! هان...



از من فاصله گرفت و با صورت قرمز و چشم های ابریش جلوی چشم هام جا خوش کرد...

-به من بگو ستاره... با عمو محمود مشکل داشت؟ با عمو محمد رضا؟ هان؟ ... به من بگو

ستاره!

دست هاشو بالا آورد و در حالی که اشک های رویه گونه هام رو پاک می کرد آرام گفت:

-منو تو همه چیز همیم. چرا هیچی نمی گی؟ مگه منو تو یه عمره محرم هم نیستیم؟ مگه هر

چی درد و دل داریم به هم نمی گیم؟ مگه تو آبجی یکی یدونه من نیستی؟... ستاره...

با جلم حرفش رو قطع کردم:

-کملیا موضوع اصلا دوست و دشمنی نیست.

دستی توی پیشونیم کشیدم و و با دقت دراز کشیدم. سرم که به بالشت رسید چشم هامو

روی هم فشار دادم:

-از اینکه بخوام من بعد توی چشم های یلدا و محمود نگاه کنم می ترسم. ازینکه بخوان

بفهمن من چه جووری جواب محبتاشونو دادم، ازینکه بفهمن چه بلایی سرشون آوردم...

-مگه چی شده ستاره؟ به من بگو... به جون یاشار به کسی نمی گم. به جون خودت اصلا...

بدون اینکه چشم هامو باز کنم سرم رو به طرفین تکون دادم و این کار منجر به جاری شدن

اشک های جمع شده توی چشم هام شد...

-بحث این حرفا نیست. می دونم که نمیگی. من از تو ام خجالت می کشم.



-این چه حرفیه؟ ما دوستیم پای خوب و بد همم می مونیم...مگه نه؟

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم به خلاصه ترین شکل ممکن توضیح بدم...

-با هم در گیر شدیم. سرم رو زد به دیوار و توی بیهوشی بهم تجاوز کرد. برای اینکه کسی

نفهمه کلبه رو آتیش زد... می خواست کثافت کاریشو بسوزونه.

-مهرداد!!؟

به لحن متعجبش به سختی پاسخ دادم:

-خود آشغالش. اصلا فکرشم نمی کردم که...

اشک مانع ادامه دادنم شد و چشم هامو باز کردم و با چهره مبهوت کاملیا رو به رو شدم. توان

پلک زدن هم نداشت. توی ناباوری گیر کرده بود. خیره به پنجره اتاق چونش می لرزید.

چند ضربه به در خورد و در باز شد. منتظر به چهار چوب در خیره بودم که یاشار وارد اتاق

شد... دو پرس غذا رو روی میز گذاشت و رو به کاملیا گفت:

-کاملی دکتر گفت برو لباس مناسب بپوش. روپوشا دست پرستارن. تو استیشن ...

کاملی به سختی حفظ ظاهر کرد و تنها سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت...

به محضه بسته شدن در بی مقدمه پرسیدم:

-به یلدا و بابام همه چیزو گفتی؟ گفتی دوست پسرم آتیشم زده؟ اصلا تو از کجا پیدات شد؟



یاشار کلافه با پاهاش روی زمین ضرب گرفت و به سمت پنجره رفت... از پشت پلاستیک شفاف با کمی موج می دیدمش... آهی کشید و به دیوار نبش اتاق تکیه داد...

من داشتم ماشینو تمیز می کردم. به خیاله خامت که ندیدمت. اما از توی آینه بغل دیدم که آسه آسه در رو بست. فهمیدم که یه کاسه ای زیر نیم کاسست... اولش نخواستم بیام دنبالت. گفتم باز می ری چهار تا خیابونو می گردی و میای. اما دلم شور افتاد. وقتی اومدم پی تو و دیدم بر خلاف قول هایی که دادی داری سوار ماشینش میشی ... نتونستم بی خیال بشم. اسمشو هر چی می خواوی بذار... تعصب، دلشوره، کنجکاوی...

اومدم اما ماشین لعنتیم توی اون گرما جوش آورد... چیکار می کردم؟ اگه می موندم تا درستش کنم گمت می کردم. از طرفیم نمیشد که بایستم. آخ... توی منگنه مونده بودم. از ذهنم گذشت که بی خیال شم اما اینکه تو رو داشت از شهر بیرون می برد منو داشت دیوونه می کرد ستاره... برای چند تا ماشین دست بلند کردم. نامردا دیدن مثل اسفند رو آتیشم اما نمی موندن. تا اینکه یکی موند و به دادم رسید... داشتم نا امید میشدم که یه پراید مشتی زد کنار. نا امید بودم که دیگه پیدات کنم. نزدیکای باغ بهادران دود ها رو دیدم. راننده گفت اینجا معمولا از دمای بالا و خورشید داغش ممکنه شالیزارا آتیش بگیرن. به بیرون خیره بودم که ماشین کذاییشو دیدم. با سرعت نور لاین مخالفو پشت سر گذاشت و تو توی ماشین نبودی... کمی بعد با دیدن کلبه ای که می سوخت... به این فکر می کنم که اگه به ذهنم نمی رسید که تو ممکنه اونجا باشی! اگه بی تفاوت رد می شدم... اگه دنبالت نمیومدم... وای ستاره...



ازش بابت اینکار ممنون نبودم... کاش پیدام نمی کرد... کاش مرده بودم. سرفه ممتد و

ناراحت کننده ای کردم و دوباره پرسیدم:

-به یلدا چی گفتی؟ محمود چی؟ چیزی فهمیدن...

یاشار به سمت تختم اومد و پرده پلاستیکی رو کنار زد و گفت:

-تو دزدیده شدی... به خاطر دشمنی با عمو... تو رو چشم بسته بردن! فهمیدی؟ تنها چیزی که به بقیه می گی همینه.

-پلیسا...

-اونا در جریان این مسئله نیستن. به خواست عمو چیزی که برای پرسنل بیمارستان تشریح شده یه حادثه عادیه... از قرار معلوم عمو هم چندان زندگی سالمی نداشته و تهدید برایش غیر معمولی نیست... البته خودتم این جریانو می دونی...

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

-همون روز اولی که آساره ستاره شد فهمیدم...

یاشار متعجب نگام کرد... به چشم های بهت زدش چشم دوختم و گفتم:

-اسم واقعیتم آساره ست...

قبل از اینکه چیزی بشنوم کاملیا با رو پوش مخصوص وارد شد.

-یاشار دکتر تاکید کرد که دیگه بری...



یاشار با همون ابرو های گره خورده و قیافه ای که پر از تردید بود بار دیگه نگاهم کرد و بعد از اون به کاملیا چشم دوخت...

-براتون شام اوردم. اگه یه بار کاری پیش اومد بهم زنگ بزن...

و بدون کمترین تعللی با عجله از اتاق خارج شد... کاملیا لبخند بی جونی روی لبش اومد و با چرخیدن به سمت من زودتر از انتظار من دوباره گریه افتاد... با دیدن اشکاش زخم عمیقم تازه شد...

از لابه لای بغضم نالیدم:

-خیلی زشت شدم؟ راستشو بگو!!!

کاملیا بین اشک هاش خندید و گفت:

-انقدر زیبایی که با همه این اتفاقات بازم زشت نشدی...

با عجله به سمتم اومد و با دست هاش یواش و با دقت در حالی که چشم هاشو برای دقت بیشتر جمع می کرد روی صورتم مرز سوختگی رو مشخص کرد...

-بین از کنار ابروت تا گوشه چشمت بعدم تا نزدیکی گوشت. به استخونه گونه نرسیده. یکمم پایین تر از گوشته... زیاد تو چشم نیست... یعنی ... خب می تونی با موهات پوشش بدی...

هان؟

کلافه نشستم و گفتم:



- کاملی... کاش هیچوقت یلدا رو نبینم. کاش هیچوقت با محمود چشم تو چشم نشم.

روی تخت نشست و دستم رو توی دستش گرفت...

-فقط مرگه که دوا نداره. می ریم یه دکتر پیدا می کنیم مشکل ...

-خودمم بهش فکر کردم... اونو درستش کردم. صورتمو چیکار کنم؟ گیریم با موهام

پوشوندمش؛ چجوری از یادم ببرم چه خیریت بزرگی کردم؟! هان؟ به یلدا و محمود بگم با به

باد دادن زندگیم و آبروی شما محبتاتونو جبران کردم! اگه بهشون بگم همچین چیزی شده یا

حتی اگه یه روز بفهمن به نظرت با خودشون چی فکر می کنن! میگن چون از ذات خودمون

نبود اینجوری بی آبرویی کرد... نمی خوام پشیمون بشن که چرا منو آوردن خونشون. نمی

خوام محمود بگه کاش کنار جاده رهاس می کردم تا همون سگ وحشی دمارشو درمیورد...

بین حق هام ناله ای کردم و ممتد و عمیق سرفه کردم. کاملیا با عجله ماسک اکسیژن رو

روی دهنو بینیم گذاشت و آروم گفت:

-نمی خوام نا امیدت کنم اما حق باتوئه... هر کاری کنی بازم اشتباهت از توی زندگیت پاک

نمیشه... واقعا همیشه کاریش کرد...

سرم رو به نشونه تایید حرفش تگون دادم و چشم هامو بستم. اکسیژن خنک و تازه رو توی

ریه هام حس می کردم. در عین حال خس خس شدید ریه هام وقتی که نفس می کشیدم

به گوشم می رسید. به سختی روی دست چرخیدم و با یادآوری فائزه چشم هامو باز کردم.



اگه بینمش حتما می کشمش... حتما می کشمش... دختره زندگی منو تباه کرد... عوضیه بی خانواده...

انقدر به دیوار سرامیکی و سفید رو به رو خیره بودم که چشم هام کم کم سوخت و مجبور شدم روی هم بذارمشون. گاهی پوست صورت و تنم درد می کرد و گاهی با حرکتی اشتباه بند از بند دلم جدا می شد... اونشب برعکس تصورم کاملی درد و دل می کرد. فقط گوش می دادم و گاهی لبخند می زدم. گاهی با جملاتی کوتاه از درد صورت و تنم می گفتم و گاهی فقط سکوت می کردم و با افکار مختلفم دست و پنجه نرم می کردم.

کمی که گذشت هر دو سکوت کردیم و به خواب رفتیم. وقتی چشم هامو باز کردم به همون اندازه ی موقع خوابیدن خسته بودم. تا چشم چرخوندم صحنه ای دیدم که همیشه آرزو می کردم نبینم.

یلدا با عشق مثل گذشته حتی مهربون تر دستامو توی دستش نوازش می کرد. لبخند می زد. توی چشم هاش اشک حلقه می زد... با دیدن اینکه توی این چند روز بخاطر من چقدر آشوب و شکسته شده ناخواسته چشم هامو بستم. شرم و خجالت دلم رو آب می کرد و این آب از چشم هام سر ریز می شد...

با صدای مهربونش که اسمم رو صدا می زد دلم به قدری درد میومد که از خودم بیش از پیش متنفر می شدم.



با صدای قدم های کسی دیگه ای که وارد شد ناخواسته چشم هامو باز کردم و با دیدن محمود دوباره توی تاریکی زیر پلک هام پناه گرفتم...

-ستاره خوبی بابا؟

نمی تونستم جوابی بدم. نمی خواستم چیزی بگم. حتی قدرت یه آره با نه گفتن رو نداشتم. تا اینکه دکتر وارد شد. از صحبت هاش فهمیدم که با شرط و شروط مختلفی قصد داره من رو روونه خونه کنه. انگار دیگه حالم خوب بود. دیگه باید تختو خالی می کردم واسه یه خاکستر شده دیگه...

-ستاره جونم. مامانم... پاشو آماده شو ... برات مانتوی نو خریدم... با همون شلوار لوله تفنگی هایی که دوست داری... اما دکتر گفت لباس راحت و نخی تنت کنم... این تونیک و شلوار رو تنت کنم که بریم خب؟

سری تکون دادم و در حالی که چشم هامو از چهره یلدا می دزدیدم لباس ها رو با کمکش تن می کردم. دستم رو گرفت و منو از اتاق بیرون برد.

توی راهرو های سرد و بد بوی بیمارستان صدای گریه بچه های کوچیک... صدای ناله زنان آبستن. گاهی صدای پیجر بیمارستان.. گذرا به کسایی که روی نیمکت های فلزی نشسته بودن نگاه می کردم. به صورتم نگاه می کردن و گاهی دو به دو چیزی می گفتن. گاهی چهرشون با دیدن حالم به هم می ریخت و کلمه "آخه ی" مثل خنجر توی سینم فرو می رفت... بلاخره به پارکینگ رسیدیم و محمود رو دیدم که با عجله ماشین رو جا به جا می



کرد... هنوز هم داشتم چشم هامو می دزدیم که پیاده شد و در رو باز کرد. با بوسه ای که روی پیشونیم گذاشت دو مرتبه با صدای بلندی بغضم شکست...

توی مسیر محمود آهنگ های مورد علاقم رو می داشت و گاهی چرند و پرند می بافت و یلدا هم برای همراهی با همسرش برای خندوندنم ادامه می داد و می خندید... اما نه حرفی برای گفتن داشتم نه می تونستم لبم رو به خنده مزین کنم.

وارد خونه شدیم. با بلند ترین قدم های ممکن به سمت راه پله رفتم و با سرعت از شون بالا رفتم و خودم رو به آغوش تختم رسوندم.

کسی به در زد... داد زدم:

-بذارید تنها باشم... تو رو خدا ...

صدای زمزمه محمود رو شنیدم که می گفت: "بذار راحت باشه... بیا خانومم..."

با انگشت اشارم روی خطوط طرح های رو تختیم نقش می زدم و با یاد آوری تک تک ساعات و اتفاقات گذشته روی زخم هام نمک می پاشیدم...

چرا اینکارو با خودم کردم... چرا خودمو آتیش زدم؟! چرا؟

آب بینیمو بالا کشیدم و طاق باز خوابیدم. به کج بری ها چشم دوختم و یاد اولین شبی که اینجا بودم افتادم. نمی دونم مرور خاطراتم چقدر طول کشید اما دو مرتبه صدای در رو شنیدم...



-ستاره... کاملیم... مهمون داری...

با دقت نشستیم و منتظر باز شدن در موندیم.

-بیا کاملی...

کاملی از در که تو اوامد پشت سرش نیمی از چهره کسی دیگه رو دیدم. کاملی کنار رفت و چهره فائزه پیدا شد...

توی عصبانیت و خشم می سوختم و آتیش گرفتن گوش ها و گونه هام رو حس می کردم. با تمام وجودم به سمت در رفتم و در رو قفل کردم... از توی کشوی میز توالت سفید رنگم کاترم رو در آوردم و مثله دیوونه ها به سمت فائزه هجوم بردم. در حالی که دندونام رو روی هم فشار میدادم موهاشو توی دستام پیچوندم و روی زمین نشوندمش... کاتر رو بی درنگ روی شاهرگ گردنش گذاشتم و از بین دندون هام غریدم:

-اون فامیل کثافتت کجاست؟

فائزه از درد نالید و با صدایی که از فرط ترس و ناباوری می لرزید جیغ زد...

-چیکار می کنی؟ ستاره مگه دیوونه شدی؟

-دیوونه نشدم فقط بگو اون مهرداد لعنتی کجاست...

-مهرداد... اون... اون یه هفتست رفته کویت... کویته... چرا چی شده؟! ستاره نکن... ولم کن

ستاره...



کاملیا با عجله به سمتم اومد و با چهره ای در هم داد زد:

-داری چه غلطی می کنی ستاره... به این چه؟

بلند تر از اون داد زدم:

-چرا اینو آوردی اینجا؟

-گفت می خواد حالتو بپرسه... گفت...

-خفه شو... خفه شو کاملی...

فائزه داد زد:

-ستاره من فقط مهرداد و بهت معرفی کردم. من که نگفتم باهات دوست شو... نکنه تا

فهمیده حالت بده ولت کرده؟ آره؟

موهاتشو از توی چنگم رها کردم و داد زدم:

-گمشید بیرون... از اتاق من گمشید بیرون.

با عجله درو باز کردم با دیدن یلدا و مهسان که توی پله ها با وحشت خشکشون زده بود اربده

زدم:

-نمی خوام کسی رو ببینم... دست از سرم بردارید... بذارید تو درد خودم بمیرم...

فائزه و کاملیا از اتاق بیرون زدن و من با آخرین توانم در رو به هم کوبیدم. به قدری ناراحت

بودم که روی رفتارم کوچیک ترین کنترلی نداشتم. پانسمان روی صورتم رو با یک حرکت



جدا کردم و در حالی که کمتر از قبل می سوخت رو به روی آینه ایستادم. موهای پریشان روی صورتم رو آهسته و در حالی که به سمت آینه قدم بر می داشتم کنار زدم. با دیدن گوشه سمت راست صورتم در حالی که مقداری از ابروی سمت راستم هم از بین رفته بود نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم هیجانی که توی خونم موج می زنه رو سرکوب کنم. خیلی حس بدی بود. ازینکه دیگه آرزویی برام باقی نمونده بود عصبانی بودم. نا امیدي رو توی تک تک سلول های بدنم حس می کردم. حقیقت مثل پتک توی سرم می خورد... "من خطا کردم."

رو به روی آینه چند دقیقه با افکاری که سر و ته اونها به حسرت و ای کاش وابسته بود سپری شد و باز قفسه سینم از هیجان بالا پایین میشد و لحظه هایی که در محاصره آتش بودم مجددا جلوی چشمم در حال عبور و مرور بود. با کمري که شکسته بود روی میز آینه با دو دستم تکیه کردم و کمی بعد با فریاد بلندی کرم مرطوب کننده ای که از ما بقی بیشتر به چشم میومد رو برداشتم و با تمام قدرت به سمت آینه پرتاب کردم. صدای شکستن آینه به قدری وحشت ناک بود که صدای بالا آمدن ساکنین منزل رو از خارج اتاقم می شنیدم. باعجله در رو قفل کردم و دوباره به آغوش تختم پناه بردم.

کمی بعد از شدت اشک و بغض چشم های قهوه ای رنگم خسته و بی جون روی هم رفتن... با صدای بسته شدن در حیاط چشم هامو باز کردم. احساس گرسنگی بدجوری آزارم می داد. اما هر وقت به اینکه چیزی بخورم فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که ارزش سیر بودن رو ندارم. روی تخت نشستم و با گوش هایی که تیز می کردم دنبال صدای اهالی خونه



می گشتم. خونه در سکوت مطلق بود. ایستادم و به سمت در اتاقم رفتم. توی اون تاریکی با دقت و بدون کمترین سر و صدایی در اتاق رو باز کردم. از اتاق نشیمن که صدایی نمیومد. از آباجور توی اتاق خواب کناری که نور ملایمی رو از شیشه بالای در توی سالن می تابوند فهمیدم کسی برای مراقبت و هواداری از من توی اون اتاق خوابیده. با سرعت به سمت اتاقم برگشتم. بعد از خاکستر شدن گوشی مبالیم توی اون کلبه مجبور بودم از آی پد صورتی رنگم برای موسیقی گوش دادن استفاده کنم. به ساعت زنگدار روی عسلی نگاه کردم عقبه ها و اعداد شب نمای سبز رنگ نشان دهنده ۳ بامداد بودند.

به شلوار مشکی و گشاد و نخی توی تنم نگاه کردم. تونیک مشکی و گلدار بلندم رو توی تنم جا به جا کردم. از توی کمد سویشرت مشکیمو برداشتم و موهایی که نصفه و نیمه توی آتیش سوخته بودن رو تا جایی که می شد توی کلاهش جا کردم. ما بقی رو توی نصفه صورتم قرار دادم. با عجله کفش هایی که فقط می دونستم اسپورت و بند دارن به پا کردم و از پله ها آرام و آهسته پایین رفتم. دستم که به دستگیره سرد و آهنیه در خورد ناخواسته به عقب نگاه کردم و خونه رو بر انداز کردم. بر خلاف روزی که اومدم همه چیز الان که می رم خاکستری رنگه. خاکستری، بی روح، بدون اشتیاق...

در رو روی هم گذاشتم و با عجله از حیاط عبور کردم و خیلی محطاطانه در رو بستم. هدست های سفید رنگم رو توی گوشم جا به جا کردم و آهنگی که با حال نافرمام سنخیت زیادی داشت رو پخش کردم...



از بین کوچه ها و خیابون ها رد می شدم و با اشک هایی که جاری میشد و حال ناخوشایندم

زیر لب زمزمه می کردم:

این همه آدم تو دنیا بود چرا من؟

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من؟

من دلم خونه خسته از عشقم

بازم آوردی اشک رو تو چشمم

چرا من؟ چرا من؟!

دل بریدم از یه دنیا

دل شکسته گیج و تنها

هم صدای بغض ابرا

گریه کردم من خدایا

راه می رفتم تو خیابون

دلشکسته خیلی داغون

اشتباه بود قصه هامون

باز من اینجام زیر بارون



این همه آدم تو دنیا بود چرا من؟

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من؟؟؟!!!....

وقتی پخش آهنگ برای بار چندم به پایان رسید خودم رو روی رو گذر پیدا کردم. هدمتم رو از گوشم بیرون اوردم و پنجه هامو روی حصار های فلزی کنار رو گذر گذاشتم. خنک بودن و دست های داغونمو آرامش میدادن... به پایین نگاهی انداختم. همون لحظه قطره ای از اشک از توی حلقه چشم هام آزاد شد و توی اتوبان سقوط کرد... سقوط... سقوط! باید تموم بشه. این زندگی همینجا باید تموم بشه. دیگه نمی تونم ادامه بدم... دیگه نمی خوام که ادامه بدم. دیگه نمی خوام محبتا و ترحمای دورو بریا رو ببینم. نمی خوام بشم آدم بده فامیل... شبا بچه هاشونو از من بترسونن. می خوام برم ... اینجوری شاید بهترین لطف رو در حق یلدا و محمود بیچاره کنم. یه عمر ازشون سو استفاده کردم. محبتاشونو مهرشون رو به سخره گرفتم. حق من دیدن مهربونیاشون نیست. به اعتمادشون خیانت کردم. بدتر اینکه محمود خودش رو مقصر میدونه و یلدا اونو شماتت می کنه. در حالی که مقصر منم. من... پامو بلند کردم و اون سمت نرده ها گذاشتم اون یکی پامو در حالی که کل بدنم می لرزید برداشتم. دست های عرق کردم رو به میله های پشت سرم گره زدم و پایین رو نگاه کردم. هنوز ماشین های زیادی در حال رفت و آمد بودن. چشم هامو بستم و دست چپم رو آزاد کردم. بریده بریده آخرین نفس هامو می کشیدم دست راستم رو مردد جدا کردم. باید تموم بشه. نترس آساره... نترس دختر... تمومش کن.



گره دستم رو باز کردم و برای سقوط وزنم رو جلو کشیدم سرم گیج می رفت... زیر پام اتوبان
بزرگ و نور های زرد رنگ و آسفالت سیاه و براق انتظارم رو می کشیدن. نفس عمیقی
کشیدم و خودم رو به دست نسیم خنکی که می وزید سپردم.

دستی زیر بازو هام رو گرفت و منو با سرعت نور بالا آورد و روی پل کشید... چشم های
خیسم رو به سختی باز کردم و خواستم داد بزنم که صدای منجی من رو ساکت کرد...
-داری چیکار می کنی...

با دیدن یاشار در حالی که عصبانی بود جا خوردم. چشم های سرخش از حدقه بیرون زده بود
و گره مشتش به قدری کور بود که دستش سفید شده بود. موهای مجعدش با نسیم می
رقصید و نفس های تندش صورتم رو آتیش میزد...

-یاشار... تو از کجا پیدات شد؟ چرا نمی داری بمیرم؟ چرا همش وقتی که نباید باشی هستی؟
چرا؟ از کجا پیدام کردی؟ چرا برام کمین می کنی هان؟

با گفتن هر لغت هق هقم بلند تر میشد... تا اینکه یاشار منو با تمام وجودش توی آغوش پر از
دلهره و آشوبش جا داد...همون لحظه صدای هق هق مردونش توی سرم پیچید...

-آساره... نکن اینکارو... به فکر ما باش... ما دوستت داریم. زشت و زیبایی تو چه فرقی می
کنه؟ تو یه تیکه از جونمونی... تو ستاره مایی...

گره تنگ دست هاشو دوست داشتم. حرف های پر از محبتش رو دوست داشتم. برای جلب
اعتمادم و باز شدن دوباره سفره دلم همه این ها کافی بود...



-یاشار... روم همیشه دیگه تو روتون نگاه کنم. یاشار هر جوری که حساب کنی باید برم... نمی
تونم برگردم روستامون. چون اگه برگردم عموم منو می کشه. نمی تونم اینجا بمونم اگه بمونم
محبتاتون منو می کشه... باید بمیرم... نمی تونم چشم هاتون نگاه کنم. نمیتونم یاشار...
-مگه چی شده؟ یه کوچولو صورتت ... تو مگه می دونستی قرار اینجوری بشه... آساره به
هممون بد می کنی ... خونسرد باش... قوی باش...

-یاشار... تو هیچی نمی دونی... نمی دونی چرا خواست آتیشم بزنه... نمی دونی!
یاشار کمی از من فاصله گرفت و با چشم هایی خیس و صدایی که می لرزید پرسید:
-بگو تا بدونم.

سرم رو پایین انداختم و عبور ماشین هایی که گه گاهی مسیرشون به پل میوفتاد رو نظاره
می کردم. دلم رو به دریا زدم و گفتم:
-من... من... دنیای دخترنمو از دست دادم.

یاشار ماتش برد. خشکش زد. چیزی که می شنید برایش خیلی سنگین بود...
چی؟

-بهم تجاوز کرد... آتیشم زد که کسی نفهمه...

منتظر واکنش تندی از یاشار بودم اما در کمال نا باوری بدون اینکه حتی صداشو بلند کنه
پشتش رو بهم کرد و انگار که دیگه نتونه این بار سنگین رو تحمل کنه روی زمین نشست...



به نرده ها تکیه دادم و با حال بدی که داشتم چشم چرخوندم. چشمم به ماشین یاشار افتاد... کمی وسط پارک بود... توی ماشین رو برانداز کردم به نظرم کسی توی ماشین بود. با صدای یاشار چشمم رو از ماشین گرفتم...

-اسم اون حرومزاده چی بود؟ نشونیش شمارش... خودم می کشمش!

-یاشار اون از ایران رفته!

-هر جا بره کاری می کنم که دیپورت بشه...

-می خوای کل اصفهان بیچه دختر دکتر افشار رو بی سیرت کردن هان؟

یاشار کلافه مشتش رو روی زانوش کوبید و گفت:

-یعنی ... یعنی هر بلایی که خواست سرت بیاره و کسی دم نزنه؟ آره؟

-یاشار... اگه می خوای برام کاری کنی یه کاری کن من برم یه جای دور... کمکم کن. وگرنه من اینجا دق می کنم. امشب نداشتی خودمو راحت کنم همیشه که تو نیستی...

یاشار از روی زمین بلند شد و گفت:

-می تونی توی خونه من زندگی کنی!

-نمی خوام دیگه بینمتون. برم تهران ... برم کیش... یه جایی که دیگه شما منو نبینید... می خوام من بعد تنها باشم.

-تنها باشی و با این وضع ... فکر می کنی در امانی؟ آره؟



-امانش مهم نیست می خوام نبینمتون. با هر بار دیدنتون آتیشایی که دور و برم بودن دوباره سراغم میان... یاشار من لیاقت خونه و خانواده تو رو ندارم. اگه بمونم عذاب وجدان منو می کشه.

یاشار کمی سکوت کرد و چشم هاش بین زمین و آسمون و چپ و راست در نوسان بود. همه تلاشش رو می کرد که خونسرد جلوه کنه. می تونستم حس کنم داره نقشه می کشه. مطمئنم داره توی ذهنش دنبال راهی می گرده که مهرداد رو بکشه یا یه بلایی سرش بیاره. توی منگنه بود. از طرفی من، از طرفی خاندان افشار.. بعد از چند لحظه به ماشین نگاه کرد... انگار که چیزی یادش بیاد با دقت دستم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم...

پشت سرش به راه افتادم و آرام گفتم:

-کجا بریم؟ من خونه نمیام!

-خونه نمی ریم. می ریم آپارتمان من... باید اونجا سر فرصت یه راهی پیدا کنیم! همراهش تا جلوی ماشین رفتیم و ناگهان نگاهم توی چشم های متعجبی که به من خیره بود قفل شد... از دیدن چشم های آشناس نا خودآگاه عقب پریدم و به یاشار گفتم:

-این اینجا چیکار می کنه!؟

-خیر سرمون اومده بودیم شب گردی تو رو اینجا دیدیم.



-بش نگفتی که سوختم؟

-نه ... بحثش پیش نیومد...

-حق نداری بگی!

-چی؟ چه ربطی به این داره؟

-بش نگو... تو رو خدا نگو...

-باشه... هیچی نمی گم. بیا سوار شو...

در عقب رو برام باز کرد و نشستم. با صدایی آرام سلام کردم...

-سلام.

زنگ صدایش توی سرم پیچید.

-سلام.

تقریبا به سمتم برگشت. به سر تا پام نگاهی انداخت. چشم هامو دزدیدم و دست هامو توی هم گره کردم. دوباره صدای مردونش سکون رو شکست:

-ستاره !!! مهمونی با هم رقصیدیم؟

-خودمم.

دستم رو با دقت توی موهام بردم و مقدار بیشتری رو روی صورتم ریختم. یاشار بعد از کلی

وقت سوار ماشین شد. نشست و رو به جاوید لبخند زنان گفت:



-ببخش... دختر عموم زده به سرش...

جاوید سری تکون داد و دوباره به من نگاهی انداخت. در عین اینکه خیلی کنجکاو بود اما سوالی نپرسید. یاشار راهنما زد و وارد لاین اصلی شد و از توی آینه به من نگاهی انداخت و چشمکی زد... صداشو با سرفه صاف کرد و گفت:

-ستاره الان می ری خونه. خب؟

-یاشار!

-آگه دوستم داری برو خونه. تو رو به عشقمون قسم برو خونه!

تازه معنی چشمکش رو فهمیدم. باید نقش معشوقه یاشار رو بازی کنم. با صدای دورگم دوباره نالیدم:

-می خوام پیش تو بمونم. اگر پیش تو نباشم نمی خوام کلا زنده باشم.

یاشار از توی آینه با چشم هاش نگاهی رو به من تقدیم کرد که انگار همه این جمله ها حقیقت داشت. از شرم چشم هامو دزدیدم. یاشار آرام گفت:

-خدا نکنه زنده نباشی نفس من...

کمی فکر کردم که چی بگم. چجوری اوضاع رو وخیم جلوه بدم. سرفه دردناکی صدام رو صاف کرد و گفتم:



-یاشار من با اون مردتیکه ازدواج نمی کنم. اگه بمونم باید زنش بشم. چجور تنم با اون باشه
وقتی تمام دلم ماله توئه!

یاشار دستی توی موهاش کشید و خواست که چیزی بگه اما مبابیل جاوید سکوت رو
شکست...

-بله... بله عمو جان... چی؟... بازم! نیکا چرا اینجوری می کنه آخه؟ خب... اوهوم... باشه شک
دارم که کسی پیدا بشه واسه خدمات بیاد دوبلین. باشه. من یه پرس و جو می کنم. مرسی.
یاشار سری تکون داد و گفت:

-باز نیکا پرستارشو فراری داده؟

جاوید سرش رو تکون داد و آرام گفت:

-هر چی می گذره مریضیش سخت تر میشه. تازگیام که قدرت ایستادنشو از دست داده. با
هیچکسم نمی سازه. عموم میگه یه پرستار کم سال ایرانی براش پیدا کنم.

بدون اینکه منتظر تموم شدن حرفاشون باشم جرقه ای که توی سرم خورد باعث شد با
صدای بلند فکری که از سرم عبور می کرد و به زبون بیارم.

-من ازش مراقبت می کنم. من میام دوبلین. دوبلین کجاست؟

یاشار از توی آینه نگاهی بهم انداخت و با ابروهایی گره خورده داد زد:



-دوبلین؟ هیچ حالت هست چی می گی؟ دوبلین اون سر دنیاست! ایرلند! می خوام بری
دوبلین؟

-چقدر سوال می پرسی؟ خب مگه چیه؟ می خوام برم دوبلین! اگه بمونم!...

حرفم رو ادامه ندادم یاشار ماشین رو یه گوشه پارک کرد و کلافه روی فرمون زد!

-آساره ... می خوام چه بلایی سرم بیاری! هان؟

جاوید نسبت به اسم آساره واکنش نشون داد و نگاهش رو از پنجره گرفت و به یاشار و بعد به
من نگاهی انداخت... از دستی که توی موهای کشید فهمیدم دیگه از بحث ما خسته شده.

با لبایی که التماس می کرد توی آینه دست به دامن یاشار شدم. یاشار سرش رو روی فرمون

گذاشت. به در سمت راست تکیه دادم و متوجه شدم که جاوید از توی آینه بغل نگاهم می

کنه. چند لحظه بهش خیره شدم چشم های قهوه ای رنگش چه برق زیبایی داشت. چقدر

آروم بود. خواستم بهش لبخند بزنم که یاد مهرداد افتادم. نا خودآگاه تنم یخ کرد و توی

صورتم خون دوید یه لحظه فکر کردم که چقدر از مرد ها بدم میاد. این دوگانگی باعث شد

نگاهم رو بدزدم. سرم رو پایین می نداختم که با صدای یاشار نا خواسته جا به جا شدم...

-جاوید. دانشکده هنر دوبلین شرایط پذیرشش چجوریه؟

-اگه موسسه آزاد باشه شرایطش فقط پوله.

-کی پذیرش داره؟



-همیشه چطور؟

-کی بر می گردی؟

-کجا؟

-ایرلند؟

-اوم... گمونم پس فردا! یاشار برای چی می پرسی؟

یاشار به سمت من برگشت و گفت:

-برگرد خونه . کاراتو خودم ردیف کنم. ویزای ایرلند یه ماهی آماده شدنش طول داره. همه

کاراتو بکن ماه دیگه با جاوید می فرستمت ایرلند. خب؟

از حرفش خوشحال شدم. با لکنت و نا باوری پرسیدم:

-واقعا؟ ی... یعنی کمکم می کنی؟

یاشار دستش رو به سمت صورتم آورد و با لحنی که معلوم بود فیلم نیست گفت:

-واسه آرامشت جونمم می دم! مثل کوه پشتتم.

گرمای دستش روی گونه هام باعث شد لبخند بزنم. سرم رو پایین انداختم و زیر لب تشکر

کردم. برگشت به سمت جاوید و گفت:

- امشب شرمندت شدم.

جاوید آهی کشید و چشم هاشو ماساژ داد...



-او کی مشکلی نیست. پیش میاد. اگه قصد داری براش اقامت تحصیلی بگیری حتما فردا بهم

زنگ برن تا برات پرس و جو کنم رفتنی مدارکشو ببرم.

-ممنونت میشم.

سکوت رو جایز ندونستم و با لحن خیلی خشکی گفتم:

-لطف می کنید.مرسی

نه گذاشت و نه برداشت خیلی ریلکس گفتم:

-لازم به تشکر نیست. یاشار دوست و برادر عزیز منه.

یاشار لبخند زنان دستی به کمر جاوید کشید و گفت:

-مخلصتم بخدا...

یاشار دوباره ماشین رو به حرکت در آورد. جاوید رو جلوی خونه پدریش پیاده کرد و همراه با

هم به خونه برگشتیم. توی حیاط که رسیدیم یاشار بازومو محکم گرفت و منو از سبقت

گرفتن از خودش باز داشت!

-آساره... برو و راحت بخواب. صبح کاراتو از سر می گیرم.

خواستم چیزی بگم اما انگار که فکر رو بخونه آرام تو گوشم گفتم:

-یلدا و عمو رو جووری قانع می کنم که حتی به زبونشون نیاد بپرسن چرا! باشه؟ نگران نباش.

برای دیدنش سرم رو بالا گرفتم و آرام گفتم:



-مرسی که هستی!

یاشار چشم هاشو ازم دزدید و دستم رو توی دستاش گرفت و آروم خم شد و روی موهامو بوسید.

-برام خیلی مهمی. برو شبت بخیر!

عقب گرد کردم و بدون هیچ حرفی آهسته و پاورچین راهی اتاقم شدم. کسی نبودم رو احساس نکرده بود. چه بهتر! خودم رو روی تختم انداختم و بدون اینکه بخوابم چشم هامو روی هم گذاشتم. شاید از اینکه بجز مرگ راه دیگه ای پیدا کرده بودم خوشحال بودم. شاید ناراحت بودم برای اینکه همه دار و ندارم رو پشت سرم باید جا می داشتم. آهی کشیدم و روی پهلوام چرخیدم. چه شب کدایی بود.



فصل چهارم

روی کاناپه چنباتمه زده بودم و دست چپم رو روی گل های قالی می کشیدم. با صدای بهم خوردن در سرم رو بلند کردم. یاشار چمدون هامو توی صندوق عقب جا به جا کرده بود. -آیلس ارجینال و کپی هاشم توی ماشینم بود گذاشتم تو پوشه تو چمدون بزرگه! لبخندی زدم و دوباره سرم رو چرخوندم. به ساعت بزرگ روی دیوار نگاه کردم. ۲ بامداد رو نشون می داد. چهار و نیم صبح پرواز داشتم. اصفهان رو به مقصد استانبول ترک می کردم و از استانبول راهی ایرلند میشدم.

-ستاره...

با شنیدن صدای یلدا از روی کاناپه خودم رو جمع و جور کردم و با بی حالی نشستم...

-بله یلدا جون؟

یلدا رو به روم زانو زد... توی صورتش خیره شدم. چشم هاش فریاد می زد که: "نرو..." اما زبانش نچرخید که سر راه مسافر یکی یدونش نه بیاره. دست های کرخ و داغم رو توی دست های مهربون و لرزونش گرفت و آروم گفت:



-ستاره جونم! خیلی مراقب خودت باش. می دونم دیگه دلت نمی خواد من و محمودو ببینی.
می دونم زندگی مبهم اون تو رو از من گرفت... اما... ستاره تو همیشه تک ستاره یلدایی اینو
فراموش نکن!

اشک توی چشم هام حلقه زد و ناخواسته از روی کاناپه خودم رو جلوی پاش سروردم و سرم
رو روی شونش گذاشتم:

-یلدا جون... تو همه چیز منی! هیچی تقصیر تو و محمود نیست. قسمتت اینه که هیچوقت
آرامش نداشته باشم. قسمتت اینه که همیشه در حال چرخیدن باشم. هر وقت حالم بهتر شد
میام پیشت. میامو مثله بچگیام سرم رو سینت میدارم. برام قصه می گی! بخدا میام. فقط نیاز
به فرصت دارم. اینم بدون تو یلدا بودی که من ستاره شدم. خیلی دوستت دارم مامان!

دیگه به حق افتادم و ترجیح دادم سکوت کنم. محمود از اتاق ته سالن بیرون اومد و با
دیدن این صحنه ناخواسته کمی عقب تر ایستاد. دستم رو به سمتش دراز کردم و به سختی
صداش زدم...

-بابا...

محمود با قدم هایی بلند به سمتمون اومد و مثل یه حامی بزرگ من و یلدا رو توی آغوشش
گرفت! کمی توی همون حال گذشت تا اینکه صدای زنگ گوشی یاشار ما رو متوجه خودش
کرد...

-بله... بله جاوید؟ اوکی مام اومدیم. نه فراموش نکردم. باشه فعلا... می بینمت...



رو به بابا گفت:

-عمو... اگه اجازه بدین می ریم دیگه.

محمود رو به من کرد و گفت:

-می دونی که چرا نمیایم فرودگاه؟

-خودم خواستم که نیاید. اگه بیاید میترسم... باید برم بابا...

رو به یلدا کردم و با آغوش گرمش خداحافظی کردم...

-مامان خیلی دوستت دارم. مراقب خودت باش!

در حالی که تقلا می کردم که برم یلدا منو محکم تر در بر گرفته بود. کمی صبر کردم تا خودش رهام کنه. پنج دقیقه ای گذشت تا اینکه گره دستاش رو از دور تنم باز کرد و با تمام قواش به سمت اتاقش دوید...

محمود سعی می کرد با لبخند ساختگیش جو رو کمی بهتر جلوه بده ، اما بی فایده بود. به اطراف نگاه کردم و با در و دیوار و پله های خاطر انگیز که به سمت اتاقم می رفت خداحافظی کردم. برای درس نمی رفتم. درس فقط یه بهونه بود. می رفتم که دیگه نیام.

من هم با عجله از خونه بیرون زدم. یاشار با قدم هایی بلند و مردونه در ماشین رو باز کرد و وقتی سوار شدیم به محض بسته شدن در صدای زار زدنم ماشین رو پر کرد. یاشار ناراحت



بود. دلش برام می سوخت و طی این چند روز مدام در تلاش بود که کسی که باعث این اتفاقات شده رو پیدا کنه. اما بی فایده بود. حقیقت اینه که کسی جز ستاره مقصر نبود.

کمی بعد دوباره با بی حالی به در ماشین تکیه دادم. هوای پاییزی اصفهان بزرگ رو رنگی دیگه بخشیده بود. درخت های نیمه عریان در دست های باد می رقصیدن و خنکای دوست داشتنی مهر ماه حال رو دگرگون می کرد. شال قرمز رنگ روی سرم رو مرتب کردم و از توی آینه تا شو متصل به افتاب گیر رو به روم خودم رو برانداز کردم.

با عجله ریمل های رد انداخته پایین گونه هامو پاک کردم و دوباره آرایش چشم هامو انجام دادم. رژ لب قرمزم رو دوباره روی لب هام کشیدم و موهایی که برای پنهان کردن گوشه سوخته صورتم توی چهرم ریخته بودم رو مرتب کردم. بلاخره به پارکینگ فرودگاه رسیدم.

ماشین پارک شد چمدون هام کشون کشون تا توی سالن انتظار آورده شدن... یاشار به دنبال جاوید شروع به شماره گیری می کرد که:

-یاشار...

با دیدن جاوید پشت سرمون به سمتش برگشتیم. یاشار باهش دست داد ...

-بشینید... برم بُردو یه نگاه دیگه بندازم. اختلاف ساعت و اینا!

جاوید سری تکون داد و با دستش نیمکت فلزی ردیف دوم رو نشونم داد...

-بریم بشینیم.



رفتارش برایش خیلی عجیب بود. اصلاً نگاهم نمی کرد. نه لبخندی نه سلامی. انگار از من بدش اومده بود. اما آخه چرا؟

روی نیمکت نشستم و قبل از هر کاری آی پادم رو از جیبم بیرون اوردم. قبل از اومدنم به فردودگاه از زیر شالم هدست ها رو. توی گوشام جا به جا کرده بودم. خواستم پخش رو بزدم که ...

-مگه اسمت ستاره نبود؟

بهش نگاه کردم. این سوالو می پرسید اما نگاهش به زمین سفید و شفاف رو به رو خشک شده بود...

-اسم واقعیم آساره ست... معنی اسمم یعنی ستاره!

-چرا پس اونشب دروغ گفتی؟

بند انگشتم توی دست چپم رو که یه رینگ طلایی رنگ بود بیرون اوردم و گفتم:

-اسمم دروغ نگفتم. وقتیم که یاشار منو به تو معرفی کرد اگه یادت باشه گفت ستاره...

-گفت دختر عموم نگفت معشوقم!

از حرفش خندم گرفت. پوزخندی زدم و گفتم:

-میشه بپرسم به شما چه ربطی داره؟

سرش رو چرخوند و نگاهش رو به چشم هام دوخت:



-ربطی نداره. از دروغ بدم میاد...

خواستم چیزی بگم که یاشار برگشت...

-آساره گشت نیست؟

-نه مرسی!

یاشار کنارم نشست و سرش رو نزدیک گوشم آورد و آرام گفت:

-اونجا قراره بری پرستار یه دختر ام اسی بشی. تو نکرده کاری آساره. اگه فکر می کنی اذیت

میشی ...

-... نه خیلیم خوبه. تو هیچوقت آساره رو ندیدی یاشار. اونمی که تو باهش زندگی کردی

ستاره بود. تو خیلی چیزا از من نمی دونی. بهترم هست که ندونی... باشه؟

یاشار سری تکون داد. همون لحظه برای اینکه حس کردم یه احساسی نسبت به من

درگیرش کرده تصمیم گرفتم ذهنش رو جایی که باید معطوف باشه ببرم...

-یاشار یه چیز می خوام بهت بگم تو رو جون هر کی دوست داری از من نشنیده بگیر...

یاشار مشتاقانه سری تکون داد و منتظر توی دهنم رو نگاه می کرد.

-کاملیا خیلی تو رو دوست داره. از بچگی... از بچگی همش از تو می گفت. با اینکه خیلی

خاطر خواه داره اما به خاطر تو صبر کرده. تا الان دست هیچ پسری رو نگرفته. با یک نفرم

همصحبت نشده. فقط به خاطر اینکه تو رو دوست داره. فرصت خوبیه. دختر فوق العاده ایه! با



هم خوشبخت میشین! پاکی و معصومیتش ارزونیه توئه. از اینجا که رفتی یکم راجعش فکر کن. همه چیزش برای تو مناسبه. خانواده، قومیت... از همه مهم تر زیبایی و پاکیش! به خودت بد نکن. دوستش داشته باش. می خوام بار بعد که صداتو شنیدم برام از مراسم خواستگاری بگی! خب؟

یاشار چشم های بهت زدش رو از من دزدید و گفت:
- بش فکر می کنم.

و بعد از مکثی طولانی ادامه داد:

-توی چمدونت یه گوشی موبایل گذاشتم. یه سیم کارت هم هست اما اگه لازم شد از دوبلین هم می تونی یه سیم کارت بگیری. هر وقت بتونم بهت زنگ می زنم.
صدای سرفه جاوید که ایستاده بود ما رو از جا کند...

-کم کم بریم دیگه ... تحویل بار و چک کردن پاسپورتا مونده!

به یاشار نگاه کردم که مردونه دست هاشو رو توی جیب شلوار خوش دوخت و پارچه ایش فرو کرده بود... نفسم رو با صدا بیرون دادم و با مشتتم روی بازوش کوبیدم.
-تریپ غم برندار دیگه...

یاشار از روی اجبار خندید و دستش رو از جیبش بیرون آورد و با دو تا انگشت سیبیه و اشاره لپم رو کشید...



-دلم واسه شیطونیات تنگ میشه!

-منم همینطور... دلم واسه خان داداش بازیات تنگ میشه! تعصبی... خشن!

زد زیر خنده و به سمتم اومد و محکم منو بغل کرد...

بدون هیچ حرفی چند لحظه توی آغوش گذشت تا اینکه صدای جاوید دوباره تو سرم

پیچید:

-اگه می خواید بین این همه آدم ماچ و بوسه رد و بدل کنید ها...

زیر لب غریدم:

-این چقدر زر می زنه!

یاشار لبش رو گزید و گفت:

-بیچاره گمونش اینه داریم لاو می ترکونیم. برو خدا همراهت...

لبخندی زدم و کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و به سمت جاوید رفتم. سانسونتش رو

توی دست هاش جا به جا کرد و از گوشه چشم به من نگاهی انداخت. شاید منتظر بود گریه

هامو ببینه. اما برخلاف انتظارش نیشم تا بناگوش باز بود. شایدم به همین خاطر داشت پوز

خند می زد... توی هواپیما گوشه سمت پنجره نشستم. خدا رو شکر بلیط ردیف وسط بهمون

نیوفتاده بود که همش نگران صورتم باشم.



صحبت های تکراری مهماندار که تموم شد کمی بعد صدای خلبان توی سرم پیچید. آرزوی موفقیت و دعای خیر... اووووف ولم کن تو رو خدا زود تر اینو بکن می خوام ازین خراب شده

برم!!

کلافه پرسیدم:

چند ساعت راهه!

بازم بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

چهار ساعت و اندی!

ای مرض... بی شعور کور... چه از همین حالا تریپ ارباب رعیتی برداشته! چرا نگام نمی کنه حالا! اصلا گور باباش.

چشم هامو بستم و آهنگ I need your love شگی رو پلی کردم. هر وقت خوشحال بودم تنها آهنگی که حالمو جا میورد و خوشحالم و چند برابر می کرد همین آهنگ بود... خدایی دم محمود و یلدا گرم. هر کلاسی که فکر کنی فرستادم. زبان، طراحی و نقاشی، شنا... ۹ سال پر باری رو پشت سر گذاشته بودم.

با تکون شدیدی چشم هامو باز کردم. جاوید در حالی که آبنبات به سمتم گرفته بود داشت لباشو تکون میداد. نا خواسته زدم زیر خنده که باعث شد اخم کنه... آی پادو خفه کردم...

میشه بپرسم به چی می خندی؟



آب دهنم رو با سختی پایین دادم...

-به... به ... هیچی بخدا...

وقتی نگاه های عصبانیشو دیدم نمی دونم چرا ازش بدم اومد. همون بهتر که نگام نکنه! سرمو پایین انداختم و بدون هیچ حرفی سرم رو به دیواره کناریم تکیه دادم.

-این آب نباتو بخور تو پرواز فشارت نیوفته. حوصله کشوندنتو ندارم!

با شنیدن این حرف چشمم گرد شد و بهش با اخم نگاه کردم. سرش پایین بود و هنوز آب نبات کف دستش بود. دیگه سکوت جایز نبود. بهش زل زل نگاه کردم. از سر تا پاشو... یه پیره دودی تنش بود که دوتا دکمه بالاش باز بود شلوار صابونی مشکی و شق و رقص بدجور تو چشم بود. کفش های مجلسی و ورنیشم که برقشون چشم آدم رو می زد. انقدر بهش خیره موندم تا اینکه بلاخره نگاهم کرد. چشم های گیراش توی نگاهم قفل شد و با خونسردی گفت:

-تموم شدم!؟ قشنگ خوردیم!؟

با ناباوری چندتا پلک زدم ...

هـــــا؟ با منی؟

یه نگاه به ساعت سرامیکی توی دستش انداخت. نفسش رو فوت کرد تو صورتم و گفت:

-آره ... چته؟ می خوای تور پهن کنی؟



این چی می گه؟ رسما داره به من توهین می کنه؟ با لکنت دوباره پرسیدم:

-با ... م...منی؟

-بله با شمام!

از گوشام بخار بلند شد و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-یعنی من انقدر بدبختم که واسه تو تور پهن کنم؟ ندید بدید اُمَلِ تازه به دوران رسیده؟

جاوید اخم کرد و با همون خونسردی گفت:

-لطفا مؤدب باش.

-مگه تو می داری؟ مگه من چیکار کردم که اینجوری به شخصیتم توهین می کنی بی ادب!

جاوید مثل کسایی که بهشون جریان برق وصل کرده باشن به سمتم چرخید و گفت:

-دختری که از خانوادش واسه یه پسر بگذره و از یه پسر واسه یه ایرلند رفتن از نظر من

شخصیت نداره. چطور انقدر راحت دکتر افشار رو گذاشتی پشت سرت؟ اون مادر مهربون و

فوق العاده رو چطور می رنجونی! چطور می تونی با صدای بلند بخندی وقتی داری از عشقت

جدا میشی؟

جملش که تموم شد دستش رو بالا آورد و انگشت اشارشو چند بار تکون داد و ادامه داد:

-کور خوندی اگه فکر کردی میای اونجا و هر کاری دلت می خواد می کنی. من مراقب

امانتی یاشار هستم. بهتر الکی نخندی... لوندیاتو همینجا جا بذار. توی خونه من بدردت نمی



خوره. اونجا تو فقط یه پرستاری! از همین اولم بگم اگه قراره کنار منو خانوادم زندگی کنی
من از دروغ متنفرم. پس همین اول حد خودتو بدون.

در پاسخ به همه حرفاش لبخند کجی روی صورتتم نشوندم و با روش خودش انگشت اشارمو
تکون دادم ...

-کور خوندی اگه فکر می کنی من می خوام پیام اونجا عشق و حال و آزادی. من فقط می
خوام تنها باشم. از همجنسای شمام بدم میاد. در ضمن آقای دکتر یاد بگیر چیزی که می
دونی اون چیزی نیست که می بینی! پس من اونی که می بینی نیستم. از همین اول حد
خودتو بدون!

دست به سینه سرجام نشستمو کمی به سمت راست چرخیدم که پشتتم بهش باشه. واکنشش
رو ندیدم اما از گوشه چشم دیدم که اونم یه جورایی پشتش رو به من می کرد...

شب اولی که دیدمش به نظرم چقدر دوست داشتنی میومدم... چقدر فکرم درگیرش شد. وقتی
می رقصیدیم چقدر محترمانه برخورد می کرد. اون لحظه که با سر رفتم تو سینهش ... با یاد
آوری اون صحنه نا خواسته دوباره لبخند زدم. کاملی دیوونه مجبورم کرد اون رژ جیقو بزدم.
راستی اونشب قرار بود بره با دانیال برقصه چی شد که با جاوید دیدمش؟! توی همین فکر ها
بودم که انگار توی دلم فرو ریخت. هواپیما از جا کنده شد و من با بستن چشم هام خودم رو
کنترل می کردم. ۴ ساعتی که توی راه بودیم توی سکوت گذشت. مهمانداران برای پذیرایی
و صبحانه ای خیلی مختصر تمام هواپیما می داشتن تا اینکه به استانبول رسیدیم. صدای



مهماندار که تاکید می رد کمر بند ها رو ببندیم و پشتی صندلی رو به حالت اولیه برگردونیم
منو به خودم آورد.

به کنار دستم نگاه کردم. جاوید سرش رو روی پشتی صندلی تکیه داده بود و با چشم هایی
خیره بیرون رو تماشا می کرد. با دیدن نگاه من بهم نگاهی انداخت سرش رو چرخوند! توی
عمرم پسر به این بداخلاقی ندیده بودم. بلاخره گیت ها رو پشت سر گذاشتیم. توی قسمت
تحویل بار تمام چمدون ها رو گرفتیم و بلیط ایرلندمون رو با فرودگاه چک کردیم. پرواز
استانبول ایرلند ۴ ساعت دیگه بود. کلافه داشتم دور و اطراف رو دید می زدم. توی فرودگاه
کمتر کسی با روسری و لباس پوشیده دیده میشد. اون هام اکثرا مسن بودن.
-می ریم هتل...

و برای ماشین مدل بالایی که آرم تاکسی داشت دست بلند کرد. راننده با خوشرویی وسیله ها
رو توی صندوق عقب گذاشت و در عقب رو باز کرد. جاوید یه "تنکس" حوالش کرد و آروم
گفت:

-بشین.

کیفم رو از روی شونم پایین آوردم و بعد نگاه سردی که نثار سر تا پاش کردم نشستم.
منتظر بودم که جلو بشینه اما در کمال ناباوری عقب نشست. بعد از چهار و اندی (به قول
خودش) ساعت تحمل کردنش واقعا انتظار نداشتم بیاد عقب. عقب اومدنش به کنار؛ نشست
سمت راست. حالا همش باید مراقب صورتم باشم که پیدا نشه! موهامو توی دستم گرفتم و



دوباره توی صورتم افشونشون کردم. سرم رو بلند کردم و با حس کردن تنش کنارم نا خواسته خودمو حدالمقدور کنار کشیدم. ازین که حتی دست یه غریبه بهم بخوره می ترسیدم. یه حال عجیب منو وادار کرد که خودمو توی تن خودم جمع کنم. جاوید از حرکتتم جا خورد. سرش رو نزدیک صورتم آورد:

-مشکلی هست؟

دستم رو روی گوشم گذاشتم. حُرْم نفس هاش داشت اذیتم می کرد. خواستم داد بزنم که بره عقب اما به سختی خودمو کنترل کردم. چشم هامو روی هم فشار دادم و آب دهنم رو با گره قورت دادم...

-نه ... موزبم یکم برو عقب!

جاوید بدون هیچ حرفی صورتش رو عقب کشید... سرم رو بلند کردم و به سمتش چرخیدم: ابروهاش توی هم بود. انگار این حرکتتم برایش یه دنیا سوال بود! بهش حق می دادم. یه دفعه ای خیلی واکنش مسخره ای نشون دادم. اما دست خودم نبود. این روزا خیلی چیزا دست خودم نیست!

-سردته؟

با شنیدن این سوال لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. به هم خوردن دندونام رفته بود رو مخش.

-یهو لرز کردم!



رو به راننده به انگلیسی در خواست کرد که بخاریشو روشن کنه. با نگاهی پر از سپاس بهش چشم دوختم. لبخندی زد و سرش رو تکون داد:

-الان درست میشه.

دوباره سرم رو به سمت پنجره کج کردم. به نظرم پسر جالبی بود. خیلی احساس مسئولیت می کرد. مطمئنم اگه اینجا بخاری نبود و اونم کت داشت منو توی کتاش جا می کرد و کاری می کرد تا دیگه سردم نباشه! مته تو این فیلما! آخ... لازم نیست به روم بیارید! دوگانگی تو شخصیتم حسابی بیداد می کنه.

توی لابی نشستیم تا اتاق های مورد نظر آماده شد. سوار بر آسانسور به طبقه ۶ ام رفتیم. دو تا اتاق کنار هم گرفته بود. در اتاقم رو باز کرد و کارت رو به دستم داد...

-اینم کلید. یه چیزی بخور بعدم آماده شو یک ساعته دیگه بر می گردیم فرودگاه

کارت رو گرفتم و سرم رو تکون دادم. منتظر موند تا در رو بیندم. وارد اتاق شدم و در رو بستم. تنها چیزی که نیاز داشتم یه دوش آب گرم بود. با عجله برهنه شدم و زیر آب و گرمای مطبوعش قرار گرفتم. آب گرم روی تنم بهم آرامشی انکار نشدنی میداد. آب رو بستم و حوله آبی رنگ رو از بالای سینه دور تنم پیچیدم. باید یه لباس راحت می پوشیدم. در عین سادگی شیک باشه. درسته پرستار شدنم یکم با تیپم سنخیت نداره اما خب نمی تونم ذاتم عوض کنم که. به قول معروف ما دخترا خوش تیپی تو ذاتمون!



پالتو قرمز کاغذی مدل عروسکیم رو بیرون اوردم. توی این فصل سال خیلی مناسب بود. کلاه مدل پهلوی ستش رو هم از بین لباس ها پیدا کردم. جوراب های ضخیم رو توی پام مرتب کردم و بعد از تن کردن بلوز ریون مشکی و اندامیم پالتومو پوشیدم. موهامو حسابی سشوآر کشیدم و جوری تافت زدم که با انبر دستم از روی نصفه صورتم جدا نشه. کاملاً یکی از چشم هامو زیر موهام بردم. برای همینم موقعه آرایش اون یکی چشم زیر موهامو بی خیال شدم. کلاهم رو روی سرم مرتب کردم و آستین های پفکی لباسم رو کمی بالا زدم تا دستکش های مشکیمو توی دستم مرتب کنم. توی آینه به خودم نگاه کردم. محشر بود. حتی فراموش کردم که عمدا موهامو توی صورتم ریختم. انگار واقعا یه مدل پیاده کرده بودم. به سمت یخچال کوچیک توی اتاق رفتم. برای خوردن یه چیزایی بود اما انگار اصلاً دلم غذا نمی خواست. یه لیموناد برداشتم و با تیتاب توی کیفم خوردم. روی تخت نشستم و چشمم به ساعت افتاد. یک ساعت کامل شده بود. چمدونام رو باز کنار در گذاشتم و در رو باز کردم. با دیدن جاوید پشت در قلبم ایستاد اونم اومده بود که در بزنه. با دیدن تیپش نا خودآگاه بهش خیره موندم...

کت و شلوار پوشیده بود. یه کراوات قرمز هم دور گردنش بود. موهاشو رو به یه سمت شونه کرده بود. به چشم هاش نگاه کردم. اونم به من خیره بود. کیف قرمزم رو توی دو تا دستانم جلوی زانوهای نگه داشتم. خندید و آروم گفت:

-بریم؟

-آره بریم.



جاوید از جلوی در کنار رفت و من هم شانه به شانش به راه افتادم. دوباره سالن ترانزیت و گیت و تیک آف... این بار ۷ ساعت راه پیش رومون بود. چند ساعت که گذشت واقعا کلافه شده بودم. دلم می خواست خودمو از همین ارتفاع پرت کنم. از آه کشیدنای پی در پیم خندش گرفته بود. در حالی که اینبار سمت چپ هوا پیما افتاده بودیم و من کنار دیواره بودم مشتمو توی صندلی رو به رو کوبیدم و نالیدم:

-من دیگه هیچوقت بر نمی گردم ایران که بخوام دوباره بیام ایرلند. وای خدا... دیوونه شدم.

جاوید ازین حرفم خندش گرفت با صدایی که از خنده موج می زد گفت:

-پس با این اوصاف من تا الان باید تیمارستانی باشم دیگه!

سرم رو کج کردم و گفتم:

-تو مجبوری! من که مجبور نیستم!

اخمی کرد و گفت:

-یعنی می خوای بگی دلت برای یاشار تنگ نمیشه؟

-نه ... تلفن و وب کم و نت واسه چی اختراع شده به نظرت؟

-شنیدن کی بود مانده دیدن؟ .. خیلی منو متعجب می کنی! نه به اون شب که خواستی

خودتو نفله کنی واسه خاطر عشقت نه به الان که...



حرفش رو ادامه نداد. واقعا براش مشغله فکری بزرگی شده بودم. لازم دونستم یکم بیشتر با خودم آشناس کنم. بی مقدمه گفتم:

-دکتر افشار عقیم بود.

جاوید به سمتم چرخید و مشتاق بهم خیره شد... ادامه دادم:

-من یه دختر بختیاریم. توی روستای ما دخترای ۹ ساله رو بستگی به شرایط خیلی زود شوهر می دادن. از قضا منم توی ۹ سالگی قرار شد عروس بشم...

جاوید گره کراواتش رو کمی آزاد کرد و متعجب گفت:

-۹ سالگی؟ ۹ سال؟ یه دختر ۹ ساله که آمادگیشو نداره. حتی از پس خودشم بر نمیاد چه برسه به حجل...

ادامه حرفش رو خورد... شاید شرمش شد. چون سریع چشم هاش رو هم دزدید. برای اینکه بدون من از این حرفا پرو ترم نخودی خندیدم و گفتم:

-حجله به درک... اگه بدونی قرار بود زن کی بشم؟! یه عشایر کله گنده. لا مروت دو تا زن دیگم داشت...

از لحن طنزم خندش گرفت و مشتاق منتظر ادامه حرف هام بود...

-زن دومش وقتی دید چقدر ناراحتم و با اومدنم سمت سوگلی سیاه چادر به من می رسه فراریم داد...



جاوید زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند...

- پس مامان و بابات؟

- بابام فوت شده بود. مامانم زن جوون ساده ای بود. مام ۶ تا بچه قد و نیم قد بودیم که عموم با هزار تا منت نگهمن می داشت. توی یک سال ۴ تا خواهر مجردمو شوهر داد. بدون جهاز با آبرو ریزی! خواهر بزرگم که بیوه بود. داغون بودن خلاصه!

- دکتر افشار چطور پیدات کرد؟

- همون موقعه که فرار می کردم کنار جاده. بهم گفت به کسی چیزی از گذشتم نگم. بعدم که یکم گذشت لحجه اصفهانیمم حسابی کارا رو رو به راه کرد. اسمم بختیاریه... آساره! برای اینکه کسی شک نکنه شدم ستاره... از یه ده کوچیک که دخترای چهار پنج سالشونو محجبه می کردن اومد توی خونواده آزاد و راحت! پاک برداشتم از همه چیز دچار دوگانگی شد... رازمو پیش خودت نگهدار... نمی خوام حتی یاشار جزئیات رو بدونه. خب؟

جاوید لبخندی زد و سرش رو بالا و پایین تکون داد...

- همه تو زندگیشون راز دارن. منم راز دار خوبیم. نگران نباش.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- راز های من تموم شدنی نیستن. اتفاقاتیو پشت سر گذاشتم که حتی یاد آوریشون...



همون لحظه شعله های آتیش دوباره جلوی چشمم ظاهر شدن. صدای زجه های خودم توی سرم پژواک میشد... چشم هامو روی هم فشار دادم اما باید خودمو بیش از پیش کنترل می کردم. دلیلی نداشت گذشتمو به یاد بیارم یا حتی ازش بترسم. آساره آروم باش! تو باید قوی باشی... من بعد یلدا نیست که ناز تو بکشه، مهسان نیست که همدمت باشه، محمودی نیست که پشتت بهش گرم باشه. پس قوی باش... عبرتش برات کافیه... چشم هامو باز کردم و با لبخندی مصنوعی بهش نگاه کردم. دوباره چشم هاشو ازم دزدیده بود. نمی دونم کجا سیر می کرد! نفسم رو بیرون فوت کردم:

-از دوبلین بگو؟

بدون اینکه نگاهم کنه دستی توی موهای لختو خرماییش کشید و لبخند ملایمی زد...
-جای قشنگیه... پایتخت ایرلنده دیگه! تمام شهر ساختمونای بلند و شلوغی بیداد می کنه. اما عمارت ما نزدیک ساحله و طبیعتا خبری از دود و سر و صدا نیست... هواس اکثرا خنکه اگر گرم بشه چون نزدیک به دریاست حسابی شرحی میشه. در مورد خانوادمون... عموی بزرگم اکثرا ایرانه. اینجام فقط گاهی که من نباشم میاد. سه تا دختر عمو دارم ... دو تاشون دوقلو هستن. شبنم و شادان...

-نیکا ... از نیکا بگو؟



-ام اس داره. ۲۲ سالشه. از وقتی مریضیش سخت تر شده خیلی بداخلاقو منزوی شده. حق داره... زندگیش نابود شده. دلم خیلی براش میسوزه. آشپز عمارت و خدمه از پس بدخلقیش بر نمیان... پرستارایی که براش میاریم همه بعد از چند روز از دستش فرار می کنن.

-چرا امیدواری که منو پس نزنه؟

-عکستو بش نشون دادم. توی اینستاگرام پیدات کردم و نشونش دادم. انگار بدش نیومد یه هم سن و سال کنارش باشه...

سرفه ای کردم و دست به سینه نشستم و یه تای ابرمو بالا دادم:

-من ۱۸ سالو ۹ ام شهریور پر کردم!

جاوید به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

-خودم می دونم خانوم. بنده برای شما دانشگاهو جور کردم که اقامت تحصیلی بگیری!
منظورم این بود که بلاخره سنتون بهم نزدیکه!

خندیدم و گفتم:

-خیلی خب... چرا ایرلند؟ این همه کشور بزرگ تر؟

-مادر بزرگم یه زن ایرلندی بود. پدر بزرگم حین تحصیل بهش علاقمند شده بود. اونجوری که توی دفتر خاطراتش نوشته زیبا و پاک بوده. آخه باکره ای و پاک بودن برای قوم ما خیلی شرطه!



با شنیدن این جمله انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن. به سختی سعی کردم نرمال باشم. سرم رو تکون دادم و با صدایی که نمیشد غمش رو پنهون کنم گفتم:

- برای همه مهمه و خیلی شرطه! ... چی شد که نصف اینجایی نصف ایران؟

- اتفاق خاصی نیوفتاد. مادر بزرگم روزای آخر زندگیشو دوست داشت به عمارت پدریش برگرده. سرطان داشت. همه همراهش اومدیم و بعد از فوتش فقط بابام تونست که از اینجا دل بکنه. مام یه جورایی موندن و نموندمون به هم گره خورد. می رییم و میایم.

جاوید دستی به بینیش کشید و ادامه داد:

- از خودم بخوام بگم ۲۸ سالمه و معاف از خدمت با پارتی بازی بابام... نکته آخر و بسیار مهم اینکه قصد ازدواج ندارم!

دوباره شروع کرد... قیافمو بهم ریختم و دوباره سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

- بین الان کسی راجع به تو چیزی نپرسید. خودت می گی خودتم می گی قصد ازدواج نداری! حالا من دیگه نمی فهممت!

جاوید نگاهش رو از در و دیوار گرفت و به من دوخت:

- اوکی پس تا دوباره دعوا مون نشده یه چرت بزن. چون وقتی که برسیم اونجا تازه سر شبه...

پوزخندی زدم و از اینکه باهاش بحثم بشه چشم هام برق زد... دوباره سیخ نشستم و سمتش

چرخیدم:



-نه ببین چرا باید دعوا مون بشه... یه چیز از من رو مخه توئه توام جوابی براش نداری واسه

همین عصبی شدی!

جاوید که چشم هاشو بسته بود یه چشمی با حالتی تمسخر آمیزی نگاهم کرد و گفت:

-خیلی بیچاره ای!!!

چی؟

سمتم چرخید و با لحن طنزی گفت:

-یعنی من انقدر بدبختم که به یه دختر فراری فکر کنم!

سری تکون دادم و گفتم:

-من نگفتم بهم فکر می کنی! گفتم نسبت بهم کنجاوی. پس بهم فکر می کنی!!! باید عرض

کنم خدمتتون منم قصد ازدواج ندارم...

اینو گفتم و سرم رو روی پشتی تکیه دادم و چشم هامو بستم. توی دلم خندم گرفت که

چجوری گیرش انداختم. داشتم از خوشی می مردم که ...

-قصد ازدواج نداری یا کسی نمی گیرد؟ راستی تا حالا خواستگارم داشتی؟

مردونه خندید و ادامه داد:

-معلومه که نه...

چشم هامو باز کردم و دستی به صورت گُر گرفتم کشیدم ...



- الان می خوام حرص منو در بیاری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نه ... اما خب خدایی خیلی قیافه معمولی ای داری! استایلم که ... بهتر راجع به اخلاقت حرف بزنیم. نه نه اصلا ولش کن. ایشالا یه کور و کچلی تو ایرلند پیدا کنی دستت رو بذاریم تو دستش ...

حرفای بدی داشت بارم می کرد. انقدر بهم برخورد بود که ناخون های بلندم رو توی گوشت دستم فرو می کردم بدون اینکه متوجه دردش بشم. عصبی شده بودم آرامم گفتم:

- ها ها ... چه جالب ... مثله اینکه فراموش کردی اونی که تو فرودگاه بغلم کرده بود عشق منه! از تو ام خیلی خوش تیپ تره ... می تونی از همون دخترایی که بادت کردن بپرسی ... حتما اگه به پول احتیاج نداشته باشن نظر واقعیشونو می کن! هان؟

یعنی آساره دمت گرم تیکه بود که حوالش کردی!

- یعنی تو می گی یاشار خیلی بهتر از منه؟

- بله که هست ... از تموم مردای دنیا بهتره! چرا؟ چون عشق منه! و تو یه عابر بانکی برای دخترای دور و برت ... به چهارتا دمبل که زدی و دو دور، دور پارک ملت دویدنتم نناز ... همچین خوش استایلم نیستی ... اگر جات بودم بینمو حتما عمل می کردم!

چشمای از حدقه در رفتشو کاری ندارم اما پوست سفیدش به رنگ قرمز تغییر رنگ میداد. باد گرمی که از سینش بیرون میومد رو تو صورتم فوت کرد و گفت:



- پس با این اوصاف محاله یاشار توئه قورباغه رو بگیره!!

خواستم جوابش رو بدم که مهماندار رو به روم ظاهر شد...کت و دامن سورمه ای به تن داشت و موهای بلونش رو زیر کلاهش مرتب کرده بود...به انگلیسی گفت:

-ببخشید مسافرا یه مقدار خستن اعتراض کردن اگه میشه یه مقدار سکوت رو رعایت کنید...

قبل از اینکه چیزی بگم جاوید رو به مهمان دار با جملاتی مودبانه عذر خواهی کرد و انگشت

اشارش رو کنار گوشش چرخوند که یعنی من کم دارم... مهماندار که رفت با آرنجم محکم توی پهلویش کوبیدم...

-که من کم دارم؟! بچرخ تا بچرخیم...

جاوید که غرق در خنده بود دستش رو روی جای ضربه گذاشت و گفت:

-تا تو باشی هوس جر و بحث نکنی...

انقدر عضله شکمش سفت بود که فکر نکنم اصلا دردش گرفته باشه... شاید چیزی شبیه

قلقلک احساس کرد که این جور دی داره از هم و می ره!

دوباره پشتم رو بهش کردم و سرم رو به دیواره کنارم تکیه دادم.

-کاش زودتر برسیم.

نفهمیدم چطور به خواب رفته بودم اما درست چند ثانیه قبل از فرود بیدار شدم. بعد از باز

شدن گیت ها و پیاده شدن دوباره چمدون ها رو تحویل گرفتیم. هوا تازه تاریک شده بود. به



دور و بر نگاه کردم. جمعیت زیادی توی فرودگاه مشغول به کار بودن. تمام صدا هایی که میشنیدم پچ پچ های نا آشنا و گاهی انگلیسی بود. دستگاه حمل بار ما رو تا پارکینگ فرودگاه همراهی کرد. چشم می چرخوندم که دوباره آژانس بگیریم اما ...

- بمون من برم ماشینمو بیارم .

- باشه...

با عجله سوار آسانسور شد. قبل از بستن در آرام گفت:

-زود میام.

سری تکون دادم. با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم. خیلی حال عجیبی بود. غربت همیشه برام معنی دیگه ای میداد. اما اینجا انگار اصلا برام نه تازگی داره نه چیزی خاصی. آب دهنم رو با گره ای بزرگ قورت دادم و کمی به اطراف نگاه کردم. خنکای نسیم پاییزی این جا هم گاهی تن آدم رو به لرزه وا می داشت. همون موقع مسافری از کنارم گذشت عطر خوش بو و شیرین و گرمش منو وادار به بلعیدن هوای دور و برم کرد. توی حال خودم بود که...

-بخشید...

به رو به رو نگاه کردم. پسر حدودا ۲۳ ساله ای رو به روم ایستاده بود...

-بفرمایید؟

چند قدم جلو اومد و در حالی که چشمک می زد پرسید:



-تنهایی؟

از لحنش فهمیدم که قصد اذیت کردن داره. به سر بی مو و چشم های سبز و ترک زنگوله
ایش نگاهی کردم و اخم کردم... دلم نمی خواست مته کوچه مرد ها جاوید از ته پارکینک
بیاد و یه مشت بکوبه تو دماغشو برام غیرتی بازی در بیاره...

-نه... تنها نیستم. بادیگاردم رفته ماشینمو بیاره... لطفا برو کنار تا به دو نیم تقسیمت نکرده...

از حرفم جا خورد معلوم بود باورش نمیشد اما محض احتیاط کمی عقب تر ایستاد و کمین
کرد. حتما می خواست مطمئن بشه. کمی بعد صدای بوق ممتدی رو پشت سرم شنیدم. از
جلوی ماشین کنار رفتم تا رد بشه. پورشه کاین S طلایی رنگی بود. اما دوباره بوق زد... وای
خدا... این فازش چیه! اینجا که از ایران بدتره... ولم کنید بابا...

-آساره صندوق رو زدم بگو باربر بار رو بذاره... می تونی که بگی...

به جاوید که پشت رل نشسته بود چشم هام خیره موند. وای خدا این چقدر آدم حسابیه. سر
چرخوندم و پسری که منتظر ایستاده بود رو رصد کردم.. نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:
-میشه خودت بگی بیاره... من حالم اصلا خوب نیست...

جاوید با عجله ماشین رو از سر راه برداشت و با شتاب پیاده شد. به سمتم اومد و با پشت
دستش پیشونیم رو لمس کرد...

-داغی... احتمالا گرسنه ای... تو هتلم که موقع تصفیه گفتن از اتاق تو چیزی سفارش
نداشتن.



دستش هنوز رو پیشونیم بود. آروم سرم رو عقب کشیدم و دستش از روی پیشونیم سر خورد.
لب هاشو روی هم فشاری داد و توی چشم هام زل زد...

-بپر بالا... رنگ به روت نیست دیگه!

سری تکون دادم و به سمت ماشین رفتم. توی نشیمن گاه نرم و گرم و راحت ماشین فرود اومدم. جاوید هم بعد از دادن انعامی به باربر فرودگاه اومد و سوار شد. دستم رو روی شیشه خنک کنارم تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. همین که از فرودگاه دور شدیم کم کم چراغ های نورانی و روشن شهر پدیدار شدن. مردم توی خیابون ها مشغول رفت و آمد بودن. مغازه ها و کافی شاپ ها با نورپردازی های هزار رنگ جلب توجه می کردن. وارد فرعی سنگ فرش

شده ای شدیم. دنیا دنیا جمعیت اونجا جمع بودن. کمی با دقت نگاه کردم. یه کافه تریا خیابونی بود انگار...! توی پیاده رو ها صندلی چیده بودن و همه مشغول می گساری و بزن و

بکوب بودن. دسته دسته توی دل هم می رقصیدن و هل هل می کردن. با دیدنشون نا خواسته خندیدیم. برگشتم تا واکنش جاوید رو ببینم. اونم مثل من لبخند روی لب هاش بود.

چقدر برام این صحنه جالب و خواستنی بود. بزن و برقص توی خیابون به دور از هیچ حاشیه و نگرانی ای... چقدر گاهی اینجور جا ها برای آدمای نیازه! کلاهم رو بعد از چندین ساعت از

روی سرم برداشتم و به بهونه نگاه کردن به پیاده رو طرف جاوید کمی خم شدم... جاوید هم به سمتی که نگاه می کردم نگاه کرد و بعد نیم نگاهی به من انداخت...

-این جا هر شب همین بساطه...

یاده پل خواجه افتادم لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:



-جاوید یادته؟ اونوقتا که زاینده رود آب داشت؟ همیشه اونجام بساط بزنو بکوب و ترانه به پا

بود. انگار آکادمی گوگوش بود!!!

جاوید خندید و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ...

-آره یادمه...

دوباره مودبانه سر جام نشستم ...

-خوش بحال اون روز!!!!

جاوید آهی کشید و با انگشتاش رو فرمون ماشین ضرب گرفت. کم کم خیابونای شلوغ و برج

های سر به فلک کشیده رو سپری کردیم و به جاده ای کم نور و خلوت رسیدیم. اول جاده

بود که جاوید تصمیم گرفت که به یه موزیک مهمونم کنه. صدای سیستم پخش رو زیاد کرد

و چند بار موزیک ها رو عقب جلو برد و روی آهنگ مورد نظر توقف کرد...

-علیرضا روزگار گوش میدی؟

سری تکون دادم و آهسته گفتم:

-بدم نمیاد... شاد باشه...

با شنیدن این جمله باز آهنگ و عوض کرد...

-اینم شاد...

-ناری ناری نباشه هر شادی می خواد باشه باشه...



بلند خندید و آهنگ رو پخش کرد:

خداکنه که رویات هی منو دیدن باشه

آرزومه آرزوت به من رسیدن باشه

عزیزم همه چیزم داشتنت عینه رویاست

باور کن که مثلت فقط یکی تو دنیاست

مهمونی تو قلبم

دوست دارم و هی دورت میگردم

قسم به مهربونی



به اون مهربانگات برای امروز

برای داشتنت چیکار نکردم

به عشقت تو قلبم برات خونه ساختم

به عشقه همون روز که دیدمت و دلو باختم

نذار این روزامون خاطره های بد شه

میجنگم با اونکه سر راهه ما سد شه

مهمونی تو قلبم

دوست دارم و هی دورت میگردم



قسم به مهربونی

به اون مهربنگات برای امروز

برای داشتنت چیکار نکردم

آهنگ شاد جو رو یکم بهتر کرد. سرعت زیاد ماشین بهم هیجان می داد. انقدر ذوق کرده بودم که جاوید هم ناخودآگاه بیشتر گاز رو فشار میداد. بالاخره بعد از مدت ها توی خونم آدرنالین تزریق شد... بعد از مدت ها سکوت و نگرانی امشب یاد شبی افتادم که جاوید رو دیدم . انقدر برام خاص و جالب بود که کمال گرایی هام رو ارضا کرده بود. مردی بود که باعث شد به این فکر کنم که باید عاشق شد... جاوید با رقصیدنش اونشب کنارم منو توی هر چرخش از دنیای بی روح و خاکستریم بیرون می کشید و من می خواستم از فرداش دختر خوبی بشم اما کاش از همون شب دختر خوبی میشدم. چقدر فرداش برام دیر شد... متوجه صدای جاوید شدم که چیزی می گفت. بلند گفتم:



—هـا؟!—

صدای بلند سیستم پخش اجازه نمی داد صدا به صدا برسه برای همین جاوید اینبار داد زد...

—اولین خانومی هستی که توی ماشین من از ترس سخته نکرده!

به روش خودش منم با داد و فریاد گفتم:

—چطور؟—

با انگشتش کیلومتر سنج رو نشونم داد... با دیدن عدد ۲۲۰ نا خودآگاه جیغی نساresh کردم

و با عجله کمربند ایمنیمو بستم. اما با دست زدنم اشتیاقم به سرعت رو نشون دادم. کمی

دیگه با سرعت رفت و کم کم از سرعتش کم کرد و بقیه مسیر رو توی آرامش و با آهنگ

های ملایم و سرعت نرمال طی کردیم.

بلاخره به خیابونی سنگ فرش شده رسیدیم. جاوید توی اولین فرعی پهن و نه چندان طویل

پیچید و همون لحظه متوجه عمارت رو به روم شدم. مرد حدودا ۴۵ ساله ای با دیدن ما

لبخند زنان نرده های سفید به هم پیوسته رو کنار زد و جلوی ماشین تا زانو خم شد... با

لحجه خیلی غلیظ انگلیسی گفت:

—خوش اومدید آقا. همه چشم به راهتون بودیم.

جاوید لبخند آروم و مردونه ای روی لب هاش نشوند و سری تکون داد ...مرد ادامه داد:

—خانوم کی هستن؟—



جاوید به من نگاهی انداخت و دوبرتبه به دربان نگاه کرد:

-ادوارد ایشون مهمان ماست. از دوستان نیکا...

ادوارد دست های سرد و کشیدش رو توی ماشین آورد و آرام گفت:

-خوشبختم خانوم زیبا...ادوارد هستم، ادی صدام کن!

لبخندی زد و دست هاشو فشردم:

-خوشبختم. منم آساره هستم. شما می تونی استار صدام کنی... براتون راحت تره...

-استار؟

-معنی اسمم به زبون شماست...

بلند و شیرین خندید و گفت:

-خوشبختم استار!

جاوید ماشین رو حرکت داد و به سمت پارکینگ رفت.

-می تونی پیاده بشی!

با عجله در رو باز کردم و پیاده شدم. به محض رسیدن پاهام به زمین جلوی دیدم سیاه شد و

توی سرم خلا عمیقی رو حس کردم. آرام به ماشین تکیه دادم و دو دستی صورتم رو گرفتم.

توی گوشم صدای سوت ممتدی پیچید ...

-آساره؟ آساره ... خوبی؟



به سختی سیاهی های جلوی چشمم کنار رفتن و چهره نگران جاوید رو دیدم. نفس عمیقی کشیدم و به معنی چیزی نیست سرم رو به طرفین تکون دادم...دهن تلخم رو مزه مزه کردم و لبخند اجباری ای روی لب هام نشوندم.

-بریم دیگه.

-باشه فقط منو بگیر نیوفتی! معلومه فشارت افتاده. بخاطر قد بازیاته ها! نه نهاری و نه چیزی!
-وای جاوید خوبم. بریم دیگه.

جاوید زیر لب باشه ای گفت و راه مستقیم رو در پیش گرفت. چند بار پلک زدم و دستم رو از روی بدنه سرد ماشین برداشتم. سر برداشتم و چشمم به ساختمون خوش نما و سفید رنگ رو به رو افتاد. امارت زیبایی بود. پنجره هایی که در پس اون ها نورپردازی زرد رنگ جلوه میکرد نظرم رو به خودشون جلب می کرد. لبخندی زدم و اولین پله رو بالا رفتم. چشمم به در چوبی راش افتاد بلند و عریض بود. جاوید جلوتر از من تمام پنج پله رو بالا رفت زنگ رو فشرد...در باز شد و بدون کمترین درنگی اهالی خونه به استقبال ما اومدن.

زن مسنی با موهای مجعد و بلوند اول از همه به سمتم اومد و گرم و با محبت دست هامو فشرد...

-خوش اومدی خانوم گل...

-ممنونم.



چشمی چرخوندم و نگاهم به مرد تاس و قد بلندی افتاد که با لبخند بهم خیره بود. سرم رو به نشونه احترام پایین بالا کردم. اینبار دو دختر درشت اندام و سبزه رو به روم ظاهر شدند. هر دو کت و شلوار های دخترونه و طرح دار به تن داشتن. یکی زرد و دیگری سبز روشن. فخر فروشانه به سر تا پای من نگاه کردن و خیلی سرد سلام کردن. به رفتار شون اهمیت ندادم و با تعارف گرم عموی جاوید چهار چوب در رو پشت سر گذاشتم. کف زمین پارکت های قهوه ای و طرح چوب کار شده بود. سالن بزرگ و مبله ای درست مقابلم بود. میز شام انتهایی سالن بود و رنگ های مختلف غذا های روی میز چشم هامو نوازش میداد. ناخواسته نفس عمیقی کشیدم. عطر مرغ بریون و عصاره سبزیجات مختلف توی سوپ و... واقعا گرسنه بودم. زن عموی مهربونش هنوز دستش توی کمرم بود و منو به سمت میز شام هدایت می کرد...

- بشین دخترم. تعارف نکن...

- مرسی. من تعارفی نیستم.

- با خوبیای خودت بخور دخترم...

به عمو که با مهربونی جمله رو می گفت نگاه کردم و جواب دادم:

- خیلی هم عالیه.



جاوید درست کنار دستم نشست. دستش رو سمت دیس برنج برد و بعد از پر کردن بشقابش از برنج ظرف رو به سمت من گرفت... بعد از اون روز دیگه برنج لنجان نخورده بودم. از هر چی عطر برنج بود بدم میومد. اون روز کذایی...

دندون هامو روی هم فشار دادم و چشم هامو بستم و بعد از چشم های نم زدمو باز کردم و چند ثانیه بدون نگاه کردن به دست جاوید به سمت کاسه بزرگ سوپ خیز برداشتم. کمی سوپ خوردم و کمی مرغ و بعد از اون آروم سمت جاوید خم شدم...

-نیکا کجاست؟

جاوید ژله توی دهنش رو قورت داد و آروم گفت:

-طبقه بالا. توی سالن که رفتی حالت دوار داره دور تا دورش اتاقه. اتاقی که درست روبه روی پله هاست اتاق نیکاست... بشین حالا خودم می برمت...

بدون توجه به جمله آخرش نیم خیز شدم و رو به جمع گفتم:

-با اجازه من میرم بالا... مرسی از پذیراییتون خیلی لذت بردم. همه چی عالی بود.

عموی جاوید سری تکون داد ...

-خواهش می کنم . ما از شما ممنونیم که این همه راهو به خاطر نیکا اومدی!

زن عموی جاوید جرعه ای از آب توی لیوانش خورد و سری تکون داد و من هم با عجله به سمت پله ها رفتم. با تکیه بر نرده ها خودم رو به طبقه بالا رسوندم. لوستر بزرگ و مجللی



وسط سالن دایره شکل بود... به در رو به رو خیره موندم و با قدم هایی بلند اما آهسته به سمت در رفتم. چند ضربه به در زدم...

-بله؟

-میشه پیام تو؟

سکوت بلند مدتی حکم فرما شد و بالاخره:

-بیا تو...

در رو تا نیمه باز کردم و با چشم هایی کنجکاو توی اتاق رو دید زدم. دختری لاغر اندام با موهایی مجعد و رنگ کرده به رنگ طلایی پشت به من روی تختش نشسته بود

-سلام... من بالاخره اومدم. خوبی نیکا؟

نیکا به عقب نیم نگاهی کرد. پوست سفید و بی نقصش نظرم رو جلب کرد. چشم های درشت و مشکیش هم که گیرایی خاصی داشت...

-برو... پشیمون شدم. می خوام تنها باشم.

حرفش رو جدی نگرفتم. آروم خندیدم و گفتم:

-۱۶ ساعت تو راه نبودم که پیام و نیومده بیرونم کنی ها!

-بیرون نکرده. فقط می دونم که ...

-که چی؟ هان؟ واسه چی انقدر ناراحتی نیکا! بالاخره اتفاقه پیش میاد! مگه چی شده؟



با عجله به سمتم چرخید و داد زد:

-می خواستی چی بشه؟ نمی تونم راه برم. همه چیزمو از دست دادم. همه رویاهای دخترونمو

گذاشتم زیر پا... چرا باید تو اوج جوونی رو ویلچر بشینم؟ تو نمی فهمی!

صدای لرزانش بغض توی گلوش رو بیرون کشید و با صدای مهیبی توی اتاق شکست...

-دیگه نمی خوام اینجوری زندگی کنم! خسته شدم... از ترحم بی زارم. ازینکه هر کی ببینم

بگه آخه... چقدر جوونه!

با شنیدن جملاتش روزی که از بیمارستان مرخص میشدم جلوی چشم هام اومد... نگاه های

ترحم آمیز... قیافه های در همی که وقتی با دیدن صورتم به خودشون می گرفتن. ناخواسته

صدام لرزید و آرام گفتم:

-منم از ترحم بیزارم. منم از هر چی اتفاق ناخواسته ست بیزارم... نیکا بزار کنارت باشم. من

ترحم نمی کنم. برعکس ازت می خوام بزاری کنارت باشم تا حال هر دومون خوب بشه...

نیکا به سمتم کامل چرخید و آرام گفت:

-تو چرا؟ تو به این خوشگلی و خوش هیכלی... تو که رو پاهات راه می ری! تو دردت چیه؟

روی تخت کنارش نشستم. بدون کمترین فکر و فرصتی موهای توی صورتم رو کنار زدم...

-من زیبا نیستم. یعنی حداقل الان دیگه زیبا نیستم....



نیکا مثل کسایی که با فاجعه بزرگی رو به رو شدن نفسش رو با صدا توی ریه هاش کشید و دست های کشیدش رو روی دهنش گذاشت ...

چی سرت اومده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-خیلی چیزا... واسه همین الان اینجام. نیکا اگه قول بدی راز نگهدار باشی منم از دردم برات می گم. از اینکه چرا اینجوری شد. اما اگه قرار شد کنار هم باشیم نباید کسی بفهمه که چرا موهامو روی صورتم می ریزم... خب؟

سرش رو پایین انداخت و بعد از مکثی طولانی به چشم هام خیره شد:

-باشه... قول میدم. به شرط اینکه بعدش بزاری منم درد و دل کنم!

دستش رو توی دستم گرفتم. از پوست روشنش می تونستم حدس بزنم که دستای سردی داره. کمی فکر کردم که از کجا بگم و چجوری... اما بعد خیلی صمیمانه براش همه چیز رو گفتم. خیلی متاثر شده بود. به ویژه وقتی فهمید قربانی اعتمادم شدم...

کمی گذشت و اون هم شروع کرد به باز کردن سفره دلش. این که یکی رو خیلی دوست داشته و تصمیم داشته باهاش مطرح کنه. اما بعد ...

-... انگشتم همیشه بی حس بود... سر گیجه گاهی زمین خوردنای الکی... تا اینکه بیناییم برای یه مدت کلا از دست رفت... بعدم خود به خود دوباره درست شد... همون روزای اول فهمیدم که توی آزمایشا و تست های مختلف بابا اینا فهمیدن که ام اس... اما بهم نگفتن!



یکمی گذشت تا اینکه خواهر ناتنیای دوقلو و بدجنسم همه چیزو با طعنه بهم گفتن. از دست اینا اومدم ایرلند.

خواهر ناتنی؟!؟! جدی؟

-آره ... شادان و شبنم بچه های مامانم و عمو خسرو هستن. مامان من بعد از طلاقش از بابای خودم زن عمو خسرو شد... از من کوچیکترن اما خیلی ظلمن ها...

-آره ... دیدم چشم چرخوندن و بی محلیاشونو. معلومه حسابی حسودیتو می کنن. اما پدر خونده خوبی داری. مادرتم خیلی زن خون گرمیه...

-آره... ازینکه انقدر اذیت میشن ناراحتم.

-این حرفو نزن. تو که خودت نخواستی اینجوری بشه! شده دیگه...

نیکا لبخندی زد و باقی مونده اشک های روی گوشش رو پاک کرد...

-تو چرا صورتتو عمل نمی کنی؟ شما که خیلی ثروتمندین؟

شونه ای بالا انداختم و آروم نالیدم:

-تمام لایه های پوست و گوشت صورتتم سوختن. دکتر گفت باید صبر کنم اگه از زیر ترمیم

شد میشه عمل کرد... عملی که کار هر دکتری نیست. اما قلبا هر چند زیباییمو تسخیر کرده

اما با دیدنش یادم میوفته که نتیجه اعتماد به مردا همینه.

-لج کردی؟



-نه... هر عملی هم انجام بدم بازم چیزیه حل نمی کنه! چه بکارتم چه صورتتم... هیچکدوم
شعله هایی که توشون میسوختمو از یادم نمی بره. دوست دارم اگه یه روز کسی عاشقم شد
منو با همه بدیام بخواد... اونوقته که باورم میشه حقیقتا عاشقمه... راستی نیکا... از عشقت بگو!
ازدواج کرده؟ هنوزم نمی دونه دوستش داری؟

آب شدن قند های توی دلش باعث خندیدن شیرینش شد...

-خیلی خوشتیپه... بذار برات بگم چه شکلیه!

-آره حتما... بگو!

خندید و چشم هاشو بست... دلم خیلی براش سوخت اما بغضم رو توی حصار لبخندم حبس
کردم...

-وای آساره... قدش حسابی بلنده... چهار شونه و خوش استایل... دیگه! موهای لخت خرمایی...
چشم های درشت قهوه ای... پوست گندومگون... خیلی ماهه...
چشم هام از حدقه بیرون زد . با صدایی کش دار گفتم:

جاوید_____د؟

بشکنی زد و انگشت اشارشو به طرفم گرفت:

-آره... چه خوب فهمیدی!

توی دلم گفتم آره دیگه. اغوا گریاش روی همه تاثیر گذاره... شونه ای بالا انداختم و گفتم:



-خب مشخصاتی که دادی برای جاویده دیگه!

-اوهوم...اما یه بار سوتی ندی ها!

-باشه بابا... نیکا دیر وقته! برم تا تو هم استراحت کنی...

لبخندی زد و سری تکون داد...

با لمس شونه هاش خوابوندمش و روشو کشیدم. چراغ رو خاموش کردم و شب بخیر گویان

در رو بستم. چراغ های کم نور سالن پایین من رو جذب کرد... خواستم از پله ها پایین برم

که چشمم به زن عمو افتاد... با دیدنم لبخند زنان بالا اومد و توی گوشم پیچ پیچ کرد:

-تونستی باهاش کنار بیای؟

دستی به شونش زدم و آروم گفتم:

-بله خانوم... کلی رفیق شدیم.

-خب خدا روشکر... به منم بگی مهتاب کافیه...

-چشم مهتاب جون...

-بیا بریم تو اتاق... هلاک شدی بخدا...

دستم رو گرفت و به سمت اولین اتاق سمت راست برد.

-اینجا اتاق شماست... هر چی هم خواستی به الی و سارا بگو... خدمه اینجان!

-چشم.



بدون هیچ حرفی سری تکون داد و به سمت طبقه پایین رفت...

در اتاق رو باز کردم. کلید برق درست کنار ورودی بود. فشارش دادم. اتاق پر از نور های سفید و مهتابی شد... یه تخت بزرگ و دو نفره سمت راست به دیوار چسبیده بود. روتختی آبی نفتی براقی داشت... چمدونهام کنار کمد دیواری های سمت چپ قرار داشتن و کنج اتاق حمام و دستشویی بود. درست رو به روم پنجره ی بزرگی بود که رو به محوطه عمارت باز میشد... اول از هر چیزی کمد رو باز کردم. خالی بود و میله ای برای آویزون کردن لبای هام داشت. دریچه کناری رو باز کردم. یه آینه بزرگ از داخل روی در کار شده بود و طبقه زیرین پر بود از مواد شوینده و حوله و کیفی از بهترین مارک لوازم آرایش. در کمد رو بستم و برای تست تختم روش نشستم و چند بار بالا و پایین پریدم. درست مثل روزی که وارد خونه افشار شدم. با دیدن درخت سر به فلک کشیده رو به روی پنجره به سمت پنجره رفتم... در ریلی رو باز کردم و به چشم انداز رو به رو خیره شدم. ساعت حدودا ۱۲ نیمه شب بود. خنکای دریایی که صدای امواجش به گوش می رسید تن و صورتم رو نوازش می کرد. چشم هامو بستم و با تمام وجودم عطر خوب برگ های نمور پاییزی رو بلعیدم. از خنکی نسیم لرز کردم و خودم رو به آغوش کشیدم.

صدای قدم های کسی روی برگ های توی محوطه من رو وادار به باز کردن چشم هام کرد... کمی سر سر کردم و با کنجکاوای چشم هامو جمع کردم. جاوید بود... بیشتر دقت کردم. کمی توی محوطه چرخید و بعد به سمت نرده ها رفت... به نرده ها تکیه داد و همون لحظه متوجه حضور من شد... با عجله از کنار پنجره کنار اومدم. در مقابل نگاه هاش اصلا قدرتی نداشتم.



نمی دونم چه بلایی داشت سرم میومد. ترس و نفرت از مردها در جدالی سر سخت با گیرایی
و کمالات جاوید بود. نمی تونستم بفهمم واقعا حکمت و قسمت و تدبیر خدا حقیقت داره یا
نه! اما انگار خدا اونشب، شب مهمونیه یاشار، مهر جاوید رو به دلم انداخت که نرم به اون
کلبه لعنتی!! اما من انقدر نفهم بودم که ...

-هی دختره...

با شنیدن صدای جاوید از پشت در اتاق از روی تخت پریدم. با عجله موهامو روی صورتم
مرتب کردم.

-بیا تو...

جاوید وارد اتاق شد و در رو بست و به در تکیه داد.

-با نیکا حرف زدی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم...

-آره... موفق شدم یکم بهش نزدیک بشم.

-خب؟

-خب که خب...همین دیگه!

با قدم هایی آهسته به سمت تختم اومد و گفت:

- دوشنبه کلاسات شروع میشه. فردا لیست کلاساتو اومدنی برات می گیرم.



-مرسی!

-یه سری مسئله ها هست که باید همین روز اولی بدونی...

-میشنوم.... بگو

جاوید دستی توی موهاش کشید و گفت:

-اول اینکه کلاس رفتنت سر قاندهست... با هر چندتا دختری که بخوای می تونی دوست بشی

اما پسر جماعت؟ خیار! نکته دوم خونه رفت و آمدت توی شبانه روزه قبل از تاریکی

باید خونه باشی...

با شنیدن جملاتش زدم زیر خنده و با چشم هایی از حدقه در رفته گفتم:

-اینارو که جدی نمی گی؟! سرباز خونه که نیومدم!

جاوید پوزخندی زد و گفت:

-من که تو هواپیما بت گفتم لوندیات اینجا به دردت نمی خوره! انگار جدی نگرفتی؟! هان؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو پشت دستام قایم کردم و نالیدم:

-باز شروع نکن. من برای لوندی نیومدم اینجا... به قول خودت فرار کردم. ف...رار!!! می

فهمی؟

جاوید خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

-پس چرا از حرفام ناراحت شدی؟



تن صدام ناخواسته بالا رفت و گفتم:

-واسه اینکه داری باهام مثل یه زندانی رفتار می کنی... شب بیرون نرو با این نرو با اون برو...
این حرفا برای چیه؟

جاوید هم به نسبت صداش رو بالا برد و جواب داد:

-برای اینکه تو توی خونه ما امانت بهترین دوست منی!

ولوم صداش رو پایین آورد و زیر لب گفت:

-...و البته دختر فراری خانواده افشار!

از حرفش دلم می خواست جیغ بکشم... توی موهام چنگ انداختم و گفتم:

-چرا فکر می کنی چون عاشقم پس دختر بدیم؟ چرا بهم می گی فراری؟ چرا رو مخم می

ری؟ چرا خوشت میاد عصبانیم کنی؟ من به حرفای تو اهمیتی نمی دم. با هر کسی بخوام

می رم با هر کسی بخوام میام. به تو ام هیچ ربطی نداره! فهمیدی یا نه؟ به تو ربطی نداره. آره

حق باتوئه من اصلا اومدم اینجا هرزگی کنم. می خوام هرز باشم. اما به تو ربطی نداره! حالام

می خوام استراحت کنم! برو بیرون...

جاوید از روی تخت بلند شد و دست به سینه رو به روم ایستاد و گفت:

-آره دیگه... هر کسی باید یه شغلی داشته باشه و به اون شغل وفا دار باشه.



چشم هامو بستم و دندون هامو روی هم فشار دادم. دلم می خواست پاشم و بکوبم توی دهنش. اما بی حالتتر از این حرفا بودم. نمی دونم امشب چه مرگم بود. هم لرز داشتم هم حالت خلا شدیدی توی سرم بود. بدون اینکه چیزی بگم از جام بلند شدم و با دست گرفتن به دیوار خودمو به پریش برق رسوندم. آرام نالیدم:

- می خوام کپ مرگمو بزارم اگه بزاری!

جاوید که به قیافه ای در هم نگاهم می کرد به سمتم اومد...

- رو به راهی؟

و قبل از اینکه جوابی بدم دستم رو گرفت و به سمت تخت برد...

- خوبم، خوبم...

- عرق کردی؟

-هیچی نیست خستم. بخوابم درست میشه!

منو توی تخت خوابوند و رومو کشید. لبخندی زد و گفت:

-تو اومدی دست کمک ما یه بار خودت مریض نشی بیوفتی رو دستم؟

ببینش تو رو خدا... حالی به حالی! نه به پر رو بازباش نه به تریپ بچه باحال برداشتنش! روی

سوختگی صورتم سرم رو چرخوندم که یه بار موهام کنار نرن و اون بخش از صورتم بین

بالشت و سرم مخفی بشن! آهی کشیدم و چشم هامو بستم!



-نه... بخوابم درست میشه... شب بخیر...

و اینبار حرکتی کرد که نتونستم چشمهامو بسته نگهدارم. از تعجب چشم هام از حدقه بیرون زد اما قبل از هر عکس العملی اون اتاقو بعد از خاموش کردن چراغ ترک کرد... باورم نمیشه. با پشت انگشتاش صورتم رو لمس کرد و رفت! نوازشم کرد! همین الان داشت پاچمو می گرفت بعد!... توی ناباوری گیر افتاده بود. ناخواسته دوبرتبه احساسات خوب و بدم بهم گره خورد و مثله دیوونه ها جای دستاشو عصبی و دیوونه وار با کف دستم از روی صورتم پاک می کردم... انقدر این کار رو تکرار کردم که اشک از چشم هام جاری شد... مثله وسواسی ها شده بودم. بی اختیار پاهامو توی بغلم جمع کردم و ساعت ها گریه کردم. شاید دلتنگ بودم شاید دلم برای یلدا و مهربونیش، مهسان و آرامشش، بابا و لبخند های مردونش تنگ شده بود. شاید دلم می خواست واقعا به خاطر حفظ عشقم به یاشار مهاجرت کرده باشم. شاید... شاید... شاید!!!



فصل پنجم

دوان دوان وارد آشپزخونه شدم. سرم پایین بود که کسی از پشت سر صدام کرد...

-نیکا قرصاشو خورد؟

لبخندی زدم و موهای سمت چپم رو پشت گوشم بردم...

-آره مهتاب جون. خوابوندمش...

-خدا خیرت بده... این دو روز خیلی آرام شده! دیشبم انگار تا دیر وقت درد و دل می

کردین؟

لب هامو روی هم فشار دادم و لبخندی زدم...

-آره ... جاتون خالی

مهتاب بلند خندید و دستی روی شونم زد. پیشدستی توی دستم رو روی کابینت گذاشتم و

به سر تا پای مهتاب نگاه کردم. تونیک پشمیشو تن کرده بود. کیف دستی چرم زرشکی

رنگش رو هم توی دست هاش گرفته بود. می خواست دوباره با دوستش بره کتابفروشی...

بیچاره همش کتاب های علمی و پزشکی می خرید و در مورد بیماری دخترش پرس و جو



می کرد. انگار دلش می خواست یکی بهش بگه: "دخترت خوب میشه" اما متاسفانه بیماری نامردی گریبان گیر نیکا بود.

-من زود میام...

-باشه به سلامت!

در عمارت با صدای نسبتا بلندی بسته شد ... روی صندلی پایه بلند توی آشپزخونه نشستم تا نفسی تازه کنم اما صدای پایین اومدن شادان و شبنم منو وادار به نالیدن کرد:

-یا علی... باز این عوضیا اومدن...

-آساره... آساره...

چشمی چرخوندم و همراه با آه جواب دادم:

-بله؟

شادان توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاد و یکی از دست هاشو به چهارچوب و دیگری رو روی کمرش گذاشت...

-بیا اتاق منو تمیز کن. یالا!

-من که دیروز برات مرتب کردم!

-خب امروز بهم ریخته شده... ببین کاری نکن بگم بابا و جاوید از خونه بندازنت بیرونا!!!



به سختی بلند شدمو به سمت پله ها رفتم. دو روزه منو تنها که گیر میارن شروع می کنن به اذیت کردن. کاملا مشخص بود از لچ نیکا عقده هاشون رو سر من خالی می کنن... زیر لب غریدم:

-اینم فهمیدن من بی کس و کارم. می تازونن!!!

وارد اتاقش شدم. از دکور بهم ریخته و حالت ریخت و پاشش کاملا مشخص بود که عمدی این کار رو کرده. دست هامو با خشم گره کردم. برگشتم به پشت سرم نگاه کردم و با لبخند موزیانه شادان مواجه شدم. با حرکاتی تند و دندون هایی که روی هم می فشردم شروع به جمع کردن اتاق شدم. خدا رو شکر از دیروز که جارو کشیدم و با دستمال همه جا رو گرد گیری کردم نظافت احتیاج نداشت. فقط با تمام قدرتم وسایل بهم ریخته رو سر جاشون گذاشتم و اینکار یک ساعتی طول برد.

در حالی که زیر موهای توی صورتم به شدت عرق کرده بود و اون سوختگی لعنتی به شدت به خارش افتاده بود با عجله از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم. سارا و الی هم از شانس بد من دو روز بود که از ظهر برای ملاقات یکی از دوستان بیمارشون خونه رو ترک می کردن. در رو قفل کردم و موهامو بالا زدم. جلوی آینه کار شده توی در کمد نشستم و با دستمال مرطوب سعی می کردم از التهاب شدید جای سوختگی رو کم کنم. با حرکات شدید دستم خودم رو باد زدم و کلافه روی تختم نشستم. گوشی موبایلم رو از زیر بالش آب رنگ برداشتم. گوشی تازه ای که یاشار برای من توی چمدون گذاشته بود. هنوز خط دوبلین رو خریداری نکرده بودم و به همین خاطر چند باری که با یلدا و یاشار صحبت کرده بودم



کیفیت صدای ضعیفی داشت. خواستم کمر خستم رو روی تخت بذارم که صدای در شنیده

شد...

-آساره...

اینبار صدای شبنم بود. چهره در همم حالت گریه به خودش گرفت. یاشار حق داشت که می

گفت تو نکرده کاری!

-بله

-بیا پارکتای نشیمنو تمیز کن شادان شیر شکلاتشو ریخت.

کلافه موهای چسبیده به همم رو خاروندم . دوباره موهامو توی نصف صورتم ریختم. انقدر

این یک ماه این کار رو انجام داده بودم که موهام به همین شکل حالت گرفته بودن و حتی

زمانی که تنها بودم توی صورتم بودن. با عجله در رو باز کردم و به سمت نشیمن رفتم. از

خنده های ممتدشون میشد فهمید رسما دارن اذیتم می کنن. چشم هامو بستم و توی دلم با

خودم کلنجار رفتم:

-آروم باش آساره... آروم. خیلی راحت برو خورده شیشه ها رو جمع کن و یه طی و دستمال

بکش! نمی میری که! تو اینجا وظیفت خدمت کردن. آره، آره اصلا فکر کن سیندرلایی اما تو

رو خدا از کوره در نرو خب؟

چشم هامو باز کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. تی و سطل آب رو با کهنه ای پهن و نخ

برداشتم و اومدم بیرون. نشستم و تیکه های شکسته فنجون رو برداشتم. همون لحظه کسی



از پشت به کمرم ضربه زد. روی پنجه پا نشسته بودم. تعادل رو از دست دادم و با کف دست سعی کردم برای خودم تکیه گاهی درست کنم. اما خورده شیشه بزرگی توی دستم رفت... ناله ای کردم و با عجله ایستادم. تیکه نسبتا قابل رویتی بود. در حالی که لب پایینم رو از درد زیر دندون می فشردم تیکه شیشه رو بیرون اوردم و به شبنم نگاه کردم. سریع حق به جانب نگام کرد و گفت:

-دست پا چلفتی... همیشه از کنارش رد شد!!!

این رو گفت و به سمت تلویزیون رفت. تلویزیون روشن شد و صدای موزیک توی عمارت بلند شد... هنوز با ناباوری به وقاحتش خیره بودم و از دستم خون می چکید... رو به شادان داد زد:

-شادان انریکه... بدو بدو...

شادان هم با عجله به سمت نشیمن رفت...

با عجله به سمت حمام رفتم و دستم رو توی یه باند نامرتب بستم. به سمت نشیمن برگشتم و باقی مونده گندکاریای این بی شعور های به تمام معنا رو تمیز کردم. با دست چپم که سالم بود کهنه رو خیس می کردم و روی زمین می کشیدم که متوجه نوری شدم که از بیرون توی خونه تابید. در باز شد و خنکای نسیم باعث پرت پرت کردن شعله شومینه رو به روم شد... سرم رو بلند کردم و با دیدن جاوید آروم سلام کردم و دوباره به کارم ادامه دادم. سطل رو برداشتم و تی و ما بقی وسایل رو به آشپزخونه بردم. از آشپزخونه که بیرون اومدم دیدم جاوید سر جاش خشک شده. خواستم ازش چیزی بپرسم که شادان بلند داد زد:



-هوی آساره... دوتا قهوه بردار بیار...

جاوید با مشت های گره خورده به زمین خیره بود . نمی فهمیدم چی شده! قفسه سینش با هیجان بالا و پایین می شد. صدای قروچ قروچ دندون هایی که روی هم فشار می داد به گوشم می رسید... آرام گفتم:

-تو ام قهوه میخوای ؟

جوابی نداد و فقط نگام کرد. چشم چرخوند و به دستم که خون ریزیش باعث تغییر رنگ بانداژ سفید به قرمز شده بود خیره موند...
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-باشه پس من برم قهوه درست کنم برای تو ام میارم.

به سمت آشپزخونه عقبگرد می کردم که پنجه آهنینش دور مچ دستم پیچید... با صدایی گرفته پرسید:

-دستت چی شده؟

در حالی که با دیدن خون یکم حالم بد شده بود اخمی کردم و با چهره گره خورده گفتم:

-الان داشتم نشیمنو تمیز می کردم با خورده شیشه برید...

جاوید توی چشم هام خیره شد متعجب لبخند کجی زد و داد زد:

-تو داشتی نشیمنو تمیز می کردی!!



همون لحظه با صدای اربده جاوید شادان و شبنم متوجه اومدنش شدن و مثل فنر از روی کاناپه بالا پریدن و هل هلکی سلام کردن.

از تصور اینکه دوباره بخواد بهم گیر بده دستی که آزاد بود رو به کمرم زدم و طلبکارانه گفتم:

-آره من داشتم تمیز می کردم. نکنه اینم جز کارای ممنوعه این خونست؟

جاوید اخمی پر غضب روی پیشونیش نشوند وبی هیچ حرفی من رو کشون کشون به طبقه بالا برد. مثله اسیر ها توی دستش تقلا می کردم و متعجب از رفتارش به پشت سرم نگاه می کردم. شبنم و شادان هم از من بدتر گر خیده بودن. آب دهنمو قورت دادم و در حالی که صدام می لرزید گفتم:

-چی شده جاوید؟

جاوید منو توی اتاقش برد و بی وقفه در حموم رو باز کرد...با دیدن حمام جیغ زدم:

-ولم کن...

جاوید با جیغ من به خودش اومد. دستم رو رها کرد و رو به روم ایستاد... می خواستم از حموم بیرون برم . نمی دونم چرا ترسیده بودم. انگار می خواست اذیتم کنه. دستش رو به سمت دست بریدم آورد و بانداژ رو با عجله باز کرد که اینکارش منجر به سوزش دستم شد.نجوا کردم :

-چیکار می خوای بکنی؟



جاوید بلاخره زبون باز کرد و با صدای زنگ دار و عصبیش گفت:

-می خوام زخمتو ببینم.

به بریدگی که کف دستم تا نزدیکی شصتم کشیده شده بود نگاه کردم. جاوید دستش رو با

الکل شست و آهسته بین زخم رو باز کرد. سرم رو چرخوندم و آرام نالیدم:

-تو رو خدا یواش...

-می خوام ببینم چیزی توش نمونه باشه...

در حالی که از شدت سوزش نفس نفس می زدم جاوید توی گوشم گفت:

-چی شد اینجوری شد!

-دختر عموهات ... فنجون شکوندن. منم رفتم تمیز کنم.

-تو تمیز کنی؟! تو مگه نوکر اونایی؟ به تو چه ربطی داشت؟ حالا من جواب یاشارو چی بدم؟

دوباره از درد چشم هامو روی هم فشار دادم و نالیدم:

-به یاشار چیزی نمی گم!

-خدا رو شکر زیاد عمیق نیست بخیه نمی خواد...

-شلوغش نکن... یه بریدگی سادست!



همون لحظه صدای بسته شدن در عمارت توی گوشم پیچید... جاوید با دقت روی دستم رو با گاز و باند می پیچید... به ابرو های گره خوردش خیره شدم. با دقت و احساس مسئولیت زیاد این کار رو انجام می داد. سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد...

-چیه لبخند می زنی؟

چه جوابی می دادم؟ چی می گفتم؟ میگفتم ذوق کردم انقدر هوامو داری؟ می گفتم ازت خوشم میاد؟ می گفتم عاشقت شدم؟ از همون روز که قلبت رو بوسیدم مخم تکون خورده؟ می خواستم آدم بشم فقط به خاطر بودن تو !!! آهی کشیدم و بحث رو پی چووندم!

-دو روزه سیندرلا شدم... به اون می خندم!

جاوید هم لبخند کوتاهی زد و همراه به خودش منو از روی صندلی کوتاه توی حمام بلند کرد... دوباره دستم رو گرفت و از اتاقش بیرون برد... دوباره منو کشون کشون از پله ها پایین برد... عمو و زن عمو بودن که اومده بودن. سلام تندی کرد و با نشون دادن دستم به جمع حاضر با شماتت و صدای بلند داد زد:

-مگه نگفتم مراقب آساره باشید؟ هان؟ مگه نگفتم؟ آساره مهمون ماست!

رو به شبم و شادان کرد و با صدای بلندی گفت:

-کلفت شما دو تا هم نیست... مگه نگفتم؟

زن عمو به دستم نگاهی کرد و لبش رو گزید و روی دستش زد...



-خاک بر سرم چی شده؟

لبامو تر کردم و گفتم:

-جاوید شلوغش کرده. هیچی نیست!

جاوید رو به زن عموش نگاهی انداخت و گفت:

-این دختر، دختر دکتر افشار... عضو شورای شهر... کله گنده اصفهان!... اومده اینجا درس

بخونه و کنار نیکا باشه نه خدمتکار شما ها!

عمو خسرو آهی کشید با چشم غره به دو قلوهاش نگاه کرد. سری تکون داد و گفت:

-امشب وسایلتون رو جمع کنید. با هم می ریم تهران. میرید پهلوی مادر جون می مونید.

دخترها سری تکون دادن و مهتاب با خشم گفت:

-اگه اونجام مخل آسایش بقیه نشن!

خسرو به من نگاه کرد و با شرمندگی گفت:

-آساره جان من از شما معذرت می خوام...

-نه ... نه مسئله ای نیست! باور کنید! فکر کنم چون با نیکا مشکل دارن خواستن یکم سر به

سر من بذارن.

سری چرخوندم و رو به جاوید گفتم:



-من میرم بالا... حتما نیکا بیدار شده. می خواستیم بریم تو محوطه...لطفا دیگه ادامه نده.

الان فکر می کنن من چیزی گفتم...

جاوید لبخندی زد و سری تکون داد. وقتی خواستم از پله ها بالا برم در رو باز کرد و با صدا

زدن ادوارد خواست که کمکمون کنه تا نیکا رو بیاریم پایین. در زدم و وارد اتاق نیکا شدم.

تازه بیدار شده بود. با شلوغ بازی و شیطنت گفتم:

-هوووو یکم بخواب تو!

نیکا به سختی وسط خمیازه خندید و گفت:

-گفتم شاید نریم بیرون!

-نریم بیرون؟ اتفاقا می ریم خوبم می ریم. قراره کلی هم بخندیم!

نیکا چشمکی زد و پرسید:

-کلیک می خوام باز چه آتیشی بسوزونی؟

-باز؟!

-آره دیگه! دیشبم که جای شکر نمک بردی اتاق دخترا!

-نترس تلافیشو در آوردن...

دستم رو نشونش دادم. چشماش چهار تا شد و گفت:

-زدنت؟



میون خنده هام گفتم:

-نه دیوونه بزار برات لباس هاتو بیارم تریپ بزوم برات، برات تعریف می کنم تو این دو ساعت
که جنابعالی ملکوت اعلی بودی چیا که نشده!

نیکا با صدای بلند خندید و با هزار زحمت نشست...

بافت بلند توسی رنگش رو با کلاه و شال صورتی و خوش مدلش تنش کردم. با عجله شلوار
پشمی و جذبش رو پاش کردم و بوت های بادمجونیشم براش پوشیدم و در همین حال
جریان پدر کشتگی خواهراش با خودمو براش تعریف کردم. البته چیزی از جاوید نگفتم.
احساس کردم ممکنه حسادت کنه یا اینکه فکر کنه جاوید به من حسیه داره! هر چند من به
جاوید احساس زیادی داشتم! احساسی که با دوگانگی نفرت از مردها به هم پیوند می خورد و
من رو از پا می انداخت...

به سمت اتاقم رفتم. کافشن کلاه دار دور خز کرم رنگم رو تنم کردم و جین آبی روشن و لوله
تفنگیمو به پا کردم. نیم بوت های مشکی و اسپرتم رو بدون اینکه بندهاشون رو تا انتها
ببندم پام کردم کلاه بافتنی و منجق کاری شده کرمم رو سرم کردم. با دقت جلوی آینه
موهامو توی صورتم جا به جا کردم. از اتاقم بیرون رفتم. نیکا و جاوید با هم در حال حرف
زدن بود. در اتاقم رو بستم و دستم رو توی جیب کافشنم فرو کردم.

-آماده ای عشقولم؟ بریم؟

نیکا با لبخند سرش رو تکیه داد و گفت:



-بریم نفسم!

یهو صدای خنده جاوید توی عمارت تنین انداز شد... منو نیکا به هم نگاه کردیم و بعد به جاوید زل زدیم. جاوید که متوجه نگاه های ما شد. به زور با سرفه ای کوتاه و خندش رو متوقف کرد...

-چتونه؟

نیکا یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-والا اینو ما باید از تو بیورسیم!

جاوید شونه ای بالا انداخت و گفت:

-آخه عین نامزدا با هم حرف زدین. عشقم و نفسمو...

زدم زیر خنده و گفتم:

-منو نیکا از نامزدم به هم نزدیک تریم.

و رو به نیکا چشمک زدم. نیکا چشمکم رو جواب داد و رو به جاوید گفت:

-آره جاوید خان... ما یک روح تو دو تا بدنیم!

جاوید دست به کمرایستاد و گفت:

جد — ی!!!

تک سرفه ای کردم و گفتم:



-با یه خداحافظی خوشحالمون کن... زحمت کم کن قراره دو تا خانوم خوشگل برن ایرلند رو

مفتخر کنن و بیان!

جاوید با چشمای اندازه نلبکی بهمون نگاه کرد و سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت!

و با نیکا مشت هامونو کوبیدیم به هم.

نیکا با شصتش بهم لایک داد و منم صندلی چرخدار اعیونیش رو با کمک ادوارد که جلوی در

منتظر بود از خونه بیرون بردیم.

خواستیم از محوطه بیرون بزنیم که یادم افتاد اسباب شیطنتم توی اتاقم جا مونده.

-وای نیکا... یه لحظه برم یه چیز جا گذاشتم زودی میام...

-باشه...زود بیا...

رو به ادوارد انگلیسی گفتم:

-اد لطفا مراقب نیکا باش من زود میام.

اد لبخند زنان سری تکون داد و من با عجله برگشتم تو خونه. از پله ها بالا رفتم.سنگ قلابم

زیر بالشتم بود. با عجله برش داشتم و از اتاقم بیرون زدم با عجله پله ها رو پایین رفتم خوش

و خرامان پایین می رفتم که نمی دونم چی بود که دماغم باز چسبید به رو به رو! ناله ای

کردم و سرم رو عقب بردم. دماغم رو تو دستم گرفتم و محکم فشارش دادم... تاره متوجه

جاوید شدم که باز رفتم تو دلش!



-جلوتو نگاه کن دختر...

-آخ ... تو کی اومدی اینجا!! الان نگاه کردم کسی اینجا نبود.

جاوید با نگرانی دستش رو زیر چونم گذاشت و گفت:

-بینم... سرتو بیار بالا!

-خون میاد؟

لبخندی زد و آرام گفت:

-آره ...خون بی رنگ!

لبخندی زدم و گفتم:

-بین پیرهنت باز به لب های من مزین نشده؟

جاوید با عجله پیرهن یاسی رنگش رو نگاه کرد و در حالی که روی سینهش دست می کشید

گفت:

-انگار یکم چرب شده!

-آخه برق لب زده بودم... بذار برات می شورمش...ببخشید!

جاوید قسمتی از موهام که روی دوشم بود رو با دو انگشت سوابه و اشاره کنار زد و توی

کمرم انداخت و لبخندی زد...

-برو بابا...



و بدون توجه به نگاه های من که حرکاتش رو دنبال می کرد به سمت پله طبقه بالا رفت

با عجله از خونه رفتم بیرون. نیکا با دیدنم داد زد...

-شب شده بابا... حالا جاوید میاد گیر میده نرید بیرون!

آها پس کلا به شب بیرون رفتن دخترا حساسه که اونشب به من گفت دیر وقت نباید بیرون

باشم. از تعصبش خوشم اومد. لبخندی زدمو دستامو توی جیبم فشار دادم. دکمه اتوماتیک

صندلی نیکا رو زدم و روی کمترین سرعت گذاشتم.

کنارش ایستادم و شروع به قدم زدن کردیم.

-آساره؟

با شنیدن صدای نیکا از فکر جاوید به زور بیرون اومدم و جواب دادم:

-جونم؟

نیکا نفس عمیقی کشید و گفت:

-بریم کنار دریا؟

-نزدیکه؟ برگشتنی دیر نشه جاوید دارمون بزنه؟

-بخوایم نخوایم همین حالام هوا داره تاریک میشه! راستی انگار جاوید امروز زود اومده خونه؟

-اوهوم. زود اومده! یه جوری بود قیافش امروز!

نیکا سری تکون داد و گفت:



-فکر کنم میگرنش اود کرده! گفت سرم درد می کرد زود اومدم.

به رو به رو خیره شدم نفس عمیقی کشیدم و همونطور که به برگ های زردی که از درخت های حاشیه خیابون فرو می ریختن نگاه می کردم گفتم:

-میگرن خیلی بده... مامان منم میگرن داره. اهل قرص و دوا هم نیست. میره چند ساعت توی یه اتاق تاریک میمونه تا بهتر بشه.

همینجوری که حرف می زدیم به نزدیکی دریا رسیدیم. دریای زیبای ایرلند... با اینکه سرد بود اما اکثر نیمکت ها پر از جمعیت بودن. تمام دکه های مشروب فروشی و کافی شاپ های اون اطراف باز بودن.

-شیطونه می گه زنگ بزنیم جاویدم بیاد!

به سمت نیکا برگشتم و گفتم:

-وای نه تو رو خدا! حالا میاد نمیذاره شیطونی کنیم.

همون لحظه چشمم به کنار ساحل افتاد. دختر پسر جوونی کنار آتیش نشسته بودن و با صدای بلند حرف می زدن. توی دستشون فنجون بود. انگار در حال خوردن کافی یا چیزی دیگه بودن. داشتن حرف می زدن که پسره کمی خم شد... تا فهمیدم هدفش بوسیدن دخترست، پشت صندلی نیکا نشستم و سنگ قلابم رو از توی جیبم در اوردم:

-نیکا تکون نخور تا بهت بگم!



نیکا با عجله به سمتی که نگاه می کردم نگاه کرد و بعد به قلاب توی دستم. از بین شن و ماسه ها به سختی یه سنگ پیدا کردم و نشونه گرفتم.

نیکا جیغی از سر ذوق کشید و گفت:

- عمرا بزنیشون... بی خیال بابا!

چشم هامو جمع تر کردم و رو هدف دقیق تر شدم...

- آجیتو دست کم نگیر...

نیکا با ذوق خندید و منم تا جایی که میشد کش قلاب رو کشیدم که همچین خوشگل کمر بسره سوراخ بشه. گرم بوسیدن بودن که سنگ رو رها کردم. جوری رها شد که صدای عبورش توی مسیر به گوشمون میرسید. و در انتهای مسیر:

- اوه شت!!!

با شنیدن صدای پسر من سریع بلند شدم و تظاهر کردم که دارم با نیکا حرف می زنم. نیکا در حالی که به سختی می تونست با صدای بلند نخنده ریز ریز خنده هاشو بیرون می داد و الکی سر تکون می داد. به پشت سرم نیم نگاهی کردم. پسره داشت دنبال کسی که این کار رو کرده بود می گشت. با سرعت به سمت نیکا برگشتم و گفتیم:

- اوه... معلومه حسابی حالش گرفته شده!

نیکا از بین خنده هاش بریده بریده گفت:



- خیلی خری... اگه می دیدمون! ... لااقل بریم یه جا من بخندم!

-نترس... من تو اصفهان یکی از مشغله هام شکار این صحنه ها و حال گیریا بود. می دونم
یکم لُر بازی.. اما خیلی کیف میده.

نیکا دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و دوباره زد زیر خنده...

با هم رفتیم نزدیک یکی از کافه ها! دلم می خواست چیزی بخرم اما پولام چنج نبود.

همینجوی کنار یکی از نیمکت ها موندیم. منم نشستم... هر دو سکوت کردیم. به دریای

خاکستری رنگ رو به رو خیره شدم که رنگ آسمون رو باز تاب می کرد. دلم یه لحظه پر زد

برای شمال! برای سامون و شهر کرد... برای دیوونه بازیای منو یاشار و کاملی! تازه سه روزه از

ندیدنشون گذشته تازه سه روزه که ...

زنگ گوشیم منو از جا پروند... انقدر کوچولو بود که نمیدونستم کجا گذاشتمش ... یکم تمرکز

کردم و دیدم انگار تو جیب پشتی جینم .

گوشی لمسی کوچولوم رو روی گوشم گذاشتم:

-بله؟

-ستاره؟... منم کاملیا!

نا خواسته با هیجان داد زدم:

-کاملیا...



نیکا که از تعریفای من کاملی رو کاملا میشناخت لبخندی زد و بهم خیره موند...

-خوبی ستاره... ستاره جونم دلم برات یه ذره شده!

با شنیدن صدای بغض آلودش منم صدام لرزید و گفتم:

-منم همینطور عزیزم...

-خوبی؟ جات خوبه؟

-همه چیز خوبه.

دستم رو توی پنجه نیکا قفل کردم و در حالی که نگاهش می کردم گفتم:

-یه دوست با حال عین خودمون پیدا کردم. امروز اومدیم تمرین سنگ قلاب!

کاملیا با صدای بلند خندید و جیغ جیغ کنان گفت:

-غربتم آدمت نکرده پس!؟

-نه!... چه خبر؟

-سلامتی ... زنگ زدم بگم یاشار بهم زنگ زد...

-خب؟

-هیچی گفت اگه بشه منو ببینه!

-تو چی گفتی؟



-گفتم تلفنی بگو. گفت می خواد با هم آشنا بشیم! منم گفتم ما که با هم آشناییم. در ضمن

من هم بابا دارم هم خونه! گمونم ناراحت شد... اما خب نخواستم فکر کنه الان تا گفت می

گم باشه! نمی دونم چطور شده اومده سراغ من!

ازش خوشم میومد. درسته با هم بزرگ شده بودیم اما خب اون خیلی از من عاقل تر بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا باز بهت زنگ می زنه!

-آره ممکنه... ی... ستا... من... ایرلند...

-صدات قطع و وصل میشه...

گوشی رو رو به روم گرفتم و گفتم:

-بعدا بهت زنگ می زنه کاملی... صدات نیاد...

قطع کردم و دوباره گوشیم زنگ خورد اینبار شماره یاشار بود. دفعه قبل که زنگ زد ذخیرش

کرده بودم با شوق خاصی داد زدم:

-وای... یاشار!

نیکا دوباره لبخند زد و به من خیره موند تا جواب بدم.



-الوو... سلام خان دادشم... مرسی ... هی می گذرونیم. اونجا باید دیر وقت باشه. خب ... خب...

منم جای دختره بودم پا نمی دادم... خب راست میگه دیگه آشنایی چه معنی ای میده... آره

می دونم. خب آخرش که چی؟

صدای فوت کردنش همراه با خش خشی کر کننده توی گوشم پیچید...

-تو می گی چیکار کنم؟

-خواستگاری!

-به نظرت سنش کم نیست؟

-باشار کاملیا خیلی فهمیدست. تو رو هم خیلی دوست داره. تو ام که دیگه ۲۵ سالته نفس

من! کار و خونه و همه چیزم داری که ... شرایطت برای ازدواج خوبه دیگه! زن بگیر قال قضیه

رو بکن قربونت برم.

باشار مکثی طولانی کرد و گفت:

-به نظرت به یلدا بگم یا اول به مامانم؟

-یلدا درکش تو این مسایل بهتره. اما باز فکراتو بکن هر جور که خودت می دونی!

-اوووو ... بمیری تو که کرم انداختی تو جونمون. کاملیام که خوشگل! نمیشه بی خیال شد...

با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-کرم که تا یادمه تو جونت بوده. اما در کل درکت می کنم عزیز دلم.



-آساره؟

-جونم؟

-کاش پیشمون بودی!

دوباره همون بغض لعنتی گلومو فشرد... اما اینبار نتونستم حبشش کنم و جا به جا شکست.

اشک های ریز و درشتم گرم و سوزان روی گونه هام رد انداختن. به سختی نجوا کردم:

-کاشکی...دلم برات تنگ شده!

همون لحظه نیکا دستش رو روی دوشم گذاشت سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. اونم توی

چشم هاش اشک حلقه میزد. آب دهنمو قورت دادم و قبل از اینکه بتونم سرم رو پایین بندازم

جاوید رو پشت سر نیکا دیدم. که تازه به ما ملحق شده بود. سریع خودمو جمع و جور کردم

و در جواب جمله "منم همینطور" یاشار با بالا کشیدن آب بینیم نالیدم...

-یاشار منو در جریان بذار حتما... می بوسمت...

-باشه حتما. شبت بخیر خیلی عزیز ی آساره!

-تو هم همینطور خوشتیپه من! شب بخیر

گوشی رو قطع کردم و با عجله از روی نیمکت بلند شدم و به سمت دریا دویدم. امواج نرم و

آروم گاهی روی بوت هام فرود میومدن. اما برام مهم نبود. با صدای نسبتا بلندی اشک ریختم

ادامه داشت. این همه اشک از کجا میومد. وای خدا... تازه دارم می فهمم چی سرم اومده. با



زندگیم چیکار کردم؟ این چه بلایی بود که سر خودم و دنیام اوردم! از سنگینی باری که روی دوشم بود رو زانو هام فرود اومدم داشتم دیوونه می شدم. یه درد عمیق توی سینم داشت منو از درون متلاشی می کرد! دارم میمیرم خدا... دلم داره می ترکه... انگار همه جونم توی نبض سرم جمع شده بود و می خواست مغزم رو هر آن منفجر کنه. نمی دونم چقدر گذشت تا یکم سبک شدم. نیکا هم زمان با اشک های من اشک می ریخت و جاوید هم با ابرو های گره خورده توی افکارش دنبال دلیل این اشک ها می گشت هر چند ممکنه گمون ببره که من برای دوری از عشقم از پا افتادم.

-آساره؟

به نیکا که پشت سرم بود خیره شدم و بی مقدمه گفتم:

-نمی دونم چم شد... یهو خل شدم.

نیکا شبنم باقی مونده روی تیغه بینیش رو پاک کرد و آرام گفت:

-سبک شدی؟

-آره گمونم. حالا بهترم. مردم بس تظاهر کردم.

همون لحظه صدای دخترونه کسی که نیکا رو صدا می کرد به گوشم رسید. با عجله ایستادم

و رو به نیکا گفتم:

-دوستاتن؟



نیکا سری تکون داد و گفت:

-بچه های کالجن... من یکم می رم پیششون ... اشکالی که نداره...

-نه عزیزم این چه حرفیه! برو...

همین که نیکا راهی شد صدای جاوید از پشت سرم منو وادار به برگشتن کرد:

-خوبی؟

-آره...

-دلت تنگ شده؟

-یکم...

جاوید مردونه لبخند زد و کنارم ایستاد و گفت:

-برای یکم اینجوری کولی بازی در آوردی برای خیلی زیاد چیکار می کنی؟

لبخندی تلخ روی لب هام نشست:

-کنترلمو از دست دادم. دست خودم نبود...

به جاوید چشم دوختم و آروم گفتم:

-هنوز از من بدت میاد؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه به امواج خیره شد و جواب داد:



-بدم نمیومد...

و سکوت کرد... به تپش نگاهی کردم. خیلی خوب بود! شلوار صابونی و خوش برش مشکی و کفش های مردونه و چرم. یه پالتو پوست قهوه ای تنش بود که یقش از یه خز مرغوب و خوش رنگ که به زرد و کرم می خورد ساخته شده بود. نسیم ملایم اما خنکی میومد موهامو به دستش سپردم و برای چند لحظه با تمام وجودم نفس کشیدم. همون لحظه متوجه دست جاوید شدم که به طرفم دراز شده بود... با تعجب نگاش کردم. واقعا حیرت زده شده بودم و توی اون لحظه فکرم به من اجازه نمی داد که برای این حرکتش معنایی پیدا کنم... وقتی گجی من رو دید لبخندی زد و گفت:

-افتخار می دی کنار ساحل قدم بزنیم؟

به پشت سرم نگاه کردم. نیکا با موهایی در دست باد غرق در خنده و شیطنت با دوستانش بود. به سمت جاوید برگشتم. هنوز دستش رو به من تعارف می کرد. دو دلی خیلی بدی بود. چیزی که منو اذیت می کرد. خواستتم با دلپوره لعنتی و کذایی دست به دست داده بودن و فکرم رو از کار انداخته بودن. به آهستگی قدمی برداشتم و دست یخ زدم رو به سمت دست جاوید بردم. توی یک لحظه پنجه هامون توی هم گره خورد و جاوید دست هر دوی ما رو توی جیب نرم و لطیف پالتوش فرو کرد... در حالی سر بر می داشتم برای بهتر دیدنش سرم رو بالا گرفتم و به لبخند زیبای روی لب هاش خیره موندم. انگار توی یک لحظه با لبخندش توی دلم آشوب ها سرکوب شدن. سر برگردوند و توی چشم هام خیره شد...

-فردا ساعت ۸ کلاس داری؟



در حالی که از نگاهش جا خورده بودم سرم رو به زیر انداختم و جواب دادم:

-اولین جلسست... یکم دلشوره دارم.

-روز اولو من می برمت. اگه نیاز شد می تونی با انجمن ایاب و ذهاب دانشگاه صحبت کنی و

سرویس بگیري؟

-نه... نیازی نیست. یکم با اینجا آشنا بشم گواهی نامه می گیرم. به بابا میسپارم که هزینه یه

ماشین خیلی معمولی رو برام بفرسته.

-آخ فراموش کرده بودم دختر دکتر افشاری!!! ... راستی تو چرا اصلا خودتو نمی گیری؟ بچه

پولداری ها؟

-خودمم نمی دونم. شاید چون یلدا هم خیلی خودمونی و با محبته مثل اون شدم...

-من نگفتم با محبتی!

از لحنش خندم گرفت و بهش نگاه کردم...

-یعنی نیستم؟

جاوید ایستاد و به سمتم چرخید...

-از محبتات دو تا پیرهن رژت به ما رسیده و یه متر و نیم زبون...

با طنزای زبونم رو بیرون اوردم و بعد گفتم:

-جاوید نامرد نباش ... این که یه وجیم نیست...



جاوید زد زیر خنده... دستامون از هم جدا شد . دستی که با حرم دست ها و جیب گرم جاوید

سرما زدگیش بر طرف شده بود توی جیبم فرو کردم و پرسیدم:

-یه سوال خصوصی پرسم؟

جاوید چشم هاشو ریز کرد و بدون اینکه منتظر سوالم باشه جواب داد:

-راحت باش... اما جوابت نه ست!

-وا؟! من که هنوز پرسیدم...

-خواستی پرسوی دوست دختر دارم یا نه!

با دهانی که از فرط تعجب نمی تونستم ببندم خندیدم و گفتم:

-از کجا فهمیدی؟

-تا گفتی خصوصی دو هزاریم افتاد...

چرا نه؟

- چون از عاشق شدن می ترسم!

و به دریا خیره شد و ادامه داد:

-من نمی تونم مراقب کسی باشم... در نتیجه عاشق نباشم بهتره!

-من که سر از حرفات در نمیارم. اما یه سوال دیگه؟... تو شبا خواب نداری؟



نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره به دریا خیره شد:

چطور؟

-پریشب که تو حیاط بودی، دیشم که تا صبح صد بار پله ها رو پایین و بالا کردی! صدای در

اتاق نیم ساعتی یه بار میومد...

-تو از کجا فهمیدی؟

آهی سر دادم و در حالی که با پنجه پا روی شن و ماسه ها طرحی نامعلوم میزدم جواب دادم:

-من خیلی وقت نیست اینجوریم. تقریبا ۶-۷ هفتست که حالم خوب نیست! اکثرا فکر و

خیال نمی ذاره بخوابم.

جاوید لبخند کجی زد و گفت:

-من نمی تونم بخوابم. کم پیش میاد بیشتر ۴ ساعت بخوابم. بعضی شبام که اصلا نمی

خوابم...

-بچه ها؟

با شنیدن صدای نیکا به پشت سر نگاه کردیم. نیکا دستی تگون داد و دوباره صدا زد:

-آقا جاوید لااقل این دو تا خانوم زیبا رو به یه کافی دعوت کن.



جاوید لبخند بزرگی زد و همراه با هم به سمت نیکا برگشتیم. دوستان نیکا همه تار و مار شده بودن و من نمی دونم چه مدت ما رو زیر نظر گرفته بود. دستی روی شونش زدم و پرسیدم:

-چیا می گفتین؟ انگاری دیدنشون حالتو بهتر کرده؟

نیکا دستش رو روی دستم گذاشت و لبخند زنان گفت:

-از خاطرات کالج گفتیم. روزای قشنگ و شیطنتامون. قبل از اینکه من از پا بیوفتم.

سری تکون دادم و رو به جاوید که به ما خیره بود گفتم:

-اگه فوضولیت تموم شد به رسم ادب دو تا خانوم متشخص رو مهمون کن...

جاوید یکی از ابرو هاشو با ژست خاصی بالا انداخت و گفت:

-اومدم شما ها رو برگردونم. نیومدم مهمونتون کنم که... عقب گرد کنیم خونه کافی بعد از

شام رو من میارم خدمتتون. بریم؟

نیکا که با چشم هایی پر از اشتیاق به معشوق دیرینش خیره لبخند زنان با تکون دادن سر

رضایتش رو اعلام کرد. جاوید هم بدون تعلل شروع کرد به هل دادن صندلی چرخدار...

اونشب هم گذشت و من احساس کردم که جایگاهم توی عمارت محکم تر شده. نمی دونم

چرا این حس رو داشتم اما از اینکه جاوید با من به مراتب بهتر رفتار می کرد حال خوشی

داشتم. مثل هر شب بالای سر نیکا نشستم و به حرفاش گوش دادم. حرف زدم و گاهی



خندیدیم و گاهی بغض کردیم. انقدر به هم نزدیک شده بودیم که تصور دور شدنم از نیکا من رو اذیت می کرد.

۴ صبح بود با پاهای خسته پاورچین و در تلاش برای ایجاد نکردن سر و صدا به سمت اتاقم رفتم. قبل از بستن در صدای زمزمه کسی توی سرم پیچید...

-هنوز نخواییدی؟

به پشت سرم نگاهی انداختم. جاوید بیدار بود. توی سالن بی هدف می چرخید...

-نه... تو چرا بیداری؟

جاوید قدم زنان از بین تاریکی ها خودش رو به زیر نور مورب مهتاب که از پنجره توی سالن می تابید رسوند...

-خوابم نمیاد...

-روی تحقیقی چیزی کار می کنی؟ خواستم توی ساحل بپرسم نشد.

-نه... چطور؟

-گفتم شاید درگیر یه چیز مهمی که نمی خوابی...

جاوید آهی کشید و گفت:

-چند سال پیش تصادف کردم. به خاطر ضربه به سرم اینجوری شدم.



جا خوردم. پس بگو زیر چشماش گاهی خیلی تیره میشه! اونشب سر پل رو گذر یه خمیازم نکشید با اینکه چهار صبح بود. توی هواپیما گمونم اصلا نخوابید. .. با دلواپسی پرسیدم:

-درمانم داره؟ اینجوری که از پا در میای!

-داره. به زودی درمان می کنم. دنبالشم. خودم خیلی دارم عذاب می کشم...

گرم حرف زدن بودیم که چیزی به شیشه خورد... توی اون تاریکی از ترس یه متر پریدم بالا و نمی دونم چی شد که با تموم قوا به سمت جاوید دویدم و دستش رو گرفتم. سینم از ترس و هیجان بالا پایین می رفت و دهنم خشک شده بود... جاوید دستم رو فشار داد و گفت:

-ترس... شیشه ها سرد و گرم شدن. چیزی نیست...

با لکنت جواب دادم:

-باشه... باشه... من می رم بخوابم.

دستم رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و توی یک حرکت به اتاقم پناه بردم. روی تخت پریدم و بدون کمترین فوت وقتی خودم رو زیر پتو پنهان کردم...

به سختی هشدار دهنده مایلیم رو خاموش کردم و با چشم های سرخ و به هم چسبیده با تلاشی چشم گیر روی تختم نشستم. همش دو ساعت خوابیده بودم. بعد از گرفتن دوش و سشوآر کردن موهام، مشغول لباس پوشیدن شدم. شلووار لیزری دودی رنگم رو پوشیدم و بافت سورمه ای رنگم رو به تن کردم. کافشن مشکی رنگ و گلاه دارم رو محض احتیاط روی دستم انداختم و کوله پشتیم رو با یک بند از دوشم آویزون کردم. دوباره موهای توی صورتم



رو تا جایی که میشد تافت و اسپری زدم که با باد یا تکون دادن سرم کنار نرن. کتونی های پرفکت سفید رنگم رو به پا کردم و از اتاقم بیرون زدم. توی آشپزخونه خبری از خدمه و اهالی خونه نبود. از توی یخچال تیکه ای از پای سیب شب گذشته که باقیمونده بود دهنم رو آب انداخت و با سرعت باد و توی یک حرکت بلعیدمش. به سمت در خروجی رفتم و در رو باز کردم. خواستم بیرون برم که تازه به یاد اوردم که قراره با جاوید راهی بشم. خواستم برگردم و صداش کنم که چشمم به پارکینگ افتاد...

جاوید بود... به پورشه طلایی رنگش تکیه داده بود. به ساعت مچیش نگاه می کرد. چه تیپ با کلاسی داشت... چقدر دوست داشتنی تر شده بود. یک لحظه از اینکه بخوام کنارش تا دانشگاه باشم احساس غرور کردم. کفش های چرم مردونه، شلوار خوش فرم و مشکی که جذب پاهاش بود. جلیقه مشکی و ست با شلوارش که استایل مردونه و زیباش رو بهتر نمایش میداد... پیرهن مردونه و اندامی سفید رنگی پوشیده بود که بازوهای خوش فرمش رو بیشتر توی چشم می آورد. همون لحظه سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخند زد و سوار ماشینش شد... نفس عمیقی کشیدم و آب لک و لوچه ام رو جمع و جور کردم. در رو از داخل باز کرد و گفت:

-صبح بخیر

لبخند رنان نشستم:

-صبح تو ام بخیر... به زحمت افتادی.



-خب ... بریم دیگه؟

-اوهوم...

ماشین شروع به حرکت کرد و کم کم از عمارت دور شدیم. تک سرفه ای کرد و گفت:

-یکی از همکلاسیات دیروز اومد مطب... یعنی تو حرفاش فهمیدم. داشت می گفت یه دختر

ایرانی دیگه به جمع بچه های هنرپوسته اما هنوز نیومده.

-خب؟

-منم گفتم ... اسمش چیه؟ از کلمات نامفهومی که گفت فهمیدم منظورش تویی... آخه گفت

آسره آفشر!

لبخندی زدم و گفتم:

-خب؟

-بین... اینجا... آساره من قصدی نداشتم فقط برای اینکه هرزگردای اینجا برات مزاحمتی

نداشته باشن... گفتم... یعنی!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:

-حتما گفتمی نامزدمی!

جاوید شونه ای بالا انداخت و گفت:

-گفتم دوست پسرتم!



با چشم هایی از حدقه در رفته گفتم:

-وای جاوید... این حرف چی بوده که تو زدی؟! اینجوری که اسمش محافظت نیست! ما توی

یه خونه ایم! بی منطق الان اینا فکر می کنن من و تو داریم هر شب...

حرفمو ادامه ندادم و با مشت کوبیدم توی در... ناخواسته ادامه دادم:

-حالا معلوم شد کی قصد ازدواج نداره... چطور تونستی خودتو به من نسبت بدی انقدر بی

فکری که...

جاوید با صدای بلندی گفت:

-من علاقه ای نداشتم خودم و بهت نسبت بدم خانوم محترم... فقط خواستم کمکت کنم.

مثل خودش داد زدم:

-من کمک تو رو نمی خوام. من نمی خوام که تو اینجوری کمکم کنی!

جاوید پوزخندی زد و گفت:

-ها؟ چیه نکنه ناراحتی دروغ گفتم! دلت می خواست حقیقت داشته باشه؟ چیزی که

دیگران فکر می کنن دوست داشتنی حقیقت باشه؟

در مقابل این حرفش نفهمیدم چجور خون به صورتم دوید تقریبا جیغ زدم...

-خفه شو...



با صدای جیغ من چشم هاشو برای چند ثانیه بست... لبش رو گزید و انگار که از حرفش پشیمون باشه خواست حرفی بزنه که من کولمو روی صندلی های عقب پرتاب کردم و خودمم با هر سختی بود به سمت صندلی های عقب رفتم. روی صندلی عقب جا به جا شدم و یکباره بغضم ترکیدم... انگار که شک کنه دارم گریه می کنم یا نه برگشت و به پشت سرش نیم نگاهی انداخت. بی توجه بهش گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و نمی دونم چطور شد که شماره یلدا رو گرفتم. به سختی ارتباط برقرار شد و بوق خورد... بعد از دو بوق...
-ستاره ... مامانم...

بدون اینکه بخوام حفظ ظاهر کنم میون گریه نجوا کردم:

-مامان ... مامان جونم...

-ستاره؟ ستاره جون چی شدی مامان؟ خوبی؟

-آره... خوبم مامان... دلم برات تنگ شده مامان... مامان حرف بزن برام...

بغضش ترکیدم و آروم گفتم:

-چی بگم برات؟ دل منم برات یه ذره شده خانوم من... از جای خالیت بگم؟ آره بی وفا؟ پیر

شدم ستاره... از ندیدنت پیر شدم دخترم. اما تو درستو بخون و زودی برگرد. مایع افتخارم

شو. دلم خوش کن خب؟ باشه ستاره؟

دلم می خواست داد بزنم بگم مامان دوستم نداشته باش... بگم دلتنگم نباش... بگم دیگه

جواب تلفنامو نده من به اعتمادت خیانت کردم؛ اما باز نالیدم:



-دارم میرم دانشگاه... گفتم روز اول برام دعای خیر کنی!

-چشم گل من... همیشه برات دعا می کنم.

-مامان مجبورم قطع کنم. دوباره بهت زنگ می زنم. خیلی دوستت دارم.

-برو به سلامت...عشق خودمی عزیزم...

گوشی رو قطع کردم... چشمم از توی آینه به جاوید افتاد. اخم هاش توی هم گره خورده بود.

ندامتو توی حالات چهرش می دیدم. اما به درک... ازش متنفرم.

خودمو به در چسبوندم و دست و پاهامو توی هم گره زدم. از شیشه بخار گرفته کم و بیش

دنیای خاکستری و سرد بیرون رو می دیدم. کم کم اشک هام متوقف شدن و چیزی نگذشت

که ساختمون دانشگاه رو دیدم. کمی سرک کشیدم تا مطمئن بشم رسیدیم و من از دست

این مردتی که راحت میشم. خدا رو شکر درست دیده بودم. بعد از رسیدن به در ورودی

محوطه بدون خداحافظی در حالی ماشین هنوز کاملاً نایستاده بود از ماشین بیرون پریدم و

بدون بستن در به سمت محوطه دویدم. دیگه دلم نمی خواست حتی برای یک لحظه

بینمش... کمی به دور اطراف نگاه کردم. محوطه کم و بیش از دانشجویان مختلف پر بود.

دسته دسته ایستاده و مشغول حرف زدن یا شیطنت بودن. چشم چرخوندم تا بلکه نشونه ای

از دانشجویان هنر پیدا کنم که کسی روی دوشم زد... به پشت سر نگاه کردم دختر ریز نقش

و بور و کک مکی رو به روم ایستاده بود. به انگلیسی سلام کردم. لبخند زنان سلام کرد...

-سلام. خوش اومدی... تو باید آسره باشی؟ من ریگی ام همکلاسیت!



به دستی که برای دوستی پیش آورده بود جواب مثبت دادم و بعد از دست دادن گفتم:

-خوشبختم... منو استار صدا کن. برات راحت تره... معنی اسممه! منو چطور شناختی؟

-پورشه دکتر جاوید تو این منطقه معروفه... کاین اس طلایی تا حالا فقط برای اون بوده! در

ضمن مطبشم همین نزدیکی! همه بچه ها می دونن که یه دختر زیبا با دکتر جاوید رابطه

عاطفی داره. دیروز موقع کلاس های عصر یکی از همکلاسیامون این خبر رو آورد.

-پس جاوید تو این دانشگاهم سوسه داره!

چی؟

چون جلم رو با زبون فارسی گفته بودم مکشی کردم و گفتم:

-هیچی...

-بریم بقیه هم خیلی مشتاق دیدنتن...

دستم رو گرفت و همراه باهاش به سمت ساختمون رفتیم. وارد یکی از کلاس های بزرگ و

پلکانی شدیم. من رو روی سن برد و با صدای بلند گفت:

-بچه ها... دوست دختر دکتر جاوید رو اوردم... خانوم استار

همه با هم خندیدن و دست زدن. اما من چندان ازین لقب خوشحال نبودم. دوست دختر

دکتر جاوید... انگار کسی فامیلی نحسش رو نمی دونست!



مردم خوبی بودن بینشون اصلا احساس غربت نمی کردم. هر قسمتی از درس ها رو که نبودم برام توضیح می دادن و اونی که می دونستم هیچ اما هر چیز جدید رو به انگلیسی می فهمیدم اما فارسی نت برداری می کردم. از جو کلاس خوشم میومد. همه شاد و خوشحال و خون گرم. پسر های کلاس هیچکدوم کاری نمی کردن که بوی شیطنت حس کنی. محترم و با شخصیت بودن! هر چند احساس عجیبی به من تلقین می کرد که این موضوع به خاطر بودنم کنار جاوید!

روز اول توی سالن غذا خوری به افتخار ورودم کلی شادی کردن. دو تا از همکلاسی های دیوونه و سر خوشم امیلی و جیک که با هم رابطه عاطفی داشتن روی میز بزرگ توی سالن سلف رفتند و یه ترانه ایرلندی قدیمی و شاد رو به من تقدیم کردن و کل سالن به تقلید از بچه های کلاس ما با قاشق و چنگال ضرب اهنگ زیبا و کر کننده ای رو به وجود آورده بودن. اونشب بعد از برگشتنم به خونه حتی توی چشم های جاوید هم نگاه نکردم. از حرف هاش شکسته بودم و توهین هاش بدجور تحقیرم کرده بود. به هر دلیلی که بود می خواست منو یه دختر بد جلوه بده... دختری که هیچ مقدساتی نداره و راحت هر کاری می کنه! یک هفته گذشت تا اینکه مسیر سخت و دوری که تا دانشکده بود منو وادار کرد که از رییس دانشگاه و اساتید اجازه بگیرم که توی بعضی از کلاس ها شرکت نکنم. اساتید وقتی هنر و استعدادم رو دیدن بعد از اصرار دوم بدون هیچ حرفی پذیرفتن! خوبی موسسه آزاد همین بود. مسیر تا خونه قبل از رسیدن به تاکسی های بی سیم رو با امیلی و جیک راهی شدم.

امیلی به من نگاهی انداخت و با تردید پرسید:



-استار؟ تو چرا صورتت رو می پوشونی؟ بار بعد موها تو دم اسبی بند تا صورتت پیدا باشه. تو

که خیلی زیبایی!

نمی دونستن که قراره دیگه کلاس نرم برای همین لبخند زنان پذیرفتم...

-باشه... دم اسبی می بندم.

امیلی سری تکون داد و گفت:

-خب دیگه تو و جیک برید. من امروز با برادرم قراره برم مرکز خرید. منتظر می مونم تا بیاد.

باهاش دست دادم و عقب ایستادم تا خداحافظی گرم و پر از عشقش رو با دوست پسر لاغر و

مو قرمزش انجام بده. کمی بعد جیک به طرفم اومد و کنارم شروع به قدم زدن کرد...

-همه میگن تو و دکتر توی یه خونه زندگی می کنید... چرا عروسی نمی کنی؟ تو که ۱۸

سالت کامله؟

شونه ای بالا انداختم و کمی دنبال جواب سوالش گشتم... لبخند کجی روی لبم نشست...

-اگه بشه تا سال دیگه ازدواج می کنیم.

لبخندی زد و دستش رو توی جیبش فرو کرد...

-من و امیلی حالا حالا ها قصد ازدواج نداریم. بعد از ۳ سال کالج ازدواج می کنیم. البته اگه

اتفاق غیر منتظره ای نیوفته!

-مثلا چی؟



-متلا پدر شدن من!

از حرفش جا خوردم. پسره چندی... شونه ای بالا انداختم و برای حرفش هیچ ادامه ای قائل نشدم. به رو به رو خیره بودم و قدم برمی داشتم. خدا کنه زودتر به تاکسی برسیم. قدم زدن با یه پسر ۱۹ ساله احمق برام خیلی آزار دهنده شده بود. اینجا به ندرت باکره پیدا میشد اما براشون مسیله بزرگی نبود. از فکر اینکه امیلی باکره نیست حس تهوع گرفتم. توی همین افکار بودم که صدای ممتد بوق ماشینی از پشت سرم من رو متوجه خودش کرد... جاوید بود. با همون ماشین تو دل بروی طلایی رنگ... جلوی این پسر بچه حشری و بی شعور نمی تونستم به قهرم ادامه بدم. بنابر این لبخند زنان گفتم:

-من دیگه می رم...

-اوه... عشقتم که اومد!

-آره همینطوره...

و بدون کمترین فوت وقتی به سمت ماشین دویدم. خودمو توی ماشین انداختم و نفسم رو با

صدا بیرون دادم...

-سلام عرض شد...

در جواب جاوید بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم جواب دادم:

-علیک...



جاوید موزیانه دستش رو جلو آورد و گفت:

-خوشحال شدم دیدمت...

کلافه بهش نگاهی انداختم و کلاهم رو از سرم برداشتم و با شتاب زیر دست جاوید زد...

-بریم دیگه...

جاوید با این حرکت من دستش رو عقب برد و با حالتی عصبی و لحنی آزار دهنده پرسید:

-می بینم دوست پیدا کردی!

با حرص جواب دادم:

-دیگه سر کلاس نمی رم. هیچ دوستیم پیدا نکردم. هر چند اگرم پیدا می کردم به کسی ربط

نداشت به ویژه تو...

-چرا دعوا داری؟

-دعوا؟ من اصلا با تو کاری ندارم... هیچ حرفیم ندارم.

-که اینطور...

-آره همینطور... هوا برت نداره که اوردیم ایرلند. یاشار خیلی بیشتر از اینا به گردنت حق داره.

جاوید متعجب گفت:

-آساره این حرفا چیه؟ کی هوا برش داشته؟ چته تو با من؟



هیچ جوابی ندادم. دست به سینه نشستم و به قطرات ریز بارون که روی شیشه رو به رو می خورد خیره شدم. عطر خوبه جاوید توی مشامم جا خوش کرده بود و من اگه می تونستم از روی لچ هم که شده نفس نمی کشیدم...

-بریم کافی بخوریم؟ هات چاکلت یا چای؟

اصلا واکنشی نشون ندادم. جاوید نفسش رو به بیرون فوت کرد و سرعت ماشین زیاد شد. مطمئن می خواست واکنش منو ببینه. بی توجه بهش پاهامو کف ماشین فشار می دادم که یه بار تعادلم از دست نره. کمی بعد پاشو روی ترمز فشار داد و کنار اتوبان ایستاد. کلافه و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-خیلی خب ببخشید...

به سمتش چرخیدم و یه تای ابرومو بالا دادم...

-بابته؟

-بی احترامیه چند روز پیش! حله؟

سرم رو پایین انداختم...

-حرفت خیلی زشت بود.



-خودمم نفهمیدم چی گفتم... آساره تقصیر خودته. من هر کاری می کنم برای راحتی خودته. این سه سالو بی حاشیه تموم کنی... نمیخوام میزبان بدی باشم. یا اینکه اذیت بشی! اما تو همش شلوغش می کنی! حساسیت های بی خود نشون می دی...

نمی دونستم چه جوابی بدم. بلاخره هر چی هم بود نباید اونجوری جوابمو می داد. اما خوب که فکر می کنم. به خاطر بلایی که سرم اومده بود بیشتر تحریک شدم برای عصبانیت و بحث در مورد حمایت و نحوه حمایتش از من...

-چیہ؟ باز رفتی تو فکر؟

به نظرم بحث و جدل کافی بود. باید بحثو یه جوری عوض می کردم. با لحن تازه ای گفتم:

-هیچی... دارم فکر می کنم که نسکافه سفارش بدیم یا شکلات!

جاوید لبخند دندون نمایی زد و در حالی که حرکت می کرد گفت:

-می تونی هر دو رو سفارش بدی ...

-دکتر جاوید بر مال خود آتش می زند...

جاوید خندید و راهش رو به سمت کافی شاپ مجللی کج کرد... کافی شاپ بزرگی بود. تمام

کف پوش ها دکوریشن به رنگ قرمز و مشکی بود. حتی لباس خدمه هم قرمز آلبالویی با

طرحی رسمی و شیک بود. میز دو نفره و دوار کنج کافی شاپ رو انتخاب کردیم و جاوید

مثل جنتلمن های واقعی صندلی رو عقب کشید و بعد از نشستیم چند سانتی جلو سر

خوردیم. رو به روم نشست و دکمه های بالایی پیرهن مردونش رو باز کرد. عضله های بالای



سینش نظرم رو جلب کرد اما خیلی زود چشم هامو دزدیدم. پیش خدمت سر میزمون اومد و

جاوید لبخند زنان به من اشاره کرد:

چی میلی می کنید آیا؟

لبخند زنان منوی توی دست گارسون رو پس زدم و گفتم:

فعلا یه شکلات داغ...

منم همینطور...

و رو به من ادامه داد:

چرا دیگه کلاس نمی ری؟

-تکراری بودن درسا... من ۵ ساله توی فرهنگسرا کلاس های مختلف هنر های زیبایی رو

گذروندم. سر کلاس خسته میشدم. مسافتم که زیاد بود...

-هر جور راحتی! راستی یه چیزی شده...

نگران شدم. انگار توی قلبم چیزی سنگینی کنه رنگ از روم پرید ...

چی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

جاوید سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

-نه ... اما می ترسم اگه بهت بگم فکر کنی برای این موضوع ازت عذر خواهی کردم...

چه موضوعی... بگو دیگه؟



-یادته گفتم نمی تونم بخوابم؟

-آره!

-خب یه دکتر اومده دوبلین. دکتر متبحری... خیلی فوق العادست. سه شنبه رفتم پیشش بهم گفت درمانم می کنه. امروز که رفتم گفت یه عمل کوچیک دارم روی عصب های مغزم. گفت اگه آمادگیشو داشته باشم فردا عملم می کنه.

با چشم هایی خیره بهش نگاه کردم و دست های یخ بستم رو روی لبام فشار دادم ... ادامه داد:

-اگه به زن عمو بگم دهنش چفت و بست نداره. یهو دیدی مامانم با ایل و تبار نصرتی میریزن ایرلند. منم نمی تونم قانعشون کنم که چیز خاصی نیست... به کسی هم اعتماد ندارم که بگم بیاد و دو هفته مراقبم باشه... مرد جماعت که دلسوز نیست، زنام که بعضیاشون تا پول و تیپ ببینن...

حرفش رو بدون معطلی قطع کردم:

-منظورت این نیست که من پیام پرستاریتو بکنم؟

جاوید دستش رو بالا برد و گفت:

-اگه نمی خوای نیا...



دوباره داشت یادم می رفت که چیا بهم گفته بود با این حرفش دوباره اخمی توی پیشونیم جا خوش کرد. با عصبانیت گفتم:

حوصله ندارم. به زن عموت چی بگیم؟ مگه میشه دوتایی با هم ناپدید بشیم و اونا شک نکنن؟

شونه ای بالا انداخت و آرام گفت:

خیلی خوب... یه فکری می کنم.

بدون توجه به صورت مغمومش شکلاتی که روی میز تازه گذاشته شده بود رو برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم و به خیابون خیره شدم. هوای ابری و دلگیر کم کم رو به تاریکی می رفت و من و جاوید در سکوت مطلق به عابرین توی خیابون خیره شده بودم و غرق در افکارمون بودیم. آره از همخونه شدن باهاش فرار می کردم. از اینکه برم اونجا واهمه داشتم. نه که بخواد اذیتم کنه چون نمی کرد! اما بازم از بودن با اون می ترسیدم. قلبم رو تسخیر کرده بود خواب شبم رو آشفته! همه افکار حول محور جاوید در رفت و آمد بود. دلم یه لحظه گرفت! چقدر، چقدر همه چیز خاکستری بود. کسی که دوستش داشتم کنارم بود و درست رو به روم نشسته بود. کسی که قلبم رو برای اولین بار دو دستی و بدون هیچ چشم داشتی بهش داده بودم رو نمی تونستم آشکار دوست داشته باشم. مدام جمله توی هوا پیماش توی سرم می پیچید... "باکره ای برای خانواده ما خیلی شرطه" از خودم بدم میومد. از اینکه حتی اون لحظه به هوش نبودم که از خودم دفاع کنم. دستم رو کنار صورتم گذاشتم و از روی موهام برآمدگی ها و فرو رفتگی های کریح کنار صورتم رو حس کردم. نا خواسته بغضی توی



گرم چنگ انداخت. برای اینکه جلوی انفجارش رو بگیرم و یه چیزی گفته باشم رو به جاوید

گفتم:

-باشه قبول...

جاوید که رشته افکارش با صدای من پاره شده بود آرام گفت:

چی؟

-من میام و ازت مراقبت می‌کنم. به زن عمو اینام می‌گیم که...

جاوید با سرعت جملم رو کامل کرد:

-میگیم داریم می‌ریم ایران دو هفته ایم بر می‌گردیم. تا اون موقعه منم خوب شدم...

یه لحظه ازینکه بخواد زیر تیغ عمل بره دلم یه حال بدی شد برای اولین بار بعد از مدت‌ها نگران یه مرد شده بودم. دستهایش روی میز بود و توی هم گره بسته بود انگشت هاشو. دستم

رو روی میز گذاشتم و آرام و مردد دستم رو به سمت دست هاش بردم. به محض لمس

کردن دستش بغضم ترکید... در حالی که سعی می‌کردم وانمود کنم از رفتن چیزی توی

چشم هام اشکم جاری شده میون گریه لبخند زدم و دست هاشو فشار دادم:

-خطری که نداره؟

جاوید لبخند مهربونی روی لب هاش نشوند و متعجب از رفتار من دستم رو بین دست هاش

حبس کرد...



-نه... فکر نمی کنم. پس میای دیگه؟

-آره...

جاوید دستمو رها کرد و با پشت انگشتان سوابه و اشاره بینیم رو کشید...

-چت هست حالا؟

-هیچی... یاد گذشته افتادم.

با گفتن این جمله انگار دوباره جاوید اخم هاش در هم شد... نمی دونم چرا اما یاد حرف استاد هنرمون افتادم. می گفت وقتی کائنات در مورد دو نفر نقشه هایی داره اون ها رو سر راه هم قرار میده. توی یه شرایط غیر ممکن می فهمی اونم همون حسی که تو بهش داشتی بهت داره...

جاوید گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و بی هیچ حرفی شماره ای گرفت... به زبونی که من بلد نبودم (ایرلندی) با کسی مشغول حرف زدن شد. انگار چیز مهمی بهش گفته بود چون بلافاصله بعد از قطع کردن گوشی دستش رو برای گارسون بلند کرد...

-آساره باید بریم. دکتر میگه اگه قرار باشه فردا عمل کنم امشب باید برم برای بستری شدن.

بی درنگ از جام بلند شدم و گفتم:

-پس زود باش. کلی وسیله باید جمع کنم.



جاوید مبلغی رو به گارسون داد و با هم به سمت ماشین دویدیم. به محض رسیدن به

عمارت جاوید با صدای بلندی گفت:

-زن عمو... زن عمو اینجایین؟

مهتاب با عجله از پله ها پایین اومد متعجب پرسید:

چی شده؟

-زن عمو یه کاری پیش اومده حتما باید آساره بره ایران!

من هم هلهلی سلام کردم و از پله ها بالا رفتم. نمی دونم توی اون مدت جاوید چقدر دروغ و

دقل سر هم کرد اما وقتی با چمدون لباس هام برگشتم مهتاب قیافش خیلی در هم بود...

تازه یاد نیکا افتاده بودم. با استرس گفتم:

-نیکا کجاست؟

مهتاب سری تکون داد و گفت:

-با دوستای کالجشه... بیرونه... کاش می موندی باهاش خداحافظی می کردی!

آب دهنم رو با گره قورت دادم و به جاوید نگاه کردم تا خودش جواب بده...

-نمیشه زن عمو جان. دو هفته ای بر می گردیم.

-هالووینم ایرانی؟

-آره دیگه. ۱۰ روز دیگه هالووینه!



-باشه... مراقب خودتون باشید...

و به سمت جاوید رفت و پیشونیش رو بوسید. با من دست داد و بغلم کرد...

-کلاسات چی میشه؟

-مرخصی گرفتم. نگران نباشید. به نیکا سلام برسونید. بگید خیلی شرمنده شدم.

-دشمنت شرمنده عزیزم. برو به سلامت...

همراه با جاوید سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. مسیری که می رفتیم سمت فرودگاه بود.

متعجب دور و اطراف رو نگاه کردم و گفتم:

-جاوید داریم می ریم فرودگاه؟

جاوید یهو به اطراف نگاه کرد و پیشونیش رو خاروند و محکم رو فرمون کوبید...

-لعنتی... خودمم باورم شده قراره بریم ایران...

با این حرفش خندم گرفت و جاوید از خنده های بی توقف من تحت تاثیر قرار گرفت.

همینطور که دور میزد می خندید... به بیمارستان رسیدیم. ماشین رو توی پارکینگ

اختصاصی بیمارستان گذاشت و مثل جوجه اردک زشت پشت سرش راه می رفتم. دکتر

جراح توی استیشن پرستاری لحظات آخر شیفتش رو سپری می کرد. با جاوید گرم صحبت

شدن و من هم خیره به دور و بر بودم. پرستارهای زیبا با لباس های سفید و کوتاه و کلاه



های بامزه توی راهرو مشغول تکاپو و فعالیت بودن. نفسم رو به بیرون فوت کردم و دست به سینه منتظر تمام شدن حرف های جاوید و دکتر شدم. به سمتم چرخید و گفت:

- بیا تا بریم تو اتاقم...

در حالی که دوباره پشت سرش راه میوفتادم گفتم:

-اتاق؟ به این زودی اتاق بستریت مشخص شد؟

جاوید خندید و همون لحظه با کلید در یکی از اتاق ها رو باز کرد... با دیدن تخت و وسایل

دندون پزشکی تازه یادم افتاد آقا دکتر تشریف دارن... دکتر ۲۷-۸ ساله!!!

دست هامو به کمرم زدم و منتظر موندم که جاوید ساک لباس هاش رو آماده کنه. مثل مرغ

پر کنده با اضطراب اتاق رو زیر و رو می کرد. من هم توی سکوت مطلق حرکاتش رو تماشا می کردم.

بلاخره لباس های سبز روشن بیمارستان رو تنش کرد. با دیدنش توی اون لباس ها یهو استرس گرفتم. ترسیدم. اما با تظاهر به خون سردی مدام لبخند می زدم. به عنوان همراهش تا آزمایشگاه و رادیولوژی رفتم و بعد از گرفتن عکس و آزمایش های مربوط به قبل از عمل اتاق شماره ۱۰۹ رو پرستار نشونمون داد. جاوید که روی تخت نشست پرستار اومد و توی اتاق... دختر جوون و زیبایی بود. چشم های درشتش رو به سر تا پای من انداخت و رو به جاوید با لحنی طنز سوالی به زبون ایرلندی پرسید. جاوید سرش رو تکون داد و پرستار در کمال ناباوری جاوید رو بغل کرد و توی گوشش چیزی نجوا کرد. جاوید هم دختر زیبا رو



توی آغوشش کشید و توی گوشش چیزی گفت که باعث شد پرستار با لبخندی که حتی نمی دونستم برای چیه به من نگاه کرد و انگشت شصتش رو به نشونه لایک به جاوید نشون داد.

اعصابم بهم ریخت. چرا جاوید بغلش کرد... این دختره کیه؟ راجع به من چی می گفتن؟ نا خودآگاه چهرم در هم شد و به زمین صاف و صیقلی و سفید رنگ خیره شدم. حالا اگه من با یکی در حد سلام حرف بزنم داد و بیداد راه می ندازه که تو مهمون منی و عشق یاشاری و هزار تا حرف برام در میاره. ازین مرد سالاری ها متنفرم!

-... می گه نامزد خوشگلی دارم... بهم تبریک گفت...

سر برداشتم و به جاوید که روی تخت دراز کشیده بود و از سوزش سوزن سرم توی رگ دستش چشم هاشو روی هم فشار میداد... با دیدنش به سمتش تقریبا دویدم و کنار تخت ایستادم.

-درد داشت؟

جاوید آب دهنش رو قورت داد و لب هاشو تر کرد و سرش رو به طرفین تکون داد...دردت به جونم جاوید... خودم یه تنه مثله کوه پشتتم... دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و کمی خم شدم. توی چشم هاش خیره شدم. چشم های متعجبی که پر از استرس بود. لبخندی زد و خیلی آروم و گرم گفتم:



-من مراقبتم. بهم نگاه نکن انقدر لوس و غر غرو ام. پای اعتماد کسی وسط باشه نا امیدش نمی کنم. خودم مراقبتم.

چند لحظه بی هیچ حرف به چشم هام نگاه کرد و با سرعت چشم هاشو بست و با یه حرکت سرم رو روی سینش چسبوندو آرام گفت:

-آساره... چقدر خوبه که تو هستی... همین قدرتی که بهم دادی کافیه لوسِ غر غرو...

از حرکتش جا خوردم اما توان هیچ عکس العملی رو نداشتم. آرامش که از گرمای وجودش حس کردم تو اون لحظه بهترین تجربه دنیا بود...

-بیخشید...

با عجله دست جاوید رو کنار زدم و به دکتر تپیل و قد کوتاه چشم رنگی نگاه کردم. گونه هام از شرم سرخ شدن و عقب کشیدم.



فصل ششم

انگشت های یخ زده و بی حسم رو با حُرْم نفس هام گرم کردم و منتظر به در اتاق عمل خیره شدم. توی دلم آشوب عجیبی بود حسی که حتی به عزیزترین هام نداشتم. توی دلم لرز افتاده بود و تمام موی رگ های سر و صورتم توی آتیش می سوختند. در باز شد و دکتر رو دیدم که بیرون میاد. با عجله مثل دیوونه ها توی دلش پریدم و پرسیدم:

-دکتر... حالش... خوبه؟ عمل چطور بود؟

دکتر لبخند زنان سری تکون داد و وقتی دید به انگلیسی حرف می زنم به انگلیسی جواب داد:

-نگران نباش خانوم جوان. عشقتون پایدار...

لبخندی زدم و دستی که به سمتم گرفته بود به گرمی فشار دادم. همینکه دکتر سالن انتظار رو ترک می کرد انترن ها و پرستار ها همراه با تخت سیار جاوید بیرون اومدن. برای دیدنش دل تو دلم نبود. به سمت تخت رفتم و دیدم که هنوز بی هوشه... عمل ۵ ساعتی طول برده بود. برای اطمینان تا موقع هوشیاری توی بخش مراقبت های ویژه سر کرد و من تمام عمرم رو پشت شیشه ای سی یو از دست دادم تا بلاخره چشم هاشو باز... چشم های خوشرنگش رو عشقم باز کرد... جاوید من حالش خوب بود. مخصوصا وقتی که با دیدنم لبخند کمرنگی



روی لب هاش نشست. دستم رو به شیشه سردی که بین ما فاصله انداخته بود چسبوندم و با حرکات آهسته لب هام متوجه حرفم شد...

خوبی؟

سرش رو به سختی تکون داد ...

همون پرستار خوش چهره و زیبا برای سر کشی به بیمار ها اومده بود. با دیدن چشم های باز جاوید سمت من با لبخندی خاص و صدایی جیغ مانند گفت:

-کنگرچولیشن

لبخند زنان سری تکون دادم و تنها کاری که از دستم بر میومد رو انجام دادم. به سمت محوطه بیمارستان دویدم. جایی دنج و خلوت زیر سروی بلند پیدا کردم و همونجا به درخت تکیه دادم و اشک های شوقم یکی پس از دیگری روی گونه هام ریختند. دستم رو روی دهنم فشار میدادم و سعی می کردم توجه عابرین توی محوطه رو جلب نکنم. کمی که سبک شدم متوجه اشک های یخ بسته روی گونم شدم. مثل کلاس اولی ها با پشت آستینم صورتم رو پاک کردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. خوشحالی من برای اون معنی خاصی نداشت. سعی کردم احساسم رو سرکوب کنم و دوباره به یاد بیارم من هرگز عشق رو نمی تونم تجربه کنم. سرم پایین انداختم و به سالن بیمارستان برگشتم. حرف از آوردن دکتر جاوید به بخش بود. لب های خشک و رنگ پریدم رو روی هم فشار دادم و منتظر ایستادم تا دکتر جراح معاینه های مورد نظر رو انجام بده. سرم رو به شیشه یخ بسته تکیه دادم و با خیره شدن به



نقطه ای نامعلوم دوباره غرق در احساسات مبهمی که این روزها بیش از پیش آزارم میداد شدم. بازدمم روی شیشه بخار ایجاد کرد و ناخواسته یاد سالهای گذشته افتادم. روزهای سردی که از پشت در بزرگ و شیشه ای بیرون رو تماشا می کردم و با کشیدن تصویرهای بچگونه یا نوشتن اسمم کار مهسان بیچاره رو دوبرابر می کردم. چقدر بی لیاقت بودم. چقدر این حس گناه عذابم میداد. هر روز و هر روز دردی که بهم تحمیل شده بود قلبم رو ضعیف تر می کرد ... پرده اشک جلوی چشم هام با پلک زدنی فرو ریخت و رشته افکارم با صدای پرستار پاره شد...

-عشقت بدجور مشتاق دیدنته... منتظرش نذار...

به چهره پرستار نگاهی انداختم و لبخند بی جونی روی لب هام نشوندم.

-باشه...

-همراهم بیا تا روپوش بهداشتی بهت بدم...

دستش رو روی کمرم گذاشت و منو با خودش توی اتاق استیشن پرستاری برد و بعد از دادن روپوش کاغذی مانند آبی رنگ به من از استیشن بیرون رفت. روپوش رو با سرعت به تن کردم و در حالی که کنجی ایستاده بودم که مبادا صورتم به چشم کسی بیاد، تمام موهامو توی کلاه بردم و با وسواس خاصی دوباره موهامو توی صورتم مرتب کردم و اشک هامو پاک کردم. با عجله وارد اتاق شدم اما به محض رد شدن از درشیشه ای پاهام قفل شد. قدم هامو کوتاه و آروم به سمت تخت جاوید بر میداشتم. چشم هامو به چشم های قهوه ای و پر



فروغش دوختم ... بی جون تر از من لبخندی زد... بالای سرش که رسیدم دستش رو به سمتم دراز کرد. دست لرزون منتظرش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-دیدی گفتم به رفاقتم اعتماد کن!

جاوید آروم نجوا کرد:

-دیشب که نشسته خوابت برد، امروزم که ... توی عروسیت جبران کنم!

با شنیدن جمله پایانش بغض وحشیانه از حصار قلبم فرار کرد و برای آزادی هر چه زودتر توی گلوم رو چنگ انداخت. بدون اینکه نگاهم رو از چشم هاش بگیرم به سختی جواب دادم:

-ایشالا...

جاوید چشم هاشو روی هم گذاشت و دوباره گفت:

-به یاشار که نگفتی؟

بیچاره نمی دونست بیشتر از ۱۰ روزه که من کوچیکترین تماسی با یاشار نداشتم...

-نه... گفتم نگران میشه!

دوباره چشم هاشو باز کرد و گفت:

-خوابم میاد...

لبخندی زدم و دستش رو کمی فشردم...

-بعد از کلی وقت نخوابیدن جات بودم یه ماهی واسه خودم می خوابیدم...



لبخند دندون نما و مردونش رو تقدیم چشم های بی قرارم کرد و دندون های بی نقص و سفیدش رو به نمایش گذاشت...

-آره خودمم توی همین فکرم.

دیگه چیزی نگفتم و فقط به زیبایی های مردونه و دوست داشتنیش خیره شدم. کمی چشم چرخوندو بعد از رصد کردن همه چیز دوباره چشم هاشو بست...از منظم شدن تنفسش فهمیدم که دوباره به خواب رفته.

بلاخره به بخش منتقل شد و پرستار های وظیفه شناس و دلسوزی که دور و برمون بودن نداشتن دو روزی که توی بیمارستان سر کردم زیاد هم سخت بگذره. دلیل خوب بودنشون برام مبهم بود.

نمی دونستم همیشه اینجوری هستن یا اینکه به خاطر جاوید و سمتی که توی بیمارستان داشت انقدر در تکاپو بودن. هر چی که بود باعث میشد من کمتر مودب باشم.

برای روزی که قرار بود مرخص بشه کلی استرس داشتم. از اینکه قرار بود به خونه جاوید برم نگران بودم. می ترسیدم. از اینکه توی خواب صورتم رو ببینه، از اینکه دلم طاقت نیاره و عکس العملی نشون بدم که رازم فاش بشه... بلاخره لحظه اوج استرسم فرا رسید.

-خب دیگه لباس هاشو براش بیوش... یادت نره چیا بهت گفتم!!!

به دکتر که صدای قلب جاوید رو چک کرده بود نگاهی انداختم و سری تکون دادم. به سمت جاوید رفتم و دستای بی رمقش که سعی داشت دکمه هاش رو ببندد کنار زدم و کمکش



کردم تا بشینه. از توی ساک پیرهن مردونه و صابونی خاکستری رنگش رو بیرون اوردم. انگار کمی تکیده شده بود. چون لباس به جذبی قبل نبود. سعی می کردم به تن برهنش مستقیم نگاه نکنم اما شدنی نبود. استایل زیباش دیوونه کننده بود. آب دهنم رو با گره قورت دادم و شروع به بستن دکمه های پیرهنش کردم. یقه لباسش رو مرتب کردم و با چشم هایی شرمگین به شلوار کتان مشکی رنگ روی تخت نگاه کردم. ناچار برش داشتم و در حالی که گفتن این جمله خیلی سخت بود نالیدم:

-می تونی کمک کنی شلوار تو بپوشیم؟

جاوید سری تکون داد و گفت:

-خودم عوض می کنم. فقط مراقبم باش نیوفتم. گیجم!

-باشه. از روی تخت پایین اومد و در حالی که آرنجش رو گرفتم رومو برگردوندم که هر دو راحت باشیم. وای که اگه کاملیا اینجا بود حتما یه شیطنت ناجور می کرد. از اینکه ممکن بود چه کارایی کنه خندم گرفت و ناخواسته خندیدم. جاوید با صدای خنده من به من نیم نگاهی انداخت و سری به طرفین تکون داد. از شرم و خجالت لبم رو گزیدم و چشم هامو روی هم فشار دادم. وای که الان چه فکرایمی نمی کنه! اونم جاوید که انقدر منفی نگر و بی مخه!

-سوییچ ماشین رو از روی تخت برداشتم و دل و روده بیرون ریخته ساک جاوید رو دوباره مرتب کردم و زیپش رو بستم. کلید هشدار اتاق رو زدم و کمی بعد پرستاری وارد اتاق شد...

-مشکلی هست؟



-قرار بود یه پرستار و ویلچر برای رفتن ما تدارک ببینید...

-اوه بله. الان میان کمکتون.

مرد مسن و درشت هیكلی ویلچر رو به اتاق آورد و با ما تا پارکینگ اومد. در ماشین رو باز کردم و پرستار جاوید رو توی ماشین جا به جا کرد... به انعکاس تصویرم توی شیشه ماشین نگاهی انداختم و بعد سوییچ تر شده با عرق سرد دستام رو رصد کردم. نفس عمیقی کشیدم... توی دلم گفتم:

-ترس دختر... اینم یه ماشینه مته بقیه ماشینا!!! همچین چیز خاصی که نیست... گواهینامه نداری رانندگیت بد نیست که!

نفسم رو بیرون فوت کردم و زیر لب یا خدایی گفتم و نشستم. جاوید از حالت چهارم دستمو خوند و لبخند زنان گفت:

-من کلی آرزو دارم!

پشت چشمی نازک کردم و کلید رو چرخوندم. ماشین با غرشی استارت خورد و روشن شد... کمر بندم و بستم و غد بازی رو کنار گذاشتم گفتم:

-اگه می خوای به آرزو هات برسی کمر بندتو ببند. وگرنه باید تو بهشت برین منتظر بر آورده شدنشون باشی!

جاوید بعد از چند روز با صدای بلندی خندید و کمر بندش رو بست... با لحن طنزی گفتم:



-۱۰۰۰ تا صلوات نظر کردم سالم برسیم ... یا پیغمبر...

خوبی دنده اتوماتیک اینه که کلاچ زیاد به کارت نمیداد و بدیش اینه که اگه ناشی باشی ماشین نیم متر اولو میپره به جای رفتن.

جاوید دوباره خندید و من بیشتر دست و پامو گم کردم. در حالی که از سر و کولم عرق راه گرفته بود به هر سختی بود از پارکینگ بیرون زدم. فرمون رو با تمام قدرتم بین پنجه هام فشار می دادم و توی مسیری که جاوید می گفت پیش می رفتیم. کمی که گذشت قلقلش به دستم اومده بود و به راحتی ادامه راه رو پیش رفتم. به ساختمون بلند و خوش نمای دودی رسیدیم که جاوید گفت بیچم سمت پارکینگ. نگهبان پارکینگ با دیدن جاوید کلاهش رو برداشت و با سرعت راه رو باز کرد. با دست بهم کناری رو نشون داد و گفت:

-بزن اینجا... می تونی که!

-اگه نریم تو دیوار... قول صد در صد نمی دم!

جاوید دوباره خندید و من همچنان با چهره ای خیس و به هم پیچیده مشغول فرمون دادن بودم. برام جالب بود که اصلا نگران ماشینش نبود.

به هر بدبختی بود کج و کوله ماشین رو پارک کردم و با عجله به سمت جاوید رفتم و با هم پیاده شدیم ... حالش خوب بود. درد نداشت بی حال نبود. فقط گاهی خیلی ناگهانی گیج میشد. بعد از برداشتن بار و بندیل به سمت آسانسور رفتیم. انگشتش رو روی دکمه ۴ فشار داد و بلاخره به واحد مورد نظر رسیدیم. جاوید توی در کلید انداخت و وارد خونه شدیم.



خونه نقلی اما زیبایی بود. از در که وارد شدم مقابلم آشپزخونه بود و جایی که قرار داشتم
 حال و نشیمن بود. با یه دست مبل راحتی شیری رنگ. درست سمت چپ ال ای دی ۳۲
 اینچی قرار داشت و سمت راست سه تا در بود... در های شکلاتی رنگ که روشن طرح
 برجسته ای از گل های رز بود. کف زمین هم پارکت بود و چند تا قالیچه مدرن و دوار پهن
 کرده بودن. خبری از لوستر نبود اما دوتا آباجور خوش طرح کنار مبل ها بود.

_خوش اومدی...

-ممنون...

جاوید به در اتاق ها اشاره کرد و گفت:

-سمت چپی اتاق مهمانه... وسایلتو اونجا بذار. وسطی سرویس بهداشتی سمت راستم اتاق

بندست...

به سمت کاناپه رفت و دراز کشید.

-همه چی هم تو یخچال هست. شماره تلفن رستورانم توی دفتر تلفن... اصلا نیازی به بیشتر

از این به زحمت افتادنت نیست!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خداییش امشب اصلا حسش نیست رو من حساب نکن. اما از فردا شب تازه می خوام هنر

دست یه دختر بختیاری که از ۸ سالگی آشپزی می کرده رو نشونت بدم...



-آبگوشتم بلدی؟

-بله که بلدم... فردا نهار آبگوشت!

جاوید لبخندی زد و برای تحسین من سری تکون داد...

-تازه دارم میشناسمت! جای یاشار بودم ...

حرفش رو ادامه نداد. انگار نخواست بیشتر بگه اما من یه سمتش رفتم و با کنجکاوی گفتم:

-جای یاشار بودی؟!

-هیچی...

-خب بگو؟

جاوید چشم هاشو ازم دزدید و گفت:

-راستی این بی غیرت نمی خواد بیاد به تو یه سری بزنه؟ جفتون خیلی دل گنده این!

بین دوتا ابرو هامو خاروندم و شونه ای بالا انداختم...

-اینجور که میگی انگار خیلی خوش بحال عشق خودته!

جاوید لبخند کجی زد و گفت:

-اگه از عشقم درست مراقبت می کردم الان این وضع نبود...

-بدت نیاد ها اما حق داشته ولت کنه. خیلی گیر میدی!



- آگه بش گیر می دادم یکی رو دیوونه نمی کرد اون یکی رو ناقص!

متعجب یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

چی؟

-هیچی فضول...

اخمی همراه با چاشنی لبخند به صورتم نشوندم و گفتم:

-من که از حرفای تو سر در نیوردم.

-بهتر...

به موهای بلند صورتش نگاهی انداختم و گفتم:

-بیا بریم تو حموم یه آب به صورتت بزن حالت جا بیاد .

سری تکون داد و زیر بازوش رو گرفتم و بدون اینکه به من وزنی تحمیل بشه با هم به سمت

سرویس بهداشتی رفتیم. جلوی دستشویی ایستاد و چند تا مشت آب به صورتش زد... اومد

که از در بیرون بره پیرهنش رو گرفتم و صندلی پلاستیکی گوشه حموم رو زیر پاش

گذاشتم...

-کجا به سلامتی!

جاوید بی هیچ حرفی به حرکات من خیره شد تا اینکه من در حموم رو قفل کردم صرف

اینکه نخواد در بره...



-این کارا واسه چیه؟

رو به روش خم شدم و دکمه های پیرهنش رو با دقت باز کردم. با چشم های خوش رنگش بهم زل زده بود و معنی کارام رو نمی فهمید. پیرهن رو روی دستگیره انداختم و از توی شلف خمیر ریش رو برداشتم.

-بذار نو نوارت کنم بعد در برو...

جاوید ناخواسته خندید ... سرش رو پایین انداخت و انگار که تازه فهمیده باشه شک داشتن به زمین و زمون بی هودست سرش رو همراه با خنده به طرفین تگون داد... صورتش رو کامل با خمیر ریش آغشته کردم و ژیلت عجیب غربش رو تر کردم ...

-خیلی خب ... تگون نخوری ها!

پلک زد و چشم هاشو بست... با دقت هر چه تمام توی چند ثانیه سه تیغش کردم و از حموم بیرون اومدیم. جاوید متعجب از رفتار من بود. خودم هم خیلی از خودم تعجب می کردم. اینکه چطور یه بار دیگه اعتماد کردم، اینکه چطور نسبت به یه مرد بعد از مدت ها احساساتی شدم. اینکه هنوزم آتیش ها و بلایی که سرم اومد کابوس شب هام بود و می تونستم به جاوید محبت کنم... چقدر همه چیز مبهم و زجر آور بود. خودم هم روی رفتارم کنترلی نداشتم...

اونشب شام رو از بیرون سفارش دادیم و هر دومون به قدری حال ندار بودیم که قبل از ساعت ۱۰ برای خوابیدن آماده شدیم. در اتاقش رو باز کردم و همراه با پیش دستی پر از دارو



و دوا وارد اتاق شدم. اتاق خلوت و شیکی بود. همه وسایل از دراور و میز لپ تاپ و تخت و رو تختی همه شکلاتی بودن. روی عسلی کنار تخت چند تا قاب عکس کوچیک قرار داده بود... به سمت عسلی رفتم و پیش دستی رو روش جا دادم. جاوید هم پشت سر من وارد اتاق شد و بی وقفه خودش رو توی تخت جا کرد ... با چشم هایی کنجکاو عکس ها رو نگاه می کردم. یحتمیل زن و مردی که توی عکس کنارش بودن پدر و مادرش بودن. قاب بزرگ تر عکس دسته جمعی با کل فامیل بود که پیر زن چشم آبی رو محاصره کرده بودند. این هم حتما مادر بزرگ ایرلندی شون...

سری چرخوندم و به قاب بزرگ بالای آینه قدی نگاه کردم. قاب عکسی تشکیل شده از عکس های جذابی از جاوید بود. با دیدن اسم آتلیه فهمیدم که این عکس رو اصفهان گرفته.

-تموم شد؟

به سمت جاوید برگشتم.

چی؟

-تفتیش اتاق بنده!

لبخندی زدم و روی تخت کنارش نشستم.

-آره گمونم...

-بچه پر رو...



قرص هاشو از توی برگ جدا کردم و کف دستش گذاشتم...

-اینا رو بگیر! حرف زیادیم نزن تا قرصاتو بدمو برم.

جاوید اخمی کرد و گفت:

-تو رو خدا باز بد نشو...

از حرفش جا خوردم. یعنی بد اخلاقیای من انقدر رو اعصابش راه می ره؟ یعنی انقدر اخلاق های خوبم تحت تاثیر قرارش داده...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-من مثل آینه ام... هر جور برخورد کنی باهات همونجورم.

لیوان آب رو دستش دادم و منتظر نشستم تا قرص هاشو خورد. از روی تخت بلند شدم و لحاف خنک رو روی تنش مرتب کردم. ازینکه یهویی انقدر در برابرش احساس مسئولیت می کردم خندم گرفته بود. به سمت در رفتم و گفتم:

-در اتاقو نمی بندم. در اتاق خودمم بازه اگه چیزی شد صدا بزنی می فهمم.

جاوید دستش رو برام تکون داد و گفت:

-مرسی...

از اتاق بیرون رفتم و بعد از شستن ظرف ها وارد اتاقم شدم. این اتاق برعکس اتاق جاوید همش توپ های قرمز روی زمینه مشکی بود... کمد و تخت و رو تختی... و آینه ای که روی



در کمد کار شده بود. روی تخت نشستم و به خودم توی آینه خیره شدم. نمی دونم چرا اما دستمو بین موهام بردم و از توی صورتم اونا رو کنار زدم. به کناره های سمت راست نگاه کردم. مدت ها بود که این سوختگی لعنتی رو ندیده بودم. حتی وقتی ناخواسته دستم بهش می خوره بند بند دلم می لرزه. توی آینه به جای تصویر خودم شعله های آتیش رو می دیدم. شعله های بی رحمی که دورم حلقه زدن. اشک های بی امونم روی شعله ها می ریختن و به راحتی بخار می شدن. چرا دلم می خواست اینبار جاوید صدام بزنه... بگه آساره من اینجام. آساره نترس... دلم برای کاملیا تنگ شده بود. دلم برای یاشار پر می زد. دلم یلدا و محمود و می خواست... دلم می خواست برگردم به عقب و باز با ذوق نقاشی که از چهره مهسان کشیده بودم رو بهش بدم و اشکای شوقش رو ببینم. دلم می خواست برم تو تختم بخوابم. مهرداد لعنتی به من اس ام اس بده قرارمون سر جاشه؟ براش بنویسم: نه... پشیمون شدم و شماره آشغالش رو بدم به لیست سیاه. آهای خدا می دونم هر چقدر بگم دلم می خواد دلم بیشتر به درد میاد... آهای خدا می دونم از همون روز اول آساره رو بی ستاره آفریدی... خدایا این چه حالیه که من دارم؟ خدایا دیگه عاشق شدنمو کجای دلم بذارم!

اشک هامو پاک کردم و بعد از خاموش کردن آباچور صورتم رو روی بالشت نرم و خنک قرار دادم. توی تخت فرو رفتم و چشم هامو روی هم گذاشتم. هنوز افکارم پراکنده اما سمج توی ذهنم جولان می دادن که صدای شکسته شدن چیزی رو شنیدم. با عجله از اتاق بیرون پریدم...زود توی اتاق رفتم و کلید برق رو فشار دادم.



چشمم به آماجور کوچیک کنار تخت افتاد که به دیوار چسبیده بود و لامپ توش خورد شده بود و روی زمین ریخته بود. لب های خشکم رو تر کردم و به جاوید که کنار تخت نشسته بود سرش رو توی دستاش گرفته بود خیره شدم...

جاوید؟

نیم نگاهی بهم انداخت... چشم هاش کاسه خون بود. انقدر سرش رو محکم فشار می داد که رگ های دستش بیرون زده بود. با عجله سمتش دویدم و دستاش رو با هزار بدبخت از روی سرش برداشتم...

جاوید آروم... آروم باش ... آروم...

لب هاشو روی هم فشار میداد و گاهی چشم هاشو می بستو من می دیدم که از گوشه چشمش اشک می چکه... فهمیدم که درد اومده سراغش. دستم توی دست هاش بود. گاهی جوری انگشت هامو فشار میداد که متوجه شکستن قولنج انگشتم می شدم. با دست دیگه میچ دستم رو گرفته بود و فشار میداد... از درد چشم هامو بستم اما چیزی نگفتم. آروم نجوا کردم:

درد داری؟ بذار برم برات مسکن بیارم...

با عجله دست هاشو پس زدم و در حالی که سراسیمه جعبه قرص ها رو زیر رو می کردم...

آه... کجان قرصا... مسکنا کجان... وای... خدایا...



جعبه روی این برگردوندم و با حرکات عصبی کنارشون میزد تا پیدا کنم. هر قرصی که مشکوک بود به مسکن بودن رو بر می داشتم و اسمش رو می خوندم. بلاخره متوجه قوطی که از روی این سقوط کرده بود شدم. کپسولای مسکن توی اون بودن... نفسی از روی آسودگی کشیدم و با عجله لیوانی آب برداشتم و به اتاق جاوید برگشتم.

-بیا ... دهندو باز کن...

قرص رو توی دهندش گذاشتم و هر چند براش سخت بود که توی اون حال چیزی بخوره کمکش کردم تا به هر بدبختی بود کپسول رو خورد... دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و به سمت عقب روندمش تا بخوابه اما...

-نه دراز می کشم بدتره...

دوباره نشست... دلم خیلی براش سوخت. یلدا همیشه می گفت مردا وقتی مریض می شن مظلوم میشن اما من باورم نمیشد. حالا با چشم خودم دیدم!

روی دو تا زانوم نشستم و یه لحظه تو بی حواسی موهامو پشت گوشم زدم. خدا رو شکر قبل از اینکه جاوید سر برداره دوباره موهامو توی صورتم ریختم. دستمو روی زانوش گذاشتم و به چهره برافروختش نگاه کردم. انگار آروم تر شده بود. قطره ای عرق روی پیشونیش از روی تیغه بینیش سر خورد و روی زمین افتاد. بلند شدم و از روی عسلی دستمال کاغذی برداشتم... رو به روش ایستادم و با صدای آروم و لحنی محبت آمیز پرسیدم...

-حالت بهتره؟



جاوید سرش رو بلند کرد و چشم های سرخش رو تو چشم هام دوخت... لب تر کرد و آروم

جواب داد:

-احساس کردم سرم داره منفجر میشه... اما الان... خوبم.

دست راستمو پشت گردنش گذاشتم و با دستمال توی دست چپم عرق های رو صورتش رو

خشک کردم. کمی به چهرم خیره موند... متوجه سنگینی نگاهش میشدم اما سعی می کردم

واکنشی نشون ندم. صورتش که کاملاً خشک شد به چشم هاش نگاه کردم...

-حالا دیگه بخواب...

جاوید لبخند بی جونی زد و چشم هاشو روی هم گذاشت خودش رو به سمت تن من رها

کرد و با چسبیدن سرش روی شکمم متوقف شد...

چشم هام به دیوار رو به رو خیره موند... موهای تنم سیخ شد و تمام انگشت هام یخ زدن. آب

دهنم رو به سختی قورت دادمو سرم رو پایین اوردم. جاوید با صدایی بم شده نجوا کرد...

-پیشم بمون تا خوابم بره...

بریده بریده نفسم رو از توی سینه بیرون دادم و در حالی که سعی می کردم تپش شدید قلبم

باعث لرزیدن صدام نشه آروم جواب دادم...

-باشه...



دستایی که با ناباوری به بدنم چسبیده بود رو جلو بردم و سرش رو توی آغوشم گرفتم. نا خودآگاه لبخندی زدم و چشم هامو بستم. آرام و با احتیاط موهای ژولیدش رو نوازش می کردم و با وسواس خاصی گره از موهایش باز می کردم. نمی دونم چقدر توی اون حال و احوال گذشت اما بقدری حال من خوب بود که دلم می خواست هیچ وقت این لحظه ها نگذره.

آروم نجوا کردم:

-جاوید؟

جوابی نداد... دوباره صدا زدم:

-دکتر؟

باز هم جوابی نداد. انگار بلاخره خوابیده بود. با دقت دستم رو پشت گردنش گذاشتم و روی تخت خوابوندمش. پاهاشو توی تخت گذاشتم و روشو کشیدم. کنار تخت زانو زدم و سرم رو روی تشک تخت گذاشتم. با انگشت اشاره کمی روی دستش رو نوازش کردم و همینجور که مشغول این کار بودم پلک های سنگین و خستم جلوی دیدم رو پوشاندن.

چیزی روی دستم تکون خورد. چشم هامو به سختی باز کردم ... انگشتای کشید و مردونه جاوید روی مچ دستم بود. به سمتش چشم چرخوندم و با دیدن لبخند روی لب هاش سیخ نشستم ... همون لحظه کمرم با صدای نا بهنجاری تروقی صدا داد... دستمو روی پهلوام گذاشتمو وسط خمیازه به سختی گفتم:



-خوبی؟

جاوید سری به طرفین تکون داد و گفت:

-آساره ... من بابت ... دیشب نمی دونم چیشد... نمی خواستم... یعنی متاسفم. تو حال خودم نبودم.

چهرم در هم شد و متعجب پرسیدم:

-چی شده؟

آب دهنش رو قورت داد و چشم هاشو ازم دزدید...

-خب احساس کردم ممکنه ناراحت شده باشی که سرمو ...

نداشتم ادامه بده و در حالی که به سختی برای بلند شدن قفل زانو هام رو باز می کردم گفتم:

-دوست ندارم راجع بش حرف بزنیم. خب؟

جاوید نشست و گفت:

-دستت که درد نمی کنه؟

به دستام نگاه کردم. یکم مچ و انگشتم حالت کوفتگی داشتن اما خبری از کبودی نبود!

-تو اون حالت خوب همه چیز یادت مونده!

-اون دردی که من می کشیدم تا آخر عمر از یادم نمیره...



به ساعت گردی که از حلقه های کنده درخت بود خیره شدم. ساعت ۹ صبح بود. به سمت در

رفتم و گفتم:

-گرسنه ای؟

-نه فعلا...

-من برم یه دوش فوری بگیرم؟ تا اون موقعه که گشتن همیشه. دیدی که دکتر چی گفت؟

مبادا اسید معدت بزنه بالا؟

-نه نه برو راحت باش... تا بیای می گم بیان اتاقو تمیز کن!

به خورده های لامپ و آباجور نگاهی اجمالی انداختم و به سمت اتاقم رفتم و از توی چمدون

شلوار قوایی سورمه ای رنگم رو با تیشرت دی اند جی گشاد و بلند دودی رنگم برداشتم و

به سمت حمام رفتم. لباس هامو روی شلف تا کردم و گذاشتم. و به سمت دوش رفتم. آب

گرم همراه با بخار مطبوع و آرامش دهندش روی سرم فرود اومد و با حالی مست و

سرخوشانه به فکر فرو رفتم. واقعا که شب سختی بود. دلم برای لحظه ای که جاوید به آغوشم

پناه آورد پر کشید و لبخند روی لب هام نشست. برای چند لحظه توی حال خوشی بودم.

انگار برای اولین بار به این فکر کردو که بدون داشتن استرس گذشته و یاد آوری روزهای بد

اینبار دلم به همون آغوش خوش باشه. سرم رو شستم و آب رو بستم. حوله کوچیک

مسافرتیم رو از روی شلف برداشتم و کمی تنم رو خشک کردم و بعد دور موهام پیچیدم.

پشت به آینه ایستادم که دوباره با دیدن صورتم عذاب نکشم. لباس هامو تن کردم و به جون



موهام افتادم و تا جایی که میشد آبشون رو گرفتم و دوباره روبه سمت سوختگی شونه کردم که همونجوری حالت بگیرن. به هوای صبحونه جاوید قید سشوآر رو زدم و یه راست وارد آشپزخونه شدم. نون ها رو توی تستر گذاشتم و مشغول درست کردن نیمرو شدم. با صدای جلز و ولز روغن توی ماهیتابه جاوید از اتاقش بیرون اومد... در حالی که خیلی مراقب بود که گیجی کار دستش نده به سمت آشپزخونه اومد.

-تو صورتتو شستی داری میای اینجا؟

-آره... من ۸ و نیم بیدار شدم. دیدم خوابی منم دوباره اومدم تو تخت...

-خب پس بیا بشین سر پا نمون.

به سمت میز نهار خوری اومد و نشست. صبحانه رو روی میز چیدم و اولین لقمه رو به دست جاوید دادم... جاوید لقمه رو گرفت...

-آساره از روستاتون برام بگو!

لبخند کجی زدم و جواب دادم...

-روستا جای خوبی بود. اما منو خواهرام خیلی سختی کشیدیم. خیلیا پدر نداشتن اما مادرای شیر زنی داشتن. کاری ندارم به این کارا اما مامانم همچین بی دست و پا بود.

زرده تخم مرغ رو روی نون گذاشتم و در حالی که لقمه بعدی رو به دست جاوید میدادم گفتم:



-یه جوب بزرگ بود. منو خواهر قبل از خودم با دست کشای بزرگ و لاستیکی می رفتیم و

ظرفای ۳۰ نفر آدمو می شستیم. گاهی از سردی آب با هم دیگه گریه می کردیم...

خنده تلخی کردم و دستمو زیر چونم زدم...

-وقتی موقع غذا پختن میشد یه چهار پایه چوبی زیر پاهام می داشتمو در حالی که جلو

عموم و پسرش مجبور بودم چادر دور کمرم ببندم روی اجاق غذا می پختم... وای بحال

روزی که کپسول گاز وسط غذا پختن ما چند تا خواهر تموم میشد. کتک بود که عموم

حوالمون می کرد. انگار تقصیر ما بود. از روستا تنها چیز قشنگی که به یاد دارم، گل های

وحشی زرد رنگه که خرداد ماه بیرون میومدن. از توی آدماش تنها چیزی که به یاد دارم

محبت اون هوویی بود که منو فراری داد... بین اون همه بختیاری جوون مرد و شیر زن من

بدبخت افتادم گیر کیا!!! هر چند یلدا و محمود ستاره بخت من بودن اما جوری شرمندشون

شدم که...

حرفمو قطع کردم و لقمه بعدی رو به جاوید دادم. دستم رو رد کرد و گفت:

خودت بخور من خودم می تونم لقمه بگیرم...

سری تکون دادمو لقمه رو گوشه لپم گذاشتم...

-دلیم می خواد یه چیزی بهت بگم اما می ترسم باز ناراحت بشی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-قضاوت نباشه ناراحت نمیشم...



- یاشار و تو چند وقته عاشق همین؟

- دوباره حرف یاشار و پیش کشیدی ها! نکنه بش حسودیت میشه؟

- جاوید لبخندی زد و چشم هاشو ریز کرد:

- بدت نمیاد انگار بش حسودیم بشه؟

- آه جاوید باز داری چرت می گیا!

- خب تو جواب منو بده دیگه!

- خیلی وقت نیست!

- جاوید سری تکون داد و جرعه ای شیر کاکائو نوشید و گفت:

- اون که شرایطشو داره اگه میومد جلو که دکتر افشار متوجه عشق اون به تو میشد!

- اومد بابا قبول نکرد!

- ببین یه جای کار می لنگه!...

- تو چه گیری دادی به این موضوع؟

- جاوید خندید و با حرکات دست گفت:

- ببین! آدم کنجکاو میشه! خب یعنی دکتر افشار بهتر از یاشار می خواد؟ یاشار هم تحصیل

کرده و هم اوضاع نرمالی داره. بعدم خودی خیلی بهتر از غریبست... من فکر می کنم یه

چیزی این وسط لنگ می زنه!



- یعنی من دروغ می گم؟

- نه بابا... اما درست نمی تونم از پس تجزیه تحلیلام بر بیام. یعنی اون خواستگار سمج تو فوق

العاده از یاشار سر تره که دکتر افشار می خواست تو رو بده به اون؟

- آره از همه نظر سر تر بود... بیشتر بخاطر مصلحت بابا می گفتم که حالا که رو مود ازدواجم

با اون ازدواج کنم. از ما برو بیاشون بیشتر بود برای بابا بهتر میشد. منم تصمیم گرفتم فعلا به

درسم بچسبم. البته درس که نه علاقم به نقاشی و طراحی رو دنبال کنم.

خدا بگم چیکارت کنه جاوید انقدر که چرت پرسیدی به جین دروغ گفتم... از کجا این حرفا

رو پیدا کردم واقعا خودمم نمی دونم.

صبحونه صرف شد و طبق قولی که به جاوید داده بودم از امروز خودم باید آشپزی می

کردم. برای آبگوشت دیگه دیر شده بود برای همیتم به یاد روزای خوش اصفهان بساط

دمپخت ماش رو با ماهیچه فراوون علم کردم. تا غذا آماده بشه کمی حرف زدیم و بعد از اون

طراحی های چهارمو اوردمو دونه دونه نشونش دادم...

- این خانوم چه آشناست!

- این زن عمومه دیگه مامان یاشار...

جاوید لبخندی زد و تصویر بعدی رو نگاه کرد...

- این دختر خالته؟ همون که اون شب با من یکم رقصید؟



-آره کاملیا... چه خوب یادت مونده!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-اونشب محاله یادم بره...

متعجب به سمتش چرخیدم و نگاش کردم. انگار که متوجه نگاه های عجبم شده باشه گفت:

-زدی پیرهمنو داغون کردی...

سرم رو چرخوندم و نخودی خندیدم. به چهره توی آلبوم اشاره کردم و گفتم:

-این آقای سلیمیان... اصالتا لنجونی بود. توی آموزشگاه زبان چند ترمی مربیم بود.

جاوید ورق زد و به چهره ی دیگه ای خیره شد و گفت:

-این چه آشناست!

به چهره کودکی های یاشار خیره شدم و گفتم:

-اینو از روی عکس تو اتاق خواب یاشار کشیدم... اینجا ۱۳ سالش بوده...

جاوید نسبت به جمله من واکنش نشون داد... چون با عجله صفحه رو زد کنار و ما بقی عکس

ها رو تند تند تماشا کرد و دفتر رو بست و روی میز گذاشت... مگه من چی گفته بود؟ جمله

آخرم رو سعی کردم با جزئیات به یاد بیارم... ما بین کلمه ها "اتاق خواب" تنها چیزی بود که

باعث این حالت میشد... وای دوباره فکرای ناجور در موردم کرد... خواستم برای دفاع چیزی



بگم اما... سکوت بهترین چیز بود. من هرگز نمی توانم ذهنیتش رو در مورد خودم عوض کنم. هر چند زیادم و بی راه فکر نمی کنه.

غذا آماده شد و برعکس چند ساعت پیش که خوب و خوش می گفتیم و میشنیدیم این بار توی سکوت مطلق نهارمون رو سق زدیم. احساس می کردم همه زحماتم برای غذا بی هوده بود. توی اون جو سنگین اصلا مزه نمی داد.

هفته اول دوره نقاهت جاوید گذشته بود و ما گاهی شاد و گاهی سر سنگین کنار هم سر می کردیم. جاوید به خاطر عملی که با لیزر صورت گرفته بود به سرعت بهبود پیدا کرد و حال و روزش هر روز بهتر از دیروز بود. نمی دونم چرا اما دلم برای نیکا تنگ شده بود. چقدر برای هالووین نقشه ریخته بودیم. فردا شب هالوون بود و من همش با این تصور که مجبورم ته خونه بشینم و فوق آخرش با هندزفری تا صبح آهنگ گوش بدم سر می کردم.

جاوید روی مبل لمیده بود و کاتالوگ های مربوط به اسباب و وسایل مدرن و جدید دندون پزشکی رو مطالعه می کرد من هم میز شام رو می چیدم. بوی خوش قرمه سبزی برای چند لحظه دلم رو از حال برد... در حالی که پیازی رو چهار قاچ می کردم صدا زدم:

-غذا آمادهست ... بفرمایید...

جاوید با شنیدن صدای من با قدم های بلندی به سمت آشپزخونه اومد. همزمان با هم دور میز نشستیم. بدون هیچ حرفی مشغول کشیدن غذا شد و من هم هنوز چیزی نخورده یه لیوان آب رو لاجرعه سر کشیدم. مشغول خوردن بودیم که صدای بمش توی سرم پیچید...



-چشم تنبل میشه!

ناگهان سر برداشتم و بهش خیره شدم. با چشم هایی از حدقه در رفته و دهنی پر از غذا که باز مونده بود گفتم:

-جانم؟!

جاوید سرش رو بلند کرد و با دیدن چهرم لبخندی زد و گفت:

-انقدر موهاتو جلوی چشمت نریز... چشمت فعالیتشو از دست می ده نور هم درست بهش

نمی رسه که مردمکت فعالیت کنه تنبلی چشم می گیری!

لقمم رو بدون جویدن زنده زنده پایین دادم و گفتم:

-میشه انقدر تو کارای خصوصی من دخالت نکنی؟

مردتیکه! به تو چه آخه! پر رو...

-دخالت نکردم. اطلاعات پزشکی بهت دادم... شما دخترا همینید دیگه یه چیز که مد بشه یا

بهتون بیاد شورشو در میارید!

اخمی کردم و عصبی گفتم:

-بین مریض بودی مراعات حالتو می کردم الان دلیلی نداره ساکت بمونم ها!

جاوید ریلکس لقمه بعدی رو تو دهنش گذاشت و گفت:

-امان از دست تو بچه پر رو... نمیشه بهت لطف هم کرد!



-بدم میاد ازین رفتارات... جیک و پوک منو از نطفه تا امروز در اوردی حالام گیر دادی به موهام؟ حالا من اگه ازت بپرسم فلان حرف یعنی چی یا می پیچونی یا جوری اخم و تخم می کنی ادم از گفتش پشیمون بشه... در مورد تیپ و قیافتم که چیز قابلی نداری که بشه نظر داد که!

جاوید بی توجه به حرف من دوباره گفت:

-تو کلا مشکل داری...

واقعا همین بود. خودم می دونستم چرا ناراحت شدم. از اینکه بخوام موهامو کنار بزنم و حماقتم توی دید بیاد... دلم نمی خواست کسی یادم بیاره که موهامو غیر عادی توی صورتم می دارم. دلم نمی خواست انقدر این حالت تکراری و همیشگی بشه که به چشم همه بیاد... حتی به چشم بچه های کالج! سکوت کرده بودم و به بشقابی که پر بود از برنج و خورشیدی که در هم آمیخته شده خیره شدم... دیگه حتی نمی تونستم یه لقمه توی دهنم بذارم. با این حال نشستم تا جاوید غذاشو بخوره و بعد کم کم میز رو جمع کردم. ظرف ها رو توی ماشین ظرف شویی چیدم و یه راست به سمت اتاقم رفتم. بی درنگ در رو بستم و دوباره مقابل آینه بودم. دنبال راهی بودم که بشه این سوختگی لعنتی رو پنهون کرد... کاش انقدر بد نسوخته بود و میشد کاریش کرد. جلوی آینه در گیر بالا پایین کردن موهام بود که تقه ای به در خورد و در باز شد. به سمت در چرخیدم. جاوید وارد اتاق شد و گفت:

-فردا شب می خوام چی بپوشی؟



- فردا شب؟ چه خبره مگه؟

- هالووین! یکی از دوستانم که سرپرست پرورشگاهه زنگ زد و دعوتمون کرد... قراره با بچه

های بی سرپرست هالووین رو جشن بگیریم. لباس داری یا بریم خرید!

- لباس؟!

کمی فکر کردم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم...

- آره هست...

- فقط شیر دات (شیر مادرت به زبون بختیاری) موهاتو یه مدل دیگه کن!

از شنیدن جملش زدم زیر خنده و گفتم:

- شیر داتو از کجا یاد گرفتی؟

جاوید با صدایی پر از موج خنده جواب داد:

- تو دبیرستان چند تا هم وطنات رفیق فابم بودن ازونجا!

- دیگه چیا بلدی؟

کمی فکر کرد و مردد گفت:

- پَ سی چی! (پس چرا؟)

با صدای بلندی خندیدم و گفتم:



-لیوه!

با خنده گفت:

-چی؟

-دیوونه!

-آها...چقدر زبونتون دوست داشتنیه!

-سخته یکم!

-برا ما آره ...

-خودت می خوای چی بیوشی؟

جاوید سری به طرفین تکون داد و گفت:

-بت من!

روی تختم نشستم و با خنده پرسیدم:

-اصلا هالووین به چه مناسبته؟

جاوید کنارم نشست و گفت:

-به اعتقاد مسیحی ها... شبی که یه دریاچه به آخرت باز میشه... یعنی یه جور اعتقاد به دنیای

بعد از مرگه. شبی که روح های مقدس و روح انسان های فداکار و بزرگ و پاک به زمین میاد

و مردم می تونن از اونا نیاز هاشونو طلب کنن.



-یه چیز تو مایع های شب قدر؟

-نه دقیقا اما آره...

-پس اگه شب مقدسیه چرا لباسای ترسناک می پوشن؟

جاوید لبخند زنان مشتش رو بالا و پایین برد و گفت:

-مرگ بر آمریکا!

آروم خندیدم و گفتم:

-وا چرا؟

جاوید دستش رو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

-آمریکایی ها گفتن که اگه ارواح می تونن به زمین بیان پس فقط شامل ارواح پاک همیشه

ارواح خبیس و شیاطینم بین مردم میان! پس به جای اینکه فقط لباس فرشته و لباس سفید

بپوشیم بیاید به طبیعت از اصل خیر و شر لباس های ترسناکم بپوشیم. خلاصه باب کردن

این موضوع همان و مزاحمت برای مردم توی مراسم هالووین همان. به بهونه اینکه شیاطین

اونشب میرن تو جلد مردم با لباس های ترسناک میومدن توی خیابون ها و مردم آزاری می

کردن. سبزی و میوه میزدن رو سر و صورت مردم و شیشه میشکوندن اقتشاش می کردن.

حتی به این خاطر توی آمریکا چندین سال هالووین ممنوع شد...خلاصه رسم و رسوم

هالووین ازون وقت حسابی دچار تغییر و تحول شد.



-چه باحال... من نمی دونستم. مراسم قاشق زنی چی؟

-مثل چهارشنبه سوری های قدیم... دخترای دم بخت ، بچه های شیطون و کوچولو برای آب نبات و شیرینی میرن در خونه ها... این رسم برای اینه که یادمون باشه در خونمونو رو هیچ بنده نیاز مندی نبندیم. جشن فردا شب مراسم شامه... بچه های پرورشگاه چون تعدادشون زیاده کم پیش میاد غذا های اعیونی بخورن. به همین خاطره که اینجور جشننا رو خیلی سفت و محکم روشن پایبندن.

لبخندی زد و گفت:

-چقدر عالی! خدار خیرشون بده... جاوید سرت خوبه؟

جاوید لبخندی زد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

-به لطف تو آره...

از جاش بلند شد و گفت:

-پس فردا بر می گردیم عمارت. بقیه استراحتمو توی عمارت می گذرونم.

-باشه. نیکام گناه داره!

-من میرم فوتبال ببینم... میای؟

-برو الان میام...

به محض بسته شدن در سخت درگیر مسئله همیشگی شدم...اینکه "چی بپوشم؟"



کلی توی سرم ایده و فکر و خیال اومد تا بلاخره به نتیجه رسیدم. از توی چمدونم لباس های مورد نظرم رو بیرون کشیدم. مناسب بودن اما یه چیز این وسط کم بود. چیزی که باعث شد من ۸ صبح فرداش به نگهبان زنگ بزنم و ازش بخوام تا قبل از ظهر هر جور شده یه نیم متر چرم مشکی برای من پیدا کنه... از بین حرف هاش فهمیدم که خیلی راحت از فروشگاه مرکزی سفارش داده و با پیک برامون فرستادن. از توی کمد جعبه نخ و سوزن رو برداشتم و با قیچی و چسب و تلق با دقت مشغول درست کردن قسمت تکمیلی لباس هالووینم شدم.

خوبیش این بود که جاوید تا ۳ صبح پای فوتبال نشسته بود و تا نزدیکی ظهر خواب بود. تل مشکی و باریکم رو برداشتم و اون رو هم درست کردم. مهمونی ساعت ۵ عصر شروع میشد. حدودا ۳ و نیم بود که هر دومون برای آماده شدن چپیدیم توی اتاق هامون.

کت جذب چرم و مشکیم رو تنم کردم و زپیش رو تا نزدیکی گردنم بالا بردم. شلوار ست و تنگ و جذبش رو به پا کردم و بوت های چرم و پاشنه دارم رو که تا زیر زانو می اومدن به پا کردم. موهای شلاقی و اتو کشیدم رو دم اسبی بستم و تلی که براش با مخروط های چرمی دو تا گوش گذاشته بودم رو روی موهام زدم. نقابی که خودم درست کرده بودمو جوری طراحی کرده بودم که تا زیر سوختگی صورتم بیاد و کلا بپوشونش رو روی صورتم و چشم هام مرتب کردم. رژ قرمز آتیشیم رو روی لب هام زدم و بعد از نگاهی که توی آینه به سر تا پام می نداختمم از اتاق بیرون رفتم. اصلش باید یا روح میشدیم یا جن یا جادوگر... اما زن گربه ای و بتمن برای بچه های کوچیک انگار وجه بهتر و آرمانی تری داشت!

در اتاق رو می بستم که جاوید هم بیرون اومد... به شنلش نگاهی کردم و گفتم:



-نمیره بتمن... نمیره هوا خواهش!

جاوید به سمتم برگشت و با دیدنم نا خود آگاه خندید...چند لحظه ای تماشام کرد و من هم دست به کمر موندم رو به روش...

-اوه...چه بامزه شدی...فکر نمی کردم زن گربه ای بشی!موهاتم که بعد عمری کنار زدی!
عالیه!

در حالی که صدای راه رفتنم توی خونه می پیچید بهش نزدیک شدم...

-گفتم شاید اینجوری بیشتر بچه ها ذوق زده بشن...بتمن شون امسال با خانوم والده برن خدمتشون...

جاوید با صدای بلندی خندید و بهم اشاره کرد که راه بیوفتم.

توی پارکینگ نسبتا خلوت پارک هنرمندانه من بیشتر به چشم می خورد و با دیدن ماشین خیلی ناگهانی منو جاوید همزمان خندیدیم. سوار شدیم و به راه افتادیم چند خیابون رو پشت سر گذاشتیم که جاوید کنار رستوران بزرگی ایستاد.دور و اطراف رو کمی برانداز کردم و در حالی که سرم رو از پنجره بیرون کرده بودم متعجب پرسیدم:

-رسیدیم؟

-نه... بیا کمک سوسیسی ها رو بیاریم با هم...

با شنیدن اسم سوسیسی آب دهنم رو با مزه قورت دادم و پرسیدم:



- تو ام برا بچه ها غذا گرفتی؟

- هر سال سوسیسی ها رو من میگیرم.

کلید رو توی ماشین چرخوند و ماشین رو خاموش کرد. پیاده شدیم و همراه با هم به سمت در شیشه ای رفتیم. بوی خوش سوسیسی ها توی خیابون پیچیده بود. لبم رو تر کردم و به سمت در رفتم... در هوشمند و ریلی جلومون باز شد و وارد سالن رستوران شدیم. مشتری های تک و توک با دیدن منو جاوید ما رو به هم نشون می دادن و پیچ پیچ کنان گوشی های موبایلشون رو بیرون می آوردن. از اشتیاقی که به ما نشون میدادن خندم گرفت و همراه با جاوید به پیش خوان رسیدیم.

- دکتر جاوید هستم ... لطفا سفارش های من رو بیارید...

مدیر رستوران لبخندی زد و توی گوشه خدمه چیزی گفت... چهار تا از خدمه سینی های پلاستیکی و عایق شده با آلومینیوم رو روی دست آوردن ...

- خب ما بقی مبلغی که باید پرداخت کنم چقدر میشه؟

با شنیدن مبلغی که مدیر رستوران گفت دهنم باز موند!

این همه پول برای خوشحال کردن چند تا بچه یتیم؟ واقعا اینکار سخاوت می خواست. دکتر دندونپزشکی که به خاطر دل بچه ها به شکل بتمن بین مردم حاضر بشه واقعا ستودنی بود. به سمت ماشین برگشتیم و سینی های بزرگ سوسیسی و داغ رو روی صندلی های عقب جا به جا کردیم... دلم طاق نیورد و گفتم:



-جاوید من یدونه سوسیسی بردارم؟ الان دیوونه می شم!!!

جاوید خندید و دستش رو به سمت یکی از سینی ها برد و از گوشش سوسیسی طلایی رنگ و گرم رو بیرون کشید و از وسط نصفش کرد. پنیر پیتزایی که توی دل سوسیسی بود کش اومد و باعث شد دیگه نفهمم چجوری سوسیسی رو توی دهنم میذارم. با مزه و اشتیاق سوسیسی چرب و خوش مزه رو خوردم و در حالی که انگشتمو می مکیدم گفتم:

-عالی بود اما حیف تند نبود.

جاوید سوسیسی توی دهنش رو قورت داد و در حالی که ماشین رو روشن می کرد گفت:

-تند ممکنه دستگاه گوارش بچه ها رو اذیت کنه.

لبخندی زدم و به بیرون نگاه کردم... بین فکر کجاهاشو کرده! چقدر احساس مسئولیتش برام دوست داشتنی بود. چقدر خوشم اومد از این همه انسانیت... ماشین به راه افتاد و کم کم به ساعت پنج نزدیک می شدیم که خیابون از مردم با لباس های عجیب و غریب پر شد. انگار بازار تكدی گری امروز حسابی داغ بود. جوون هایی با لباس های مشکی و طرح اسکلت وسط خیابون آکاردون می زدن و شعر های شاد و ایرلندی می خواندن. مردم هم انگار امروز بیش از قبل دست و دل باز شده بودن. دسته ای دختر ها و پسر ها لباس جادوگر ها رو پوشیده بودن و برای مردم تر دستی می کردن و در عوض غذا و پول و شیرینی می گرفتن... بالاخره به نوانخانه رسیدیم. اسم دکتر روانشناسی که اینجا رو دایر کرده بود آلن بود و سر در ورودی نوشته شده بود. از دار بست های فلزی ای که با چوب و ساقه های خشکیده پیچک استتار



شده بودن چندین کدوی تنبل تو خالی با چهره هایی خندان آویزون شده بود و توی شکمشون چراغ کار گذاشته بودن. از در وارد شدیم و چند تا از خدمه به کمکمون اومدن و سوسیس ها رو داخل بردن. جاوید شنلش رو مرتب کرد و نقابش رو کمی روی صورتش جا به جا کرد. من هم دست کش های چرمم رو پوشیدم و خم شدم و توی آینه بقل خودم رو برانداز کردم که مبادا نقاب جنبیده باشه.

-بریم؟

به سمت جاوید چرخیدم که بازوش رو به من تعارف می کرد. نگاهی به اندام ورزیدش که زیر این لباس جذب حسابی خود نمایی می کرد انداختم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. توی محوطه پر بود از اسباب بازی های دست جمعی مثل چرخ و فلک و تاب و سر سره هاس پیچ و واپیچ و تونلی! سالن بزرگ به قدری روشن بود که ازروشنایی اون محوطه هم کاملا روشن شده بود. از در وارد شدیم. صدای هم همه و موزیک شاد و کودکانه ای شنیده میشد. رنگ های شاد و زیبا روی دیوار های نوانخانه چشم رو نوازش می کرد! همه بچه ها از ۳-۴ ساله تا ۱۵ ساله لباس فرشته به تن کرده بودن. ردا های سفید و بلند با حلقه ای شب نما دور موهاشون و بال های سفید و حریر براق... همه می خندیدن و حرف می زدن... تعدادی از اون ها دو به دو می رقصیدن و من با دیدنشون قند توی دلم آب میشد! جشن مختص بچه ها بود، اما یک طرف سالن پر بود از اسطوره های دوران کودکی... سفید برفی، سیندرلا، هفت کوتوله... حتی سرنده پیتی! مثل یه جشن بالماسکه کودکانه بود. مدیر نوانخانه آقای آلن با دیدنمون توی میکرفن اعلام کرد...



-خوش آمد می‌گم به دوست خیلی عزیزم آقای بتمن و خانوم گربه ای...

همه نگاه ها به سمت ما چرخید... خود مدیر هم شکل شرک خودش رو درست کرده بود و همراه با دو پسر و همسرش که اون ها هم نقش خانواده شرک رو بازی می کردن به سمتمون اومدن...

با هم دست دادیم و جاوید مثل همیشه من رو دوست دخترش معرفی کرد. با شنیدن این حرف همه بیشتر و بیشتر تحویلیم گرفتن. کم کم کل بچه ها و پزشک های مهربونی که بانی این مراسم با شکوه بودن دورمون حلقه زدن. تا ساعت هفت که مراسم شام شروع میشد با بچه ها مشغول بازی و رقصیدن و عکس گرفتن شدیم. از حضور من خیلی استقبال می کردن و من ازین بابت حس خوبی داشتم!

موقع شام دور میز چوبی طویل نشستیم. من با حالت منگ و ناباوری به هم سفره ای هامون خیره بودم. جاوید که گیجی من رو می دید با پشت آرنجش به بازوم زد و گفت:

-چیه؟

شونه ای بالا انداختمو پرسیدم:

-باورم نمیشه اینا همه دکترای کله گنده دوبلین... چه آدمای خوبی هستن!

جاوید با چرخش چشمش به سمت اول میز به من گفت:

-اون سفید برفی رو می بینی؟ دکتر فراید... بهترین پزشک زنان توی دوبلین شناخته شده.

اونم بی خانمان بوده... اما الان ...



به نفر بعدی نگاه کرد و گفت:

-پینیکیو دکتر لانیایا... بهترین جراح مغز و اعصاب... سیندرلا بهترین پزشک قلب و عروق...
خود دکتر آلن شایسته ترین روانشناس و مشاور سال ۲۰۱۴ شناخته شده. خانومش استاد
دانشگاست...

-اینا اگه تو فک و فامیل ما بودن الان محل سگ به خودشونم نمی داشتن. چقدر خوبه که
انقدر متواضعن! تو ام با اینا می پری که آدم یادش میره یه دندون پزشکی!

جاوید خندیدو دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و با اعلام آمادگی برای دعا قبل از غذا
جاوید صورتش رو چرخوند. چپ چپ به دستی که دور شونه هام حلقه بود نگاه کردم و سینم
که از فرط هیجان و تپش قلب بالا و پایین می رفت رو به سختی کنترل کردم.

همون لحظه سه تا فرشته کوچولو حدودا ۶ ساله بالای سن رفتن و شروع کردن به خوندن
دعای قبل از غذا... به زبون انگلیسی بود و تمام جملاتش اشک رو توی چشمم جمع می کرد.

-خدایا امشب هم به ما اجازه دادی تا همچنان زندگی کنیم و زیر آسمان بی کرانت در کنار
دوستانمان لبخند بزنیم. و بابت این از تو ممنونیم!

-خدایا امشب همه ما با خیالی آسوده و دلی خوش به خواب می رویم تو خودت کاری کن که
با بقی بندگانت هم مثل ما امشب را خوش باشند.



-از تمام روز های گذشته درس گرفتیم و فردایمان می شود تجربه ی فردایی دیگر. ما را یاری کن که زیر آسمان آبی تو جز اعمال آبی انجام ندهیم و خطاهای گذشته مان را بر ما ببخش ... آمین!

دست هامو توی هم گره کردم و زیر چونم گذاشتم و با اشک و لبخند متن زیبا رو گوش میدادم. متن تمام شد و همه براشون دست زدیم. خودمو از آغوش جاوید بیرون کشیدم و من هم شروع به دست زدن کردم. جملاتشون کمی از امید خاکستر شده توی قلبم کاست و شعله ای کوچیک به دلم روونه کرد.

کم کم صدای برخورد قاشق و چنگال ها و بشقاب ها توی سالن تنین انداز شد و بوی غذا های مختلف مشامم رو نوازش می داد. چند نوع بریونی و بیف... سوسیس های ما... بو قلمون های سخاری اول و انتهای میز و چیزی که برام جالب بود ژانبن های ورق شده خوک بود که به طرز عجیب و غریبی طرفدار داشت! دکتر آلن که درست رو به رومون بود رو به جاوید پرسید:

-جاوید کی می خوای عروسی کنی؟

جاوید در حالی که اسباگتیشو دور چنگالش می پیچید جواب داد:

-به زودی...

به جاوید نگاهی انداختم و جاوید به سمتم چرخید و پرسید:

-مگه نه عشقم؟



آب دهنم رو به سختی قورت دادم و لبخندی مصنوعی زدم. می دونستم عمدا این جوری می کنه! از برق چشم هاش فهمیدم که به سرش زده امشب صدای من رو در بیاره...

دکتر آلن گفت:

-امیدوارم سال بعد یه دختر گربه ای و یه پسر خفاشی به جمعمون اضافه کنید...

همه مهمان های دور میز با شنیدن این حرف بلند خندیدن و حرفش رو تایید کردن. از شرم گونه هام آتیش گرفت و سرم رو پایین انداختم. جاوید بدون توجه به اوضاع من گفت:

-دختر گربه ای دوست داشتنی تره!

با شنیدن این جمله دوباره از کوره در رفتم و با پاشنه پام پاشو مورد اسابت قرار دادم... جاوید از درد چشم هاشو بست و به سمت من برگشت... وقتی اخم های منو دید نجوا کرد:

-چته وحشی؟

-مرض... این چرندیات چیه می بافی؟ منکه می فهمم عمدا اینکارو می کنی که!

-باز تو جو گیر شدی؟ کدوم عمدی؟ فکر کردی تحفه ای؟ عطیقه! با این اخلاقت...

نفسم رو با حرص توی صورتش فوت کردم و گفتم:

-باز تو خوب شدی داری جفتک می ندازی؟ خاله زنک!

جاوید به تقلید از من نفسش رو با شدت بیشتری توی صورتم فوت کرد و گفت:

-فعلا که تو جفتک می ندازی! پامو با پاشنه کفشت سوراخ کردی...



-خوبت کردم!

از زیر نقاب هم میشد اخم های گره خورده جاوید رو تشخیص داد صورتم رو چرخوندم و چنگالم رو عصبی توی سوسیس توی بشقابم فرو کردم. اما همون لحظه درد سنگینی توی زانوم احساس کردم. با صدای نسبتا بلندی ناله کردم...

به سمت جاوید چرخیدم و در حالی زانومو فشار میدادم و سعی می کردم حفظ آبرو کنم از بین دندونام غریدم:

-پام شکست وحشی!

پوز خندی زد و در حالی که بی خیال اسپاگتیش رو می خورد جواب داد:

-چیزی که عوض داره گله نداره!

روی زانومو با کف دستم فشار دادم و سعی کردم برای حفظ ظاهر که شده مشغول شام بشم.

کمی از شام گذشته بود و من هم گاهی مشغول عکس گرفتن با بچه ها بودم. اکثرا دو به دو حرف می زدن یا پی تدارکات باقی مونده جشن بودن. جاوید هم گاهی عمدا از جلوم رد می شد و من فقط با حرص و اعصابی به هم ریخته دور خودم می چرخیدم.

به سمت میز نوشیدنی ها رفتم... چیزی که می دیدم برام خیلی عجیب بود! خیلی جالب بود که بخاطر سن کم بچه ها حتی بزرگتر ها هم امشب تلاشی برای مستی با مشروبات الکلی مختلف نداشتن! خیلی خوب بود که مراعات بچه ها رو می کردن. در عوض روی میز پر بود از



ساندیس ها و آبمیوه های گازدار رنگا رنگ . هرگز هالووین رو اینجوری تصور نکرده بودم!
 نوبت به سرود خوندن بچه ها رسید. همه با هم سرود مربوط به هالووین که به زبون ایرلندی
 بود رو یک صدا می خوندن و حتی بزرگتر ها هم با اون ها همخوانی می کردن.
 بعد از سرود ، یه آهنگ جاز توی سالن تنین انداخت و بچه ها دوباره مشغول رقصیدن شدن.
 به دیوار قرمز رنگ پشت سرم تکیه زدم و به بچه ها خیره بودم... چقدر خوبه که می خندیدن
 و مزه گس زندگیشون رو حتی شده برای یه شب به فراموشی سپرده بودن! همون موقع
 موسیقی تکنو شروع شد و به دستور دکتر آلن رقص نور ها فعال شدن و چراغ های سالن
 خاموش شد... جیغ می کشیدن و با صدای بلند موزیک بالا و پایین می پریدن... خال خال
 های شب نما روی بالهاشون و حلقه دور موهاشون شروع به درخشش کرده بود و ازین بابت
 دو چندان ذوق زده بودن.

توی میکرفن اعلام شد که موزیک قراره برای رقص تانگو عوض بشه و فرشته های توی سالن
 دو به دو مشغول رقصیدن بشن. هر کسی پارتنر خودش رو انتخاب کرده بود و من هم گاهی
 با صدای بلند بهشون می خندیدم و براشون دست می زدم. موزیک شروع شد و من دوباره به
 دیوار چسبیدم و مشغول تماشااشون شدم. دکتر آلن و همسرش خودشون رو توی جمع جا
 کردن و شروع به رقصیدن کردن. انگار همه منتظر چنین حرکتی بودن که بیان وسط سالن
 و هنر نمایی کنن.

همون لحظه صدای دکتر فراید رو شنیدم که من رو صدا میزد...

-استار... کجایی؟



براش دستی تکون دادم و به سمتش رفتم...

-اینجام. بچه ها رو تماشا می کنم...

-پس تو با عشقت نمی رقصی؟

انگار تازه فهمیده بودم جاوید نیست ... با چشم هام دنبالش گشتم اما توی اون تاریکی و اون

رقص نور اعصاب خورد کن نمی داشت پیداش کنم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-فعلا که نمی بینمش...

احساس کردم کسی با پایین لباسم چنگ می زنه به پایین نگاه کردم و متوجه پسر بچه

حدودا ۵ ساله ای شدم... خم شدم و پرسیدم:

-می تونم کمکت کنم؟

با صدای بچگونش به ایرلندی چیزی گفت که من نفهمیدم. همون موقعه دکتر فراید روی

کمرم دستی کشید گفت:

-ازت تقاضای رقص می کنه!

با شنیدن این جمله بدون کمترین فوت وقتی دستم رو بهش دادم و با هم وسط سالن رفتیم.

با لبخند بغلش کردم و پسرک بی وقفه دست هاش رو دور گردنم پیچید... توی بغلم

گرفتمش و شروع به چرخیدن و رقصیدن کردیم. گاهی از قصد چندین دور دور خودم می

چرخیدم تا صدای خنده های دوست داشتنیشو بشنوم.



-خوش می گذره؟

با شنیدن صدای جاوید به پشت سرم نگاه کردم...

بدون توجه به حرفش خواستم ادامه بدم که جاوید پیشونی پسر بچه رو بوسید و با زبون

ایرلندی چیزی بهش گفت... پسر بچه نخودی خندید و از توی بغلم خودش رو بیرون کشید.

خواستم دنبالش برم که جاوید دستش رو دور کمرم حلقه کرد... به چشم هاش نگاه کردم و با

عصبانیت گفتم:

-چی بش گفتی؟

دستم رو روی شونش گذاشت و گفت:

-گفتم اگه ممکنه من چند لحظه با پارتنرش برقصم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-از رفتارات دارم اذیت می شم!

جاوید دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد و گفت:

-مگه نگفتی بین ازدواج و درس ، درس رو انتخاب کردی؟

-متوجه منظورت نمیشم!

-پس تو الان به کسی تعهد نداری! حتی یاشار... درسته؟ چه عیبی داره با من برقصی؟ چه

عیبی داره تظاهر کنیم با همیم؟ مگه چیه؟ این عصبانیتات برای چیه؟



-اگه الان داشتم با یکی دیگه می رقصیدم همین حرفو می زدی؟ تو که می گفتی من

امانتی یاشارم! حالا چی شده که رنگ عوض کردی؟

جاوید آهی کشید و گفت:

-آساره... من هیچ قصدی ندارم. اگه سر میز از ازدواجمون می گم به خاطر اینه که همه

بدونن تو صاحب داری کسی چپ نگاهت نکنه! همش سو برداشت می کنی!!!

-جوابمو ندادی!

-اگه الان با کس دیگه ای می رقصیدی اینجا رو روی سرت خراب می کردم!

-چرا؟

-چونکه زیرا...!

منو از زیر دستش رد کرد و دوباره به خودش چسبوند و ادامه داد:

-نا سلامتی مثلا دوست دختر منی اونوقت غیرت من می ره زیر سوال!... راستی؟

به چشم هاش نگاه کردم و منتظر بهش خیره شدم:

-امشب از همه خانومای اینجا سر تر بودی!

-از چه نظر؟

-از همه نظر...استایل ، تیپ... زیبایی!

-ای هیـز!



جاوید لبخندی زد و منو به خودش فشار داد... انگار تعریفاش از من توی یه لحظه کل وجودم رو تسخیر کرد. منم تا جایی که می شد فاصله رو کم کردم و سرم رو روی سینهش چسبوندم. چقدر حال خوبی بود. چه تجربه شیرینی بود. چقدر عاشق شدن خوبه!!! چقدر از آغوش انرژی می گرفتم. بوی خوش عطر کاپیتان بلک با عطر دوست داشتنی تنش در هم آمیخته بود توی مشامم پیچیده بود و حالم رو بیش از پیش رویایی کرده بود.

روایتگر



فصل هفتم

چمدونم رو روی زمین گذاشتم و آغوشم رو برای نیکا باز کردم. جلوی صندلیش زانو زدم و

بعد از رسیدن تنش توی آغوشم محکم فشارش دادم...

-دلم برات تنگ شده بود...

-منم همینطور نفس من!

نیکا از من فاصله گرفت و گفت:

خسته که نیستی؟

-نه ...

-امشب تا صبح برات حرف دارم.

-چرا که نه! منم کلی حرف برات دارم!

نیکا به جاوید نگاهی کرد و گفت:

-انگار لاغر شدی؟

جاوید شونه ای بالا انداخت و گفت:



-حالا اینجا دور همی درستش می کنم!

نیکا خندید و رو به مهتاب خانوم گفت:

-دیدنی بهت گفتم آساره زودتر از دو هفته میاد... همش شد ۱۲ روز! ۲ روزم دو روزه بابا...

همه خندیدیم و من رو به ادوارد که کنار در ایستاده بود گفتم:

-لطفا نیکا رو همراه من بیار بالا...

ادوارد لبخندی زد و به سمت نیکا رفت. نیکا مثل بچه های کوچک از گردن ادوارد آویزون

شد و همراه با هم به اتاق من رفتیم...

-ادی من رو روی تخت بذار

ادوارد اطاعت کرد و برگشت تا صندلی چرخدار رو بیاره.

نیکا دستی بین موهای کشید و لبخند زنان گفت:

-از ایران چه خبر؟

در حالی که چمدونم رو باز می کردم سری تکون دادم و گفتم:

-همونیه که بود، آ تکون نخوردست!

نیکا با هیجان پرسید:

-هالووین کجا بودین؟



-با چند تا از دوستانمون جشن گرفتیم. تو چیکار کردی؟

نیکا به دیوار پشت تخت تکیه زد و گفت:

-من و مامان خونه یکی از اقوام مادر بزرگ دعوت داشتیم. جات خالی خیلی خوش گذشت!

-دوستان به جای ما! بذار من لباس راحت بپوشم سر حوصله بشینیم حرف بزنیم.

از جام بلند شدم و مشغول باز کردن دکمه های پیرهن مردونم شدمو تا زیر سینم باز کردم

که نیکا گفت:

-راستی آساره یکی از رو تو پارتنی دیشب دیدم...

یا خدا نکنه بش گفته باشن که جاوید گفته من دوست دخترشم؟ در حالی که موهای سمت

چپم رو پشت گوش می زدم گفتم:

-خب؟

-گفت بهت بگم هفته دیگه کوئیز دارین!

در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم کنارش نشستم و پرسیدم:

-دیگه چی گفت؟

-هیچی دیگه همین. یکی پرس و جو کرد که چرا کلاس نمی ری گفتم مرخصی گرفتی!

دیگه چیز خاصی نگفت...



نفسی از سر آسودگی کشیدم و آرنجم رو روی زانوم گذاشتمو سرم رو به کف دستم تکیه دادم.

از اینکه نیکا یه بار به خاطر یه مصلحت اندیشی بچگانه از طرف جاوید بخواد از من دور بشه یا بخاطر من ته تمه امیدش رو از دست بده بیزارم! خدا می دونه اگه به گوشش برسه چه حالی بشه...

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که جاوید رو توی چهارچوب در دیدم.

-ویلچرو بذارم تو اتاق آساره؟

نیکا سری تکون داد و گفت:

-آره.

جاوید داخل اومد و ویلچر جمع شده رو کنار تخت گذاشت. کنارمون روی تخت نشست و گفت:

-نظرتون چیه صبح بریم قلعه خانه؟

نیکا جیغ کوتاهی کشید و از سر ذوق داد زد:

-آخ جون... قایق سواری!

من که اصلا نفهمیدم جایی که می گن کجاست شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-اینجوری که نیکا هیجان وارد کرد حتما جای باحالیه!



جاوید بین دوتا ابروشو خاروند و متوجه شدم به جایی خیره شده. از قورت دادن آب دهنش

جوری که گوی توی گلوش خیلی واضح بالا پایین رفت احساس کردم باید خط سیرش رو

دنبال کنم ... دنبال کردن همانا رسیدن به مرمر سینه خودم همان!!!

انقدر سفیدی تنم زیر اون پیرهن آبی نفتی به چشم میومد که یه آن برق سه فاز از سر خودم

هم پرید...

با عجله خودمو پشت سر نیکا پنهان کردم و دکمه هامو بستم. توی اون لحظه از شرم به

قدری گونه هام می سوخت که احساس می کردم خونی که به صورتم دویده هر آن ممکنه از

گوش و چشمم بیرون فوران کنه!

-باشه پس امشب زود بخوابید که صبح بزنیم بیرون دوبلین گردی کنیم...

نیکا چشمی گفت و جاوید مثل فراریا از اتاق بیرون رفت! انقدر جملشو تند تند روی زبون

اورد که فهمیدم اونم شرمنده شده و فقط می خواد اون فضای سنگین رو خاتمه بده!

با عجله پشت سرش بلند شدم و در رو بستم! خدا بگم چیکارت کنه آساره با دکمه باز

نشستی برنامه ریزی می کنی؟

یه لحظه اعصابم بهم ریخت. منکه اینجوری نبودم. من همونیم که یه روز با باز ترین لباس

ها توی مهمونیا حاضر می شدم اما الان! نمی دونم شاید چون لباس زیرم پیدا بود مودب

شدم!



سرم توی یه لحظه درد گرفت و تمام روحیم باز بهم ریخت. می دونستم که منظوری نداشت.

بلاخره مرد بود و چشمش افتاد اما این چه حال نحسیه که من دارم!

نیکا مردد به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

-آساره خوبی؟ چت شد یهو؟

شونه ای بالا انداختم و فقط سرم رو به طرفین تکون دادم. آب دهنم رو به سختی فرو دادم و

لباس های راحت رو تنم کردم. موهای پشت سرم رو توی کلیپس بستم و برای این که جو

عوض بشه از توی کمد تخته شاستیم رو بیرون اوردم و رو به نیکا گفتم:

-می خوای نقاشیتو بکشم؟

چـــی؟ واقعی؟!؟

-آره...

-الان خسته ای که!

-نه بابا مگه کوه کندم؟ خوب سه رخ بکشم یا تمام رخ؟

نیکا به رو به رو خیره شد و در حالی که انگار چیز مهمی و تجزیه تحلیل می کرد گاهی

چشم هاشو ریز می کرد... نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

-یه عکس نشونت می دم می تونی تو سبک همون منو جاوید و کنار هم بکشی؟



چیزی که می شنیدم هم حس ترحمم رو تحریک کرده بود هم حس حسادتم رو... تخته شاستی توی دستم عرق کرده بود. لب هامو روی هم فشار دادم و بعد از مکثی طولانی گفتم:

-بینم...!

نیکا گوشه ای که با بند شکیل و اسپرتی از گردنش آویزون بود رو به دست گرفت و عکس مورد نظرش رو نشونم داد...

-بینش!

عکس عاشقانه زیبایی بود. دختر و پسری که صورتاشون برای بوسیدن هم رو به روی هم قرار داشت و چشم هاشون بسته بود. لبخندی زدم و گفتم:

-یعنی مثلاً می خواید همو ببوسید؟

نیکا بی صدا خندید و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد... خندیدم و گفتم:

-خب پس نیم رخ تو رو بکشم بعد از شام توی نشیمن جاویدو زیر نظر می گیرم و یواشکی می کشمش!

نیکا با ذوقی کودکانه دست زد و با دستش به من لایک داد...

صورتش رو مقابل خودم تنظیم کردم و شروع کردم به قلم زدن. با دقت و کم خطا طرح چهره دوست داشتنی نیکا رو روی کاغذ می زدم و بعد از اتمام صدای سارا رو شنیدم که ما رو برای شام صدا می زد.



-آساره ببینم؟

به سمتش گرفتم و نیکا از ذوق جیغ خفیفی کشید و منو محکم بغل کرد:

-دیگه عاشقتم یعنی! ای جونم...

-ما اینیم دیگه!

-مرسی آساره! مرسی!

-بابا تازه عکس اون معشوق کج و کولت مونده... پاشو بریم از گشنگی مردم.

-بی شعور... عشقم به این ماهی!

چهرمو با حالت طنزی بهم ریختم و گفتم:

-عوق... چندش... مبارکت!!! ایش...

نیکا با مشت توی سینم کوبید و گفت:

-الان می کشمت ها!

دستم رو به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم:

-ترکوندی بدبختو!!! بیا بریم پایین!

زودتر به سمت پنجره رفتم و متوجه شدم که ادوارد برای صرف شام داره میاد داخل عمارت

داد زددم:



-اد... به کمکت احتیاج داریم!

ادوارد با دیدن من دستش رو تکون داد و با سرعت بیشتری قدم برداشت. نیکا رو پایین آوردیم و کمی بعد دور میز شام نشستیم. خدمه هم طبق در خواست مهتاب شام رو کنار ما بودن. به سالاد ماکارونی که گوشه میز بود خیره شدم و خیز برداشتم برش دارم که همزمان جاوید از روبه رو ظرف رو برداشت...

دوباره دست از پا دراز تر نشستم و احساس کردم خیلی ضایع شدم. چنگالم رو برداشتم که استیک بردارم اما متوجه ناپدید شدن بشقابم شدم. به دنبال بشقاب چشم چرخوندمو جلوی جاوید پیداش کردم. اول داشت برای من سالاد می داشت. بهش با نگاهی خیره چشم دوختم...

-کافیه؟

به ظرف پر از سالاد نگاه کردم و در حالی که نمی تونستم چیزی بگم فقط سرم رو تکون دادم و دستم رو برای گرفتن بشقاب جلو بردم.

-نوش جان...

-ممنونم.

به نیکا نگاه کردم . انگار حواسش بدجور پرت افکارش بود. سرم رو پایین انداختم و تا آخر غذا اصلا به چیزی جز بشقابم نگاه نکردم.



بعد از صرف شام هم توی نشیمن جلوی تلویزیون نشستیم. جاوید روی میل تک نفره لمیده بود و مدام کانال عوض می کرد. گوشیمو از توی جیب عقیم بیرون کشیدم و رو به نیکا پچ پچ کنان گفتم:

ج...ون ... بین نیم رخو!!! الان بهترین موقعیت عکس بگیرم! فقط کاش نفهمه که آبرومون فنا میشه!

نیکا لبش رو گزید و رو به جاوید گفت:

-میشه لطفا بزنی نکس وان؟ دلم آهنگ خواست!

جاوید نیم نگاهی به نیکا کرد و لبخند زنان گفت:

-بفرما قرطی خانوم.

و شبکه رو عوض کرد...

همین که مشغول پیدا کردن نکس وان بود دوربین رو فعال کردم و چند تا عکس پی در پی گرفتم.

در حالی که عکس ها رو نگاه می کردم نیکا به شکل نامفهومومی از بین دندوناش پرسید:
-شد؟

یه بار دیگه عکس ها رو نگاه کردم و گفتم:

-شدا!



همون موقعه ریتم شاد یه آهنگ آشنا توی عمارت تنین انداز شدو نیکا تحت تاثیر آهنگ داد

زد :

هورا... شیدا!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و زدم زیر خنده. نیکا با ریتم آهنگ دستاشو توی هوا تکون میداد که یهو چشمم به چهره پویان مختاری توی چهارچوب تلویزیون افتاد. جو آهنگ من رو هم یه آن از خود بی خود کرد و تازه یادم افتاد این آهنگ کیف و کوف اوایل تابستونم بوده. و تمام جملاتش رو حفظم. به تقلید از نیکا دستمو توی هوا تکون داد و نیکا کل کشید و منم جیغ کشیدم. یهو جاوید با چشم هایی از حدقه در رفته یه سمت ما برگشت و مهتاب از توی اتاقش بیرون پرید و با دیدن شادی ما زد زیر خنده... منو نیکا ول کن نبودیم که !!! روی هم لم میدادیم و با ریتم چپ و راست می شدیم و به محض شنیدن صدای پویان منم همراهش شروع به خوندن کردم:

واو چقد خوبی آخه / اصنم نیستی تو قیافه

به همه مثبت هست خوب اینم از خوبیا ته

با کلاس و با پرستیژی / ندیدم اصلا مثن هیچکی

تویه حرفا تم صداقت هست دروغ اصلا بلد نیستی

با همیم ما همین حسی که داریمو مرسی که داریمو



مرسی که هستی / به قلبم می گیم مرسی که رفتی / کم نمیاریم که تو سختی

لذت میبریم از چیزای کوچیک این یعنی خوشبختی

لذت میبریم از چیزای کوچیک این یعنی خوشبختی

_____پاپ_____

با تو من ارومم / بی تو من داغونم

وقتی که پیشمی قدر تو میدونم

تو چشمات آرامش / تو حرفات با خواهش

این حس قشنگو تا ابد میخوامش

این قسمتش رو چند بار که تکرار کرد نیکا هم حفظ شد و با من همزمان می خوند. و

همچنان چهره مات و مبهوت جاوید و با یه لبخند از سر تعجب بود که ما رو زیر نظر داشت!

_____پاپ_____

با تو من ارومم / بی تو من داغونم

وقتی که پیشمی قدر تو میدونم



تو چشمت آرامش / تو حرفات با خواهش

این حس قشنگو تا ابد میخوامش

_____ ورس ۲ _____

حیفی تو

سی یو که سی مو بوی پانه ورچین زیترا

حیفی تو خیف خدای

خیف ترا ایبوی تو ایای هرچی چین ترا

منو تو تا اخرس وایکیم مرنه / سی یکیدیم نلیم کم نه

آسمون منه برگات / خدا سی مو وُردات

سیت مهم نه که جووم پتیه / یا که پشت سرم لیش ایگون بقیه

تو یه که خدا زاده ای / که مو اویمه عاشق ساده ایت

اخوی مونه تو هر جوری بوم / مهم نه پیل ولی هم جور ایبو

وقتی بوی همه چی پیش اره خو / تیه حسیدا هم کو ایبو

نیکا به من با تعجب نگاه کرد و منم با لبخندی گفتم:



-چیه؟ انتظار داشتی زبون مادریم یادم بره؟

نیکا همینجوری که وول می خورد جواب داد:

-نه اما خیلی سخته تو آخه لوجه اصفهانیم داری که!

با صدای بلند خندیدم و دوباره سر خوشانه جیغ کشیدم. نیکا هم به طبیعت از من کل کشید

و بلاخره جاوید از خنده منفجر شد!

_____ ورس ۳ _____

هونم رودم حرسوم تیام

بُنم رودم ، ترسوم بیا

فرض کن بیا

چنو وا یک خو بویم که همه قهرسون بیا

خش خار بکن منه تو بنگ / سی دل خستمی خوت همدرنگ

وقتی که حرف زنی همه ساکتن اسمونم نده دی دُنگ

هرکی که لیشه نا خوسه رفتارس / وقتی نبوی پویان نا خوشه احوالس



تو وا تیس بوی که درست بو / وا فاصلت واس یه بلست بو

وقتی که وامی نیبینم هیچکینه / دست منه دستم و شون پیش تیگت

چه حال ایده وا تو گفتو لفت / قبيله یعنی خومو خوت

_____ پاپ _____

با تو من ارومم / بی تو من داغونم

وقتی که پیشمی قدر تو میدونم

تو چشمات آرامش / تو حرفات با خواهش

این حس قشنگو تا ابد میخوامش

ترجمه فارسی آهنگ :

(حیفی تو واسه اینکه مال من شی قدماتو زودتر بردار

زیبای تو زیبایِ خدای

زیباتر میشی هرچی میای نزدیکتر

من و تو تا اخرش با همیم مگه نه ؟



برای همدیگه هم چیزی کم نمیذارم نه

عاشقتم (عصبانیت)

خدا تورو برای من آفرید

واست مهم نیست که جیبم خالیه

یا اینکه پشت سرم بد میگن بقیه

تو یه کدخدا زاده ای

منم شدم عاشق سادگیت

منو هر جوری که باشم میخوای

پول واست مهم نیست ولی اونم جور میشه

وقتی باشی همه چیز خوب پیش میره

چشم حسود ها هم کور میشه

خونم , زندگیم , اشکم , چشم

بهنوم , عزیزم , میترسم بیا

فرض کن بیا



اینقد با هم خوب باشیم که همه حسودیشون شه

بی دلیل (یهوی) منو صدا بزن

همدم (مرحم) دل خسته منی

وقتی حرف میزنی همه ساکت میشن حتی آسمون

هرکی که بده رفتارش گردنه خودشه

وقتی نباشی پویان حالش خوش نیست

تو باید پیشش باشی که سر حال باشه

باید فاصلت باهانش یک وجب باشه

وقتی با منی هیچکیو جز تو نمیبینم

دست توی دستت و سرت رو قلبم

چه خوبه با تو گفت و گو

قبیله یعنی خودم و خودت)

خش و خار - پویان مختاری



آهنگ که تموم شد من و نیکا با حنجره های زخم شده و عرقی که از سر و کولمون می چکید هر کدوم یه طرف پرت شدیم. مهتاب با صدای بلند خندید و از شوق اینکه بعد از مدت ها دخترش رو خوشحال می دید خدا رو ممتد و پشت سر هم شکر می گفت. نیم نگاهی به جاوید انداختم. دستش رو زیر چونش زده بود و به من خیره شده بود. تظاهر کردم که ندیدمش اما واقعا نمی دونم امشب چی سرش اومده بود. نه پی کل کل و اذیت بود نه پا پیچم میشد. بعد از اینکه سارا برامون شیر کاکائو گرم آورد من و نیکا با کمک ادوارد به طبقه بالا رفتی و من تا نزدیکی ساعت ۲ مشغول کشیدن تصویر جاوید درست رو به رویه چهره نیکا بودم. خمیازه ای کشیدم و با آرنجم توی پهلو نیکا کوبیدم...

-نیکا... بیا تموم شد...

نیکا که در حال چرت زدن بود از جا پرید و به نقاشی خیره شد. لبخند شیرینی روی لبش اومد و نقاشی رو روی سینهش گذاشت و چشم هاشو بست. با بسته شدن پلک هاش قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون چکید. صحنه منقلب کننده ای بود. منو نیکا عاشق جاوید بودیم و هر دو تقریبا یه درد داشتیم. اون از بیماریش رنج می برد من از گذشتم! هر چی سرم بیاد هر چی بکشم حقمه... اصلا ناراحت نمی شم اعتراضی ندارم کسی که باید مجازات می شد کسی جز خودم نبود اما نیکا! نیکا خیلی معصوم و دوستداشتنی بود. خیلی حیف بود برای حسرت و رنج و عذاب!

-آساره... تو خیلی خوبی! مرسی که آرزومو برام به تصویر کشیدی!



لبخندی زدم و اشک هاشو پاک کردم و محکم بغلش کردم. حرفی برای گفتن نداشتم! فقط با آغوشم سعی می کردم بهش احساس خوبی بدم.

بلاخره اونشب عجیب سر شد و صبح ساعت ۹ بعد از صرف صبحونه همه آماده رفتن شدیم. هوا خیلی سرد شده بود و باد شدیدی میومد. از ترس باد و کنار رفتن موهام از زیر موهام یه قسمت برداشتم و حسابی چسب زدم و انقدر نگهش داشتم تا توی صورتم خشک شد. موهای جلوی صورتم رو هم جوری زیر کلاه مرتب کردم که توی صورتم باشن و با کمی تافت همونجا خوشکشون کردم. شلوار جذب و مخمل مشکیمو بافت یقه اسکی مشکی و کافشن شیریم تن کردم و نیم بوت های مشکی به پا کردم. عینک باد گیر تمام شیشم رو هم برداشتم و کیف دستی کوچیکم رو هم با خودم بردم. نیکا رو مهتاب آماده کرده بود و نیکا منتظر بود تا من برس و موهاشو براش همون جوری که می خواد ببافم.

بلاخره آماده شدیم و ادوارد ما رو تا جلوی در همراهی کرد. جاوید به ماشین تکیه داد بود با دیدن ما به سمتمون اومد و نیکا رو توی ماشین گذاشت. بعد از جا سازی ویلچر توی صندوق من تازه تونستم لباسای جاوید رو ببینم. یه جین سورمه ای و یه کافشن چرم مشکی و اندامی تن کرده بود و یه جفت کتونی ورد کاپ مشکی هم به پا داشت.

-بریم؟

-آره...

کنار نیکا روی صندلی عقب نشستیم. جاوید پشت فرمون نشست و ماشین کم کم به راه افتاد.



-خب... می ریتم قلعه خانه بعدم می ریتم مرکز خرید و بعد از نهار می ریتم قایق سواری! خوبه؟

نیکا توی جواب دادن پیش دستی کرد و جواب داد:

-عالیه!

-خوبه؟

با صدای جاوید سرم رو بلند کردم و به چشم های جاوید که توی آینه به من خیر بود نگاه کردم و فهمیدم از منم جواب می خواد...

-من که نمی دونم اینایی که گفتین چجوریه اما خوبه!

لبخندی زد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد. بالاخره به مقصد رسیدیم. قلعه خانه! خیلی جای عجیبی بود. یه قلعه روی یه جزیره کوچیک! انگار یه کوه که از وسط آب بیرون اومده باشه و توی دلش رو خالی کنن و شکل قلعه بهش بدن... با دیدنش چشم هام خیره مونده بود و با دهنی باز گفتم:

-این چقدر عجیبه!

جاوید که صدلی نیکا رو حل می داد جواب داد:

-اینجا یه جای سحر آمیزه.. در مورد این جزیره و یه چند تا جزیره دیگه افسانه های زیادی وجود داره!

دستمو توی جیبم فرو کردم و پرسیدم:



-افسانه؟

جاوید سری تکون داد و گفت:

-بومی های قدیمی معتقدن این جزیره پر از اشباهه! جن و روح و این چیزا!

نا خواسته خودمو پشت جاوید قابم کردم و همینطور که به قلعه خیره بودم گفتم:

-وای نگو... من می ترسم!

جاوید خندید و با دست به قلعه اشاره کرد و گفت:

-غیر از این سه تا جزیره هستن که هر هفت سال یه بار دیده میشن. یه تعدادی هم می گن

که همچین چیزی نیست و یه جزیزست که حرکت می کنه! دانشمندام که می گن توهمه!

اما قدیمیا توی داستانشون می گفتن تا حالا چندین نفر توسط اشباح توی جزیره ها دزدیده

شدن!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نگاهم رو از جزیره گرفتم و گفتم:

-اینا رو که جدی نمی گی؟

جاوید شونه ای بالا انداخت و گفت:

-مادر بزرگم می گفت که یه نفرو دزدیدن و بهش یه کتاب دادن و برش گردوندن. ازش

خواستن تا ۷ سال کتاب رو باز نکنه. بعد از ۷ سال که کتاب رو باز کرده یه شبه یه جراح

معروف شده!



نیکا به جاوید نیم نگاهی کرد و گفت:

-میشه بس کنی؟

جاوید به سمت من نگاهی کرد و گفت:

-ترس نداره که. من که گفتم افسانه ست!

بهش نگاه کردم با دیدن لبخند کجی که روی لبش بود حس کردم که عمدا این حرفا رو زده .
خودم و جمع و جور کردم و خیلی جدی گفتم:

-خیلی مسخره ای! دوست نداشتی باهاتون پیام بیرون می گفتمی احتیاج به این کارا نبود.

جاوید جووری که نیکا نفهمه جواب داد:

-این اخلاق گندت آدمو دیوونه می کنه! از هر چیزی که میشه یه برداشت بچگونه می کنی!
بابا دارم براتون از تاریخ مملکتی که توشی می گم!

-عمدا این کارا رو می کنی! از همون روز اول از من بدت می اومد. این چند وقتم به خاطر
اینکه به نفعت بود خودت و آروم جلوه می دادی! خرت دیگه از پل گذشته!

-آساره می زنم تو دهننت ها! من چه هیزم تری به تو فروختم که اینجوری در مورد فکر می
کنی؟

به نیکا که غرق تماشای امواج بود نگاه کردم و با صدای آروم اما پر از حرصی گفتم:



-می زنی تو دهن من؟ تو کی باشی که همچین خبطی بکنی؟ من چه هیزم تری به تو

فروختم که انقدر حرصم میدی؟

جاوید با بی قراری دستی توی موهایش کشید و انگشت اشاره رو به سمتش آورد و دهنش رو باز کرد اما...

-جاوید ، آساره... نظرتون چیه بریم اونجا چای بخوریم می چسبه ها...

جاوید انگشت اشاره ای که به سمت من بود و چرخوند و به سمت جزیره گرفت و به جای حرفی که می خواست بزنه گفت:

-آ... آره... آره. قلعه قشنگی... سحر آمیز...

من هم امتداد انگشتش رو دنبال کردم و دست به سینه ایستادم گفتم:

-خیلی... خیلی خوبه!

نیکا سرش رو خاروند گیج گفت:

-سوالمو نشنیدین؟

جاوید که معلوم بود هنوز داره حرص می خوره شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بریم...

منم موندن رو جایز ندونستم و به سمت صندلی نیکا رفتم و شروع کردم به هول دادن.

مسیرسنگی رو طی کردیم و به سمت کافیشاپ ساحلی رفتیم. کافیشاپ مجلل و بزرگی که



در شیشه ای ریلی و هوشمند داشت. آخرین میز خالی سهم ما شد و نشستیم. اصلا تحمل جاوید برام ممکن نبود. نمی دونم چرا اما همش فکر می کردم بخاطر اینکه خانوادمو رها کردم و بخاطر چیز های دروغینی که از من می دونه از من متنفره. همش فکر می کنه اومدم اینجا که آزاد باشم برای همین می زنه تو برجم. نمی دونم چرا این احساس مبهمی که بهش داشتم روگاهی به پای عشق و گاهی ترس و گاهی نفرت می داشتم. گذشت و بعد از خوردن یک چایی توی سکوت مطلق ، بلند شدیم. دلم می خواست یه شیر شکلات گرم هم سفارش می دادم و توی دستم می گرفتم و همینجور که توی ساحل قدم می زدم می خوردم.

-بریم دیگه...

کیفم رو برداشتم و رو به جاوید گفتم:

-شما برید من یه شیر شکلات می گیرم و میام.

همون لحظه گوشیم توی جیبم لرزید. مشتاق گوشیم رو بیرون کشیدم. چراغ چشمک زن صورتی رنگ به من فهموند که پی ام جدید برام اومده! با عجله وایبرم رو باز کردم و با دیدن پی ام یاشار لبخند روی لب هام اومد...

-سلام آساره چه خبرا؟ خوبی؟

جاوید سرفه ای کرد که باعث شد نگاهش کنم...چشمکی زد و با لبخند مودیانه ای گفت:

-چیه خوشحال شدی؟



پشت چشمی نازک کردم و همزمان که پی ام تایپ می کردم جواب دادم:

-یاشار... شما برید منم میام...

جاوید لبخندی زد و گفت:

-تو با نیکا برو من برات می گیرم.

سرم رو به طرفین تکون دادم و جواب دادم:

-لازم نیست...

-پس من حساب کردم. بگیرو بیا...

و مقداری پول توی پیش دستی مربوط به تصفیه حساب گذاشت...

بدون کمترین درنگی به سمت پیشخون رفتم... دوباره پی ام اومد...

-امشب می رم خواستگاری... خاله کیمیا زنگ زد. قرارمون امشب...

از ته قلبم برای یاشار و کاملیا خوشحال شدم. لبخند پر رنگ تری زدم و قبل از اینکه براش

آرزو موفقیت کنم در خواستم رو به گارسون گفتم و ازش خواستم که برام توی لیوان یه بار

مصرف و زخیم گیاهی شیر شکلات رو بریزه که بتونم ببرمش.

همون لحظه باد خیلی شدیدی شروع به وزیدن کرد و سالن کافی شاپ کمی تاریک شد.

وزش باد به قدری شدید بود که برق ها قطع شده بودن. چشم چرخوندم و اطراف رو رصد



کردم. بلاخره سفارشم آماده شد و در حالی که لیوان رو توی دستم گرفته بودم و با گوشیم جواب پی ام جدید یاشار رو می دادم به سمت در خروجی می رفتم...

-هر چی شد به من بگو... خیلی مشتاقم بدونم چی ...

ناگهان درد شدیدی توی سر و صورتم پیچید و رو به روم نیکا و جاوید رو دیدم که چشم هاشونو بستن و از نگرانی می ترسن چشم هاشونو باز کنن... تازه فهمیدم شکمم از داغی شیر شکلات داره می سوزه و گوشیم روی زمین افتاده و منم مثل آدامس به در شیشه ای رو به رو چسبیدم. حتم داشتم بینیم شکسته. خودم رو کنار کشیدم و لباسم رو از تنم جدا کردم و مثل دیوونه ها بالا و پایین پریدم...

-وای سوختم... وای خدا...

تازه چشم به گوشیم افتاد که باتریش پخش زمین بود خم شدم برش دارم که کسی به در کوبید...

سرم رو بلند کردم و با دیدن جاوید که با چشم های خیره و نگران نگاهم می کرد نالیدم... چیزی نیست...

به پشت سرم نگاه کردم. کاملا مشخص بود که دارن همه تلاششون رو می کنن که به من نخندن. یه لحظه با تصور صورت چسبیدم به شیشه در حالی که بینیم و لب هام روی شیشه تخت شدن خندم گرفت. نا خواسته زدم زیر خنده... جمعیت با دیدن خنده های من بلاخره خودشون رو راحت کردن و همراه با من شروع کردن به خنده... به سمت جاوید چرخیدم ...



جاوید اول با بهت و حیرت بهم خیره بود اما با دیدن خنده های من بلاخره ابرو های گره خوردهش باز شد و خندید... رو به نیکا چشم چرخوندم که دیدم نگاه نگرانش رو با ریشه رفتن تعویض کرد. بلاخره خندیدنم تموم شد و سرفه ای کردم ... مسئول کافیشاپ با لبخند سمتم اومد و در رو با روش خاصی بدون برق باز کرد و به گارسون اشاره کرد که شیر شکلات دیگه ای برام بیاره.

-نه لازم نیست...

-دوست دارم از شیر شکلات های ما بخورید ... شاید مشتری شدین...

و چشمکی زد و لیوان رو دستم داد...

سری تگون دادم و بعد از تشکری بیرون اومدم. رو به جاوید گفتم:

-حالا یخ می زنم. لباسم خیسه...

جاوید لبخند زنان گفت:

-حالا می ریم مرکز خرید اونجا هر چی خواستی بخر و عوض کن.

نمی دونم چرا احساس کردم هنوز دلش می خواد به اتفاقی که افتاده بخنده...

-آگه می خوام بخندی بخند...من ناراحت نمیشم...

نیکا با شنیدن حرف هام دوباره شروع کرد ریشه رفتن. اما جاوید به لبخند مردونه و دندون

نمایی بسنده کرد.



- حرفات با عشقت نیمه کارِ موند...

- نه بابا چیز مهمی نمی گفت می خواد بره خوا...!

- خواستگاری چیه؟ دختر حواست کجاست؟... آب دهنمو قورت دادم و جملمو کامل کردم...

-... خانسار! خواست خبر بده.

- خانسار؟ اونجا چیکار داره به این موقعه امتحانات؟

- ن... ن... نمی دونم! حتما پرونده ای چیزی به تورش خورده!

-ممکنه!

چند لحظه بعد سوار بر ماشین بودیم. آهنگ های مسخره و خارجی جاوید به طرز خیلی

فجیحی روی مخ من و نیکا بود. نیکا خیلی بی رو در و ایسی رو به من گفت:

-آی پادتو آوردی؟

قبل از جواب دادن توی کیفمو نگاه کردم و با دیدنش بیرون اوردمش...

-آره...! ایناهاش، چطور؟

-آهنگایی که دیشب موقع نقاشی کشیدن گوش می دادیمو بده بزاره... حوصلم سر رفت!

جاوید از توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:

-کابل aux هستا... اگه می خوای بده تا بذارم.



آی پادم رو روی آهنگ مورد نظر گذاشتم و دادمش به جاوید... جاوید با کابل به ضبط متصلش کرد و صدای مهدی عسگری توی ماشین پیچید...

نیکا وسط آهنگ متعجب گفت:

-اینم دیشب گوش دادیم؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و به شیشه خنک چسبیدم و مناظر نم زده اطراف رو از نظر گذروندم و با آهنگ شروع به خوندن کردم. چقدر جملاتش برام زیبا بود. چه آهنگ خوبی بود. یه لحظه احساس کردم توی یه عشق دو طرفه دارم می سوزم. با تصور این موضوع به جاوید نگاه کردم. از توی آینه بهم خیره بود اما بادیدن چشم هایی که اون رو دنبال می کنن نگاهش رو دزدید... حتما دوباره کلی در مورد رابطه با یاشار کنجکاو شده... به پارکینگ مرکز خرید بزرگ و عجیب غریب رسیدیم. ساختمون دوار و بیضی شکل با شیشه کاری های ماهرانه. نیکا با آسانسور معلولین جلوتر از ما بالا رفت و من و جاوید سوار بر پله برقی وارد سالن هم کف شدیم. سالن نقره ای رنگ و شیک که دور تا دور پر بود از مغازه های زیبا با نور پردازی های عالی... نفسم رو به بیرون فوت کردم و به انعکاس تصویرم توی شیشه مغازه ها خیره شدم. همینجور که جلو می رفتیم چشمم به یه پالتوی فتر مشکی یقه ایستاده افتاد... یه کیف کوچیک و یه کلاه نگیں دوزی شده و طرح فرانسوی هم داشت... رو به نیکا گفتم:

-به نظرت برم اینو بپوشم؟

نیکا که انگار با برق چشم هاش می خواست انتخابم رو تایید کنه لبخندی زد و گفت:



-به نظرم که خیلی بهت میاد... پالتوی مشکی هم که نداشتی!

-نه ندارم... بریم تو؟

نیکا رو به جاوید گفت:

-ما می ریم داخل...

و برای جاوید دست تکون داد. جاوید سری تکون داد و گفت:

-باشه من مزاحم خریدتون نمیشم. منتظر می مونم.

با هم وارد مغازه شدیم. زن زیبا و گندم گونی با موهای فرو قهوه ای رو به رومون ظاهر شد. با

روی خوش از ما استقبال کرد و پالتوی مشکی رو طبق در خواستمون برای پرو آورد. وارد

اتاقک چوبی شدم و پالتو رو تن کردم. کلاهش رو روی سرم گذاشتم و با دقت مرتب کردم.

کیفش رو مورب روی شونم انداختم و در اتاق پرو رو باز کردم...

نیکا با دیدنم جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-عالیه!!! خیلی بهت میاد...

به سمت اتاق پرو برگشتم و به بار دیگه خودمو توی آینه دیدم. واقعا قالب تنم بود و خیلی

توی تنم قشنگ بود. خوش برش و خوش دوخت بود.

از اتاق بیرون اومدم و رو به فروشنده گفتم:

-همین خوبه...



-درش بیارید که...

-نه می خوام تنم باشه.

و همون موقعه مارک شنل روی یقه رو کندم. با کارت اعتباریم مبلغ نه چندان کمی که گفت رو بابتش پرداخت کردم و از فروشگاه بیرون اومدیم.

جاوید به زده های نقره ای رنگ وسط سالن تکیه زده بود و به کفش هاش خیره بود که با شنیدن صدای من و نیکا سر برداشت و با دیدن من توی اون لباس لبخندی زد و دست به

سینه گفت:

-بهت میاد...

با لحنی طنز گفتم:

-من همه چیز بهم میاد...

جاوید یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-بابا اعتماد به نفس!

نیکا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خدایی راست می گه همه چیز بهش میاد..

دستمو روی شونه نیکا گذاشتم و گفتم:

-واقعا راست می گن همه دخترا خوشتیپن و همه خوشتیپا دخترن!!!



جاوید با صدای بلند خندید... ادامه دادم:

-قبول نداری؟ خب ما دو تا رو نگاه کن!!!

من و نیکا هم زمان مثل مدلینگا دست به کمر گذاشتیم و مثل بُت رو به روش ایستادیم.

دوباره زد زیر خنده و راهش رو گرفت و رفت... من و نیکا هم دنبالش راه افتادیم. به بخش

مواد غذایی رسیدیم. نیکا با ذوق گفت:

-بریم فقط چیپس بخیریم که من دارم بی چیپسی می میرم...

جاوید خندید و گفت:

-خب پس منم میرم سمت نوشیدنی ها... تو و آسارم هر چقدر دلتون می خواد آتیش

بسوزونید...

منو نیکا نخودی خندیدم و به سمت قفسه ها رفتیم...

از کنار قفسه ها سبد خریدی برداشتم و صندلی نیکا رو در اختیار خودش گذاشتم. همینجور

جلو می رفتیم و چیپس های مختلف رو بر می داشتیم و روی هم آوار می کردیم. مثل ندید

بدید ها برای برداشتن چیپس ها حل می زدیم و گاهی مثل دیوونه ها می خندیدیم. رو به

نیکا گفتم:

-دلیم ویفر کاکائویی خواست!

نیکا به راهرو سمت چپ اشاره کرد و گفت:



-بین اون راهرو رو دیدی ردیف بالایی... تو برو بردار بیار من اینجا می مونم اگه مورد جدیدی به چشمم خورد بر می دارم...

با حرفش خندم گرفت و با عجله به سمت سوژه مورد نظرم رفتم... به راهرو که رسیدم کمی بالا و پایین رو نگاه کردم و گشتم اما پیدا نکردم. با بی حوصلگی یه بار دیگه نگاه کردم. چشمم به بالاترین ردیف افتاد... اونجا بودن. سعی کردم روی پنجه خودمو بالا بکشم اما واقعا دستم نمی رسید... با چشم دنبال خدمه گشتم اما کسی در تیر رس من نبود.

این بار سعی کردم با بالا پریدن بیسکوییت رو بردارم. چند بار بالا و پایین پریدم که یهو فشاری رو روی کمرم حس کردم. از جا کنده شدم ... در حالی که ترسیده بودم به پایین نگاه کردم. جاوید بود که منو از روی زمین بلند کرده بود تا دستم به بیسکوییت برسه...

-بردار دیگه!

چشم های متعجبم رو به زور ازش گرفتم. بیسکوییت رو برداشتم و گفتم:

-مرسی...

-واسه همین یدونه انقدر تلاش می کردی؟ بردار چندتا!

لبخندی زدم و یه بغل بیسکوییت برداشتم و گفتم:

-بسه...

جاوید لبخندی زد و منو روی زمین گذاشت... دستاش رو از روی کمرم برداشت....



همینطور که ویفرها توی دستم بود بهش نگاه کردم. با یه برق خاص و عجیب توی چشم هاش دلم رو دوباره لرزوند. احساس کردم باید زودتر خودمو به نیکا برسونم. دوباره زیر لب تشکر کردم و به سمت نیکا به راه افتادم. توی مدتی که نبودم ده نوع چیپس دیگه برداشته بود. با دیدن من دست تکون داد و گفت:

-تا کریسمس مشکل کمبود چیپس نداریم آساره!

صدای جاوید از پشت سرم شنیده شد که به جای من جواب داد:

-تا کریسمس؟! دیوونه اینا تا جشن پاتریک هم براتون کافیه!

نیکا نخودی خندید و من هم ویفرها رو توی سبد خرید کنار نوشیدنی هایی که جاوید گذاشته بود قرار دادم.

سایر بخش های فروشگاه رو هم گشتیم و کلی خرت و پرت دیگه هم خریدیم. نمی دونم چرا حس می کردم نگاه های جاوید سنگینه. نمی دونم چرا فکر می کردم میخواد بهم نزدیک بشه اما وقتی یاد هواپیما و حرف هاش میوفتادم به خودم تلقین می کردم که شاید این فقط احساسات دخترونه منه!

به خاطر باد شدیدی که میومد از قایق سواری صرف نظر کردیم و بعد از خوردن پیتزا توی سالن بزرگ رستوران مربوط به مرکز خرید راهی خونه شدیم.

به محض حرکت کردن ماشین جاوید بی هیچ حرفی آی پاد من رو که به ماشین متصل بود روشن کرد و موزیکی که توی مسیر اومدن حال من رو رویایی کرده بود پخش کرد...



عاشقم عزیزم تو نگو بسه

دل بی تو میمیره بی تو میشه خسته

بس که عشق تورو تو دلم بردم

دیگه کسی تو دلم جا نمیگیره

یادتو میاد تو سره من

میگم عاشق باشم تا بمیرم

من فقط با تو آروم میگیرم

من فقط با تو آروم میگیرم



روزگارم بی تو پر درده

غم تو کنج قلبم لونه کرده

عزیزم

ببین دوریت با من چه کرده

نازنینم میخوام بات بمونم

دردو غمو غصه هات به جونم

عاشقت میمونم تا ابد من

تا همه دنیا اینو بدونن



داشتن تو تنها آرزومه

دوری تو منو می سوزونه

فاصله رو کم کن تا عزیزم

عشقمون باز از نو جون بگیره

خیلی این آهنگ رو دوست داشتم. حسی که بهم میداد من و دیوونه وار توی اون لحظه عاشق جاوید می کرد. دوستش داشتم مطمئن بودم که بلاخره یکی به قلبم راه پیدا کرده اما نا امید بودم ازینکه اونم همین رو بخواد. می ترسیدم ازینکه اشتباهاتم رو بفهمه که دیر یا زود اگه بینمون رابطه ای صورت بگیره همه چیز رو باید بهش بگم و مطمئنم روزی که بخاطر خطاهام ترکم کنه اون روز آساره برای همیشه خاموش میشه!

با فکر کردن به این موضوع دوباره دلم شکست... دلم بدجوری شکست! دوباره از همه متنفر شدم! بیشتر از همه از خودم تنفر داشتم. بعد از خودم از اون حیوون! اونی که دنیامو از هم پاشید و برای اینکه دنیاش از هم نپاشه منو بین شعله های آتش حبس کرد! و آخر از همه از



یاشار نفرت داشتیم. چرا رسید؟ چرا منو نجات داد؟ چرا نمردم؟ چرا هر وقت که خواستم همه چیز رو تموم کنم از راه رسید؟ توی کلبه تن نیمه عریان سوختم رو بیرون کشید و موقعه ی سقوط کردن مانعم شد!

در حالی که اشک هام جاری میشد کامل به سمت در ماشین چرخیدم و به بیرون خیره شدم. لب های خشکم زمزمه کردن:

نازنینم میخوام بات بمونم

دردو غمو غصه هات به جونم

عاشقت میمونم تا ابد من

تا همه دنیا اینو بدونن

داشتن تو تنها آرزومه



دوری تو منو می سوزونه

فاصله رو کم کن تا عزیزم

عشقمون باز از نو جون بگیره

به عمارت رسیدیم و بدو ورودمون من کاملا رفتارم خشک و سرد شده بود. روی خودم کنترلی نداشتم. نیکا با خوشحالی و شیطننت برای مادرش از اتفاقات امروز می گفت و من فقط یه لبخند مصنوعی و بی رنگ رو لبام نشونده بودم و به شعله های آبی رنگ شومینه خیره بودم. سر چرخوندم و چشمم به جاوید افتاد. رو به روم نشسته بود و به نقطه نامعلومی خیره بود و گاهی لبخند می زد...

از فکر اینکه ممکنه از من خوشش بیاد حس عجیبی بهم دست داد. حسی که باعث شد از جا بلند بشم و با گفتن جمله:

-ببخشید من میرم تو اتاقم...

اونجا رو ترک کنم.



چند روزی گذشت و من مثل دیوونه ها هر وقت تنها بودم عکس چهره جاوید رو نقاشی می کردم و طرح می زدم. شبا از ذوق اینکه ممکنه دوستم داشته باشه خوابم نمی برد. همش فکر می کردم از ترس یاشار پا پیش نمی ذاره. نمی تونستم روی میزی که اونم هست آسوده غذا بخورم. خیلی حال بدی بود. دلم می خواست یه جوری آروم بشم. هر روز کارم شده بود موندن پشت پنجره و تماشا کردنش وقتی از سر کار می یاد. بچه های کالج هم باهام تماس گرفته بودن و بابت امتحان منو آگاه کرده بودن. پس فردا امتحان بود. و هفته دیگه کریسمس! دلم برای یلدا و بابا خیلی تنگ شده بود. هر بار که صداشونو می شنیدم حالم بدتر میشد و بیشتر احساس تنهایی می کردم. افکار مزاحم که اجازه درس خوندن نمی دادن. کتابم رو روی تختم پرت کردم و به امید اینکه نیکا بیدار شده باشه به سمت اتاقش رفتم... چند ضربه به در زدم و با شنیدن صدای خواب آلودش وارد اتاق شدم...

-سلام... بیدار شدی؟

-آره... یه ربعی هست... درس می خوندی؟

-مثلاً

نیکا خندید و به سختی نشست...

-آساره... نمی دونم چرا دستامم گز گز می کنن... می ترسم... خیلی می ترسم آساره! نکنه به

این زودیا دستامم از دست بدم؟



-لال بمیر... بیشعور! این حرفا چیه؟ پاهاتم خوب میشه! بهت قول میدم! بعدم تو که داری

دارو مصرف می کنی آمپولای خوب و موثر تزریق می کنی چرا باید دستاتو از دست بدی!

یکم روحیه داشته باش!

نیکا به سختی لبخند زد و با چشم هایی که اشک باعث براقی دو چندانشون شده بود به من

خیره شد و گفت:

-خب می ترسم... خیلی می ترسم!

به سمتش رفتم و توی آغوشم حبسش کردم و توی گوشش زمزمه کردم:

-نترس... نترس نیکا جونم. صبر کن! ما همه داریم برات دعا می کنیم. خدا کمکت می کنه!

مطمئن باش عزیزم!

همون موقعه صدای زنگ گوشیم منو وادار به ترک کردن اتاق نیکا کرد...

-بینم کیه الان میام...

-باشه برو...

وارد اتاقم شدم. گوشی رو از توی طاقچه برمیداشتم که چشمم به جاوید افتاد که تازه وارد

محوطه عمارت شده بود...

با لمس کلید سبز جواب دادم:

-بله؟



صدای یاشار توی سرم پیچید...

-آساره سلام...

-سلام بی معرفت... کجایی؟

-من کجام؟ حدس بزن!

نفسم و عصبی توی دهنی گوشه فوت کردم و گفتم:

-تو که می دونی ازین جلف بازی بدم میاد بگو خب!

-باشه بابا... گوشه با زن داداشت حرف بزن...

متعجب خندیدم و جیغ مانند پرسیدم:

-چی؟

و در عوض صدای یاشار صدای آشنا یه دختر توی سرم پیچید...

-ستاره...

این ستاره گفتن کاملیا بود... از فرط شادی اشک توی چشم هام جمع شد و پرسیدم:

-به هم رسیدین؟

کاملیا جیغ جیغ کنان جواب داد:

-امشب عقدمونه! ستاره کاش بودی!



عقب عقب به سمت تخته رفتم و خودم روی تشک رها کردم و بغض توی گلو من منفجر شد...

-کاش بودم... کاش پیشتر بودم. عروس کوچولوی من! مبارکت باشه! پیر شید به پای هم!

الهی خوشبخت شید!

کاملیا هم با صدایی پر از گریه جواب داد:

-قرار بود قدمو تو بسابی! قرار بود عروسی هامون با هم بگیریم یادته؟

-چی فکر می کردم ، چی شد!

-ستاره خیلی مراقب خودت باش... سر سفره عقد میگن هر دعایی بکنی برآورده میشه. جز

خوشبختی تو هیچی دیگه نمی خوام. فقط تو رو دارم که برات باید دعا کنم. تو باعث شدی

من به اونی که می خوام برسم...

میون گریه خندیدم و گفتم:

-ای یاشار دهن لق... بهت گفت؟

دوباره صدای یاشار توی گوش پیچید:

-آساره... صدامو میشنوی...

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

-آره بگو...

-عروسیمون بعد از عیده. حتما بیا ... خب؟ ببین جلو جلو دعوت کردم ها!



-حتما میام! حتما...

-من دیگه باید برم این ورپریده رو ببرم آرایشگاه کاری نداری...

-نه... برو به سلامت... می بوسمت!

-منم همینطور...

گوشی رو قطع کردم و به بیرون خیره شدم. زیر لب نجوا کردم:

-چرا نباید منم باشم؟ چرا نباید منم تو عقد نزدیک ترین دوست و فامیلام باشم! چرا باید

اینجا حسرت داشتن همه چیزو بخورم... چرا تقاص هوس یه مرد و من باید پس بدم؟! اون بد

کنه، من فرار کنم؟

با صدای بلند شروع کردم به زار زدن... انگار جونم می خواست با هر هق هق از توی گلوم

بیرون بیاد... گوشیمو روی تخت پرت کردم و مثله جن زده ها در حالی که می دویدم از اتاقم

بیرون زدم. انگار دلم هوای تازه می خواست انگار نمی تونستم نفس بکشم. با قدم های بلند و

یه لا پیرهن از پله ها به قصد رفتن بیرون پایین اومدم. همون لحظه جاوید در عمارت رو باز

کرد. با دیدنم اسمم رو آروم صدا کرد اما من با تمام قدرتم اونو از سر راهم کنار زدم و وارد

محوطه شدم. هوا خیلی سرد بود و باد شدیدی میومد... اما به قدری توی داغ از دست دادن

زندگیم می سوختم که متوجه هیچی نبودم...

با قدم های بلند مسیر ساحل رو پیش گرفتم که جاوید پشت سرم داد زد:

-داره تاریک میشه کجا می ری؟!... آساره چی شده...



به پشت سرم نیم نگاهی کردم... جاوید با چهره در هم و بی قرار پشت سرم آرام میومد...
جیغ کشیدم...

-دست از سرم بردارید...

و تمام قدرتم رو توی ساق پاهام جمع کردم و شروع به دویدن کردم. انگار داشتم فرار می کردم. از چی؟ از گذشته؟ مگه میشد گذشته رو از خودت جدا کنی؟ مگه میشد آبی که ریخته رو برگردوند...

گریه می کردم و مثل کسی می خواد مدال طلای مسابقات دو رو به دست بیاره می دویدم. به ساحل رسیدم خلوت تر از همیشه بود. اما نمی دونم چرا نمی تونستم بایستم!
انقدر جلو رفتم که تا بالای کمرم توی آب فرو رفتم. شاید می خواستم آتیش توی دلم رو اینجوری خاموش کنم.

-آساره... چی شده؟ آساره ...

در حالی که از شدت باد و سرمای آب کم کم شروع به لرزیدن می کرد نالیدم...

-بدم میاد ازتون... از همه تون بدم میاد... دست از سرم بردار... برو پی کارت!

صدای قدم های کسی که وارد آب میشد رو شنیدم... برگشتمو با دیدن جاوید که به خاطر من توی اون سرما تن به آب میزد عصبی شدم...

-برو جاوید... می خوام راحت باشم... ولم کن!



- چرا راحت باشی؟ چی شده!!!

دوباره داغ دلم شعله ور شد و داد زدم...

- چی می خواستی بشه... شما مردا چجور آدمایی هستین؟ هان؟ شما ها همیشه احساسات ما

زن ها رو به سخره می گیرید... خدا نکنه بفهمید دوستون داریم چه بلاهایی که سرمون

نمیارید؟ مگه ما چه گناهی کردیم که زن آفریده شدیم؟ چرا باید بشیم اسباب دست شما

ها؟ همیشه اعتماد ما رو به پای خریدمون می ذارید... همیشه باهامون بازی می کنید! فقط و

فقط و فقط دنبال اینید که از ما بهره ببرید... شدیم اسباب رفع نیاز شما ها!!! اگه خطا کنیم

تا آخر عمر باید بار سنگین اعتمادی که به اشتباه به شما کردیم و بس بدیم! اما شما بدترین

خبط ها رو هم که بکنید... سرتون بالا است! چرا انقدر همه چیز ناعادلانست؟... خدایا این چه

دنیا یییه؟... خدا چرا من؟

جاوید خودش رو به من رسوند و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد... جیغ کشیدم...

- به من دست نزن... ولم کن...

و شروع کردم به تقلا کردم... جاوید فریاد کشید...

- باشه... باشه... حق باتوئه... یه لحظه آروم باش... یاشار کاری کرده؟

در حالی که به سختی سعی می کردم آروم باشم جواب دادم:

- کاری نکرده... امشب داره دوماه میشه! چقدر... دلم می خواست توی کت و شلوار دامادی

ببینمش!



و دوباره اشک های گرم روی گونه های منجمد شروع به مانور دادن کردن.

جاوید چهرش در هم شد و لبش رو گزید و آروم گفت:

-پس تو چی میشی؟

با شنیدن این جمله تازه به یاد اوردم که یاشار نقش معشوق منو بازی می کرد! ناخواسته چشم هام خیره موند و به سمت جاوید چرخیدم. دستمو روی صورتم کشیدم و مطمئن شدم هنوز موهام روی صورتم هستن!

جاوید توی چشم هام خیره شد و ابروهای گره خوردش بدجور دلم رو آشوب می کرد... شاید اینبار نوبت من بود که به آغوشش پناه ببرم... توی چشم هاش خیره شدم و سرم رو پیش بردم. وقتی به سینه ستبرش رسیدم سرم رو پایین اوردم و پیشونیم رو روی تنش گذاشتم... کمی بعد دست هاش رو بین موهام حس کردم... تنم بی حس شده بود. انگار دیگه آب سردی که با هر موجش مثل تیغ توی تنم فرو می رفت قدرتتش رو از دست داده بود...
-الان دوتایمون اینجا منجمد میشیم...

و دست هاشو دور تنم حس کردم که من رو می خواست توی آغوشش از آب بیرون بیره. مثل بچه ها دست هامو دور گردنش حلقه کردم و از آب بیرون زدیم. یه حس طنزی توی دلم می گفت:

-حالا خوبه که از مردا متنفر بودی!

اما اون گوشه عاشق دلم جواب داد:



-از همه نامردا متنفرم... نه از عشقم!

توی گوش جاوید نجوا کردم...

-من خونه نمیام...

-خونه نمی ریم...

و همینجور که توی بغلش چشم هامو بسته بودم و فقط متوجه قدم هایی که بر می داشت میشدم... کمی بعد حس سوز و سرما تبدیل شد به حس گزگزگی که بابت گرم شدن بدنم با بخاری ماشین حس می کردم.

چشم هامو باز کردم. جاوید در حالی که لباس هاشو عوض کرده بود و همون پالتو پوستش رو پوشیده بود و چند تا لباس های منو توی دست داشت به سمت ماشین میومد... در ماشین رو باز کرد و گفت:

-بگیر... من برم با اد کار دارم. تا بیام بیوش و برو بشین جلو... صندلی های عقب خیسن...

مریض میشی...

-باشه...

با اینکه توی دسته لباس ها لباس زیر نبود اما طبق گفته جاوید لباس هامو عوض کردم. کافشن مشکیمو توی تنم جا به جا کردم و تا جایی که میشد زیپش رو بالا کشیدم. بدون خارج شدن از ماشین از بین صندلی ها خودم رو جلو کشیدم. لباس هامو توی بلوز نخه که



تا نیمه خیس بود پیچیدمو همون جا رو صندلی عقب گذاشتم. توی آینه بغل ماشین از

موهام مطمئن می شدم که جاوید در رو باز کرد و نشست!

-بیا یادم رفته بود با دمپایی! نمی دونستم چی برات بیارم.

به کفش های کالج سورمه ای توی دستش نگاه کردم و لبخند زنان گرفتمشون و زیر لب

گفتم:

-ببخشید...

جاوید ماشین رو روشن کرد و جواب داد:

-برای چی؟

در حالی که کفش ها رو می پوشیدم گفتم:

-برای اون حرفام... برای این زحمتایی که بهت دادم!

ماشین شروع به حرکت کرد و جاوید بدون اینکه نگاهم کنه نفسش رو با صدای بلندی بیرون

فرستاد و گفت:

-آه... همونقدر که مردای نفهم و بی رحم کم نیست، دخترای بی آبرو و بی وفام کم نیستن!

... دخترایی که به محسن به چشم راننده آژانس نگاه می کنن، به ایمان به چشم بوتیک

لباس، فرهادم براشون مث داداش می مونه!

لب تر کردم و گفتم:



-می دونم!

-پس حالا که می دونی بریم یه جایی که دلمون باز شه! هان؟ نظرت چیه؟

-نیکا...

-نگران نیکا نباش! نیکا فهمید حال مساعدی نداری. الی و سارا و زن عمو هستن!

سری تکون دادم و به رو به رو خیره شدم... جاده ی تر و نم زده ای که کم کم با نور چراغ

های اطراف روشن می شدن... تمام مسیر توی سکوت گذشت... سکوت و سکوت و سکوت.

فکر و خیال و توهم آینده!

ماشین رو توی پارکینگ سر پوشیده ای در مرکز شهر پارک کردیم. وارد خیابون سنگ فرش

شده و آشنایی شدیم. به جاوید نگاه کردم و پرسیدم:

-قبلا اومدیم اینجا؟

جاوید سری تکون داد و گفت:

-یه بار رد شدیم... فکر کنم همون شب که اوردمت ایرلند... ۳ ماه پیش!

چشم هامو ریز کردم و پشت سر جاوید توی خیابونی که راهش رو کج می کرد پیچیدم.

کافی شاپ خیابونیه! همون جا که آدماش سر خوش و مست از لحظه لذت می بردن. همون

جایی که لبخند رو رو لبام نشوند و من و یاد زاینده رود انداخت!

ناگهان با صدای بلندی خندیدم و گفتم:



-وای جاوید... چه خوب!

جاوید که جلوتر از من راه می رفت برگشت و دستش رو به سمتم دراز کرد...

-دستم بگیر... اینجا کنار خودم باشی بهتره!

بدون کمترین درنگی انگشت هام رو توی پنجه مردونش گره کردم و بهش نزدیک شدم. هنوز

صندلی ها پر نشده بودن. انگار هوای سرد روشن تاثیری نداشت... همه با پالتو و کافشن و

لباس های ضخیم و زمستونی دور میز نشسته بودن. پیک های مشروب هم روی دست

گارسون جوان جا به جا میشدن. جاوید صندلی سفید رنگ رو عقب کشید و آرام گفت:

-بشین...

نشستم و با دقت صندلیمو کمی جلو برد و رو به روم نشستم...

رو به گارسون دستش رو تکون داد و بعد از اومدن گارسون به انگلیسی گفت:

-چطوری پسر...

-خوش اومدین... چی میل دارین؟

-برای من یه بطری مارتینی سیب برای خانوم یه فنجون هات چاکلت ...

با کنجکاوی بین حرفش پریدم و گفتم:

-چرا برای من مشروب سفارش نمی دی! منم می خوام...

جاوید لبخندی زد و گفت:



-حالت خراب میشه! اگه خواستی خودم بهت می دم...

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. چشم چرخوندم و نگاهم به چندتا پسر سیاه پوست افتاد. اونا هم مهاجر بودن. با سطل های فلزی سر و ته کوچه رو می بستن. با چشم هایی که ریز کرده بودم کارهاشون رو دنبال می کردم. کلی هیزوم توی سطل ها ریختن و بعد از ریختن بنزین همه رو شعله ور کردن. با فکر اینکه با آتیش مرز رستوران رو مشخص می کردن حال بدی پیدا کردم و چشمم رو از آتیش های سرخ و ترسناک گرفتم. جاوید که متوجه حرکات من شده بود به پشت سرش نیم نگاهی کرد و گفت:

-از آتیش هم بدت میاد پس!

به چشم های قهوه ای رنگ و دوست داشتنیش خیره شدم و شونه ای بالا انداختم...

-آتیش هم؟!

جاوید دوباره به پشت سر نگاه کرد و گفت:

-از دوست پسر بدت میاد، از رقصیدن بدت میاد، از من بدت میاد، از آتیشم بدت میاد...

لبخندی زدم و جواب دادم:

-نخیر آقا... از قضاوت بدم میاد... من معتقدم همه چیز اونجوری که می بینیم نیست. برای

همین از قضاوت بدم میاد! از آتیش بدم نمیاد... آتیشی که تند و سرخ باشه می ترسونم! از دوست پسر و رقصیدن بدم نمیاد... اگه عشق پشتش باشه چه عیبی داره؟ از تو هم بدم نمیاد.

ازت عصبانی میشم! چون سعی میکنی همیشه قضاوتم کنی! مثل همین حالا!



همون موقعه گارسون با بطری شیشه ای و مایع سبز رنگی که توش بود سر میز ما اومد. جام بلور و فنجون هات چاکلت رو روی میز گذاشت و رفت...

جاوید لبخندی زد و در بطری رو باز کرد و جامش رو پر کرد و گفت:

-دیگه از ازدواج یاشار ناراحت نیستی؟

-نه ناراحت نبودم. از اینکه نتونستم توی مهمونیش باشم غصم گرفت...

-مثل تو فیلما بری مثل آینه دق بمونی روبه روش!؟

زدم زیر خنده و گفتم:

-جوکه رو شنیدی؟ ... پسره به دختر می گه می خوام برم سربازی بعد دختره می ره عروسی

می بینه داماد دوست پسرشه، هیچی دیگه خوش خورم جلوی عروس دوماد داره می رقصه

داماد هم تا الان ۵ تا تراول پنجاهی شادباشش داده... مدیونی اگه فکر کنی حق سکوت!!!

-لوس...

و با صدای بلند خندید... جامش رو یه نفس سر کشید و من هم با شیطنت جامش رو کش

رفتم و گفتم:

-یکم برا من بریز...

جاوید خندید و خیلی کم جام رو پر کرد...

-دهنیه...



-باشه... ایدز که نداری؟

جاوید دوباره خندید و گفت:

-نه میکرووبای دندونامون با هم فرق داره می ترسم مریض بشی...

شونه ای بالا انداختم و لاجرعه سر کشیدم...

-بیا بابا خسیس مال خودت!

جاوید در بطری رو بست و گفت:

-اصلا بذار شامو سفارش بدیم... بلدرچین با سیبزمینی سرخ کرده خوبه؟ غذای تاپ

اینجاست...

-باشه!

بعد از سفارش غذا دوباره کمی مثل دیوونه ها خندیدیم و چرندیات سر هم کردیم. شام هم صرف شد و کم کم صدای تیل و آکاردون و ویالون بلند شد... به سمت خیابون سر چرخوندم و چشمم به افرادی افتاد که دوبه دو با ریتم تند می رقصیدن... تعدادی هم همراه با موسیقی متن آهنگ رو داد می زدن. جاوید دستش رو زیر چونس زد و گفت:

-می خوای برقصی؟

-نه! آهنگش خیلی جلفه!

-من جای تو کفری میشم... موهاتو بزن کنار!



با خنده گفتم:

-دوست دارم کفریت کنم... کنار نمی زنم.

دستم تو ی جییم فرو کردم و با برخورد دستم به جسم محکمی چشمم متعجب به رو به رو

خیره موند... جسم رو بیشتر لمس کردم و با انگشتام و برخوردشون به لاستیک سنگ قلاب

لبخند موزیانه ای زدم و نجوا کردم:

-امشو شوشه...

جاوید با کنجکاوی پرسید:

-چیه؟ قیافت بدجنس شد!

از روی صندلی بلند شدم و روی زمین دنبال سنگ گشتم... اما مگه روی زمین سنگ فرش

شده میشد قلوه سنگ پیدا کرد؟ رو به گارسون دست تکون دادم و گفتم:

-میشه لطفا برامون آب نبات بیارید؟

سری تکون داد و با عجله وارد بخش سر پوشیده کافیشاپ شد... صدای جاوید رو توی گوشم

حس کردم...

-آبنبات برای چی؟

بدون اینکه بهش توجه ای کنم چشم چرخوندم. سه چهار تا زوج مشغول بوسیدن پیدا کردم.

رو به جاوید گفتم:



-پاشو برو حساب کن و بیا...فقط زود...

همینجور که دنبال زاویه مناسب می گشتم چشمم به گارسون افتاد که با مستی پر از آبنبات به سمتم میومد. آب نبات ها رو گرفتم و تشکری کردم. هر چه می گذشت افراد بیشتری مشغول میشدن و این یعنی بیشتر خندیدن...

-خب حالا بگو ببینم می خوای چیکار کنی؟

آب نبات ها رو توی جیبش ریختم و گفتم:

-یدونشو سریع باز کن...

و بلافاصله سنگ قلابم رو بیرون کشیدم... جاوید با دیدن سنگ قلاب آبنبات برهنه ای سمتم گرفته بود رو تو مشتت جمع کرد و گفت:

-چیکار می خوای بکنی؟

-شیطونی! بدش من...

جاوید با دهنی باز نگام کرد و آبنبات رو به دستم داد... نفسم رو به بیرون فوت کردم و توی مکان مناسب ایستادم و رو به جاوید گفتم:

-بی کار نمون... بقیه رو هم باز کن!

جاوید که واقعا سر از کارم در نمی آورد بی هیچ حرفی ما بقی رو باز کرد...



بلاخره هدف گیری رو آغاز کردم... ۱،۲،۳! و اولین برخورد با زوج شماره یک صورت گرفت...
 پسر بور و قد بلندی که با برخورد آببات توی گردنش از جا پرید و به دنبال بانای این اتفاق
 چشم می گردوند... جاوید که تازه متوجه شده بود لبخند بزرگی روی لبش نشسته بود و با
 صدای پر از هیجان گفت:

-وای... آساره...

-بدی رو بده...

دوباره آب نباتی رو به دستم داد... هدف بدی پس کله مرد مست و تاسی بود که دختر کم
 سن و سالی رو خام خودش کرده بود. با اسابت آب نبات شروع کرد به مالوندن سرش و پیدا
 کردن منشا این تیر غیب! نفر سوم پسر سیاه پوستی بود که بین دوکتفش آتیش گرفت... و
 هدف چهارم پسر مو قرمز کک مکی ای بود که منو یاد جیک می نداخت... با تمام وجودم
 گردنش رو نشونه گرفتم و کش رو تا جایی که میشد کشیدم... به امید اینکه هدف آخر هم
 گل بشه تیر رو رها کردم اما با عبور مرد قد بلندی از رو به روی من و برخورد آب نبات روی
 شکمش تمام نقشه هام نقش بر آب شد و جوی که تقریباً نا آروم شده بود با صدای اربده مرد
 به بدترین شکل ممکن متشنج شد... مرد به سمت ما چرخید و اربده زنان به سمتون هجوم
 آورد... سر چرخوندم و رو به جاوید که لبخندش روی لبش ماسیده بود فریاد زدم...

-بدو فرار کن...



و همزمان به سمت شعله های آتیش دویدیم... به پشت سرم نگاه کردم... جمعیت با چشم
هایی از حدقه در رفته ما رو نگاه می کردن و مرد با چشم هایی که جز خون چیزی نمی دید

به سمتون میومد... رو به جاوید گفتم:

-تا حالا همچین چیزی پیش نیومده بود...

جاوید ناگهان زد زیر خنده و گفت:

-فنامون کردی رفت...

منم خندیدم و گفتم:

-به نظرت بقیه فهمیدن این چشه؟

-چش نیست دماغه... بپر...

و همون لحظه در حالی که دستم توی دست جاوید بود از روی سطل های آتیش پریدم... با
تمام توانمون می دویدیم و اون غول بی شاخ و دم هم دست بردار نبود...همون لحظه برقی
آسمون رو روشن کرد و پشت سرش صدای رعد گوش خراشی از آسمون بلند شد.به پشت
سرم نگاه کردم... مرد بیچاره از نفس افتاده بود و روی زانو هاش خم شده بود و با آخرین
توانش داد می زد و چیزی می گفت...

لبخند زنان گفتم:

چی میگه؟



جاوید با صدای بلند خندید و گفت:

-اگه بت بگم خودتو می کشی! بی خیال!

-فوحش ناموسی داد!؟

جاوید با صدای بلند سر مست خندید و در حالی که برای مخفی شدن از چشم های مرد منو

پشت کامیون می کشید گفت:

-نه در اون حد... دعا کرد که بهم نرسیم!

با حالت طلبکارانه اما طنز بهش نگاه کردم و دست به کمرم رو به روش ایستادم و گفتم:

-مسخره!

-بهت گفتم اگه بفهمی چه گفت ناراحت میشی خب!

با مشتتم توی سینش کوبیدم و با چشم هایی که ریز می کردم گفتم:

-تو هنوزم فکر می کنی من بهت نظر دارم مگه نه؟ از هواپیما تا الان!

جاوید چهره شیطونش توی یک لحظه با لبخند آروم و پر مهرش تبدیل به چهره جدیدی شد

که من تا بحال ندیده بودم. دستش رو بالا آورد و چونم رو لمس کرد... آروم لبخندش بزرگ

تر شد و چشم هاش توی چشم هام قفل شد... لب های خشکش رو تر کرد و آروم گفت:

-از هواپیما تا الان منتظریه اشارم!



لبخند روی لب هام مات شد و پلک هایی که از سر گیجی ممتد و پشت سر هم بالا پایین می پریدن رو به سختی مهار کردم! آب دهنم رو به سختی فرو دادم و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد نالیدم...

-من... من...! چی؟

جاوید چند قدمه باقی مونده رو بی درنگ برداشت و گفت:

-چرا پنهون کنم وقتی مانعی نیست؟! حسی نیست که یه شبه بش رسیده باشم. جوون ۱۷ سالم نیستم که با یه نگاه عاشق بشم.

یک قدم تا آغوشش فاصله داشتم. خودم رو جلو کشیدم و آروم زمزمه کردم...

- مانع هست! مانع من... گذشتم!

-برای من مهم نیست که کسی رو دوست داشتی! گذشتت اصلا مهم نیست!

اما منظور من این نبود...بلاخره می فهمید که چه بلایی سر زندگیم اومده... شاید اون لحظه

لبخند زدم تا از گفتن حقایق خودم رو خلاص کنم. دلم می خواست یه جووری از پس درد

سنگین توی قلبم بر پیام و بدون هیچ مشکلی راحت و اروم به ادامه زندگیم مشغول بشم. اما

نمی شد! همونطور که می دونم دردی نیست که بشه کتمانیش کرد. بهش خیره بودم که

دوباره آسمون با برق سفید رنگی روشن و به قول کاملیا آسمون قرمبه بدجور صدا کرد!



کم کم نم های ریز درشت از قطره های خنک و مطبوع بارون روی سر و صورتمون سقوط

کردن و من با چشم هایی که جمع کرده بودم تا خیس نشن به آسمون نگاه کردم. نجوا

کردم:

-بارون!

دستم رو برای لمس قطره ها بالا بردم که جاوید گفت:

-آساره بریم خونه؟ خیلی سرد شد...

بهش نگاهی انداختم و با سر بهش جواب مثبت دادم. دستم رو توی دستاش گرفت و در

حالی که از پشت کامیون سرک می کشید گفت:

-بریم...

همون لحظه ادسه بلندی کردم و از شدت ادسه حلقم تحریک شد و چند تا سرفه ممتد

کردم.

-وای گمونم مریض شدم...

همینجور که عرض خیابون رو طی می کردیم جاوید به من نگاهی کرد و گفت:

-بریم دکتر؟

-برای دو تا سرفه؟! انه بابا!



-تو امروز خیلی به خودت آسیب زدی. تو اون سرما رفتی توی آب و الانم که اینجوری بارون
داره تو سر و کلمون می کوبه...

لبخندی زدم و سرم رو به طرفین تکون دادم:

-بد که نشد!!! خدایی از همون اول به من فکر می کردی!؟!

خندید و در حالی که سوار اسانسور می شدیم تا بریم توی طبقه ای که ماشین پارکه گفت:

-پر رو نشو دیگه!!! گفتم بذار بدونی حال و هوات عوض بشه!

دوباره ادسه کردم و در حالی که احساس می کردم تمام اعضای داخلی بدنم می لرزه به
سختی لبخند زدم.

بلاخره توی ماشین نشستیم. به محض رسیدن بدنم روی صندلی ماشین متوجه درد شدیدی
توی کمر و گردنم شدم. ناله ای کردم و تمام وجودم رو توی هم گره زدم تا بلکه لرز توی دلم
بشینه اما بی فایده بود. پلک هامو روی هم فشار دادم و فک هامو روی هم نگه داشتم تا مانع
به هم خوردن دندان هام بشم.

به یاد ندارم چقدر گذشت. چشم هام رو باز کردم و با سقف کرم رنگ بالای سرم رو به رو
شدم. سرم رو چرخوندم و متوجه فضای اشنا ای اتاقم شدم. تن رنجور دردمندم توی اغما
توسط جاوید به طبقه بالا و تخت توی اتاقم منتقل شده بود و من چیزی به خاطر نداشتم.
کمی که گذشت تازه متوجه کیسه آب گرم توی تختم شدم. با خوشحالی کیسه رو توی بغلم
فشار دادم و روی دست چرخیدم...



-خوبی؟

با صدای جاوید نیم خیز شدم و نالیدم:

-خدا رو شکر

جاوید لبخند زنان به سمتم اومد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت و در حالی که به چشم

هام خیره بود گفت:

-نه خدا رو شکر تب نداری...

-امروز خیلی اذیت کردم.

-این حرفو نزن...امروز خیلی روز خوبی بود.

-این همه پله منو آوردی بالا...

-من نیوردم. خودت اومدی...کلی هم غر زدی!

-وا!!! چی می گفتم؟

-می خواستی تو ماشین بمونی... یادت نیست؟!

با صدای بلندی خندیدم و دستی توی موهام کشیدم. تازه یادم اومد روی سمت راستم

خوابیدم و سوختگی بین صورتم و بالشت مخفی شده و بی خودی نگران شدم.

-من برم تا تو استراحت کنی... به الی سپردم ساعت هفت بیدارت کنه و داروهاتو بده. اگه زن

عمو جوشونده آورد حتما بخور خیلی بد مزه اما موزمه می کنن!



با لحن طنزی گفتم:

چشم بابایی...

جاوید لبخندی زد و خم شد و آرام روی موهام رو بوسید...

-بخواب دختر شیطون من...

مات و متحیر بهش خیره شدم و بدون اینکه روی چشم هام کنترلی داشته باشم بهش خیره موندم و تا لحظه ای که در اتاق رو بست نتونستم نگاهم رو مهار کنم.

نفسم رو بیرون فوت کردم و به سختی روی تخت نشستم. به دیوار پشت سرم تکیه کردم و ماه کاملی که از پشت ابرهای سیاه به اتاق من سرک می کشید رو تماشا می کردم. زانو هامو توی آغوشم گرفتم و گونم رو روی زانوم تکیه دادم و همینجور که به مهتاب کم نوری که در محاصره ابرهای ریز درشت بود نگاه می کردم به فکر فرو رفتم. احساس کردم باید به آیندم منطقی تر فکر کنم. شاید باید یه کاری کنم! حداقل برای صورتم!

افکار مختلف با شتاب از توی سرم عبور می کردن و گاهی نمی دونستم به چی فکر کردم که الان دارم به فلان موضوع فکر می کنم. خیلی حس آزار دهنده ای بود. لب های خشکم رو تر کردم و همون لحظه صدای بلند حرف زدن کسی از توی محوطه رشته افکارم رو پاره کرد. در حالی که تنم به شدت درد می کرد از جا بلند شدم و رو به روی پنجره ایستادم. از بین تاریکی ها از روی نور گوشی کسی که توی حیاط بود تونستم منشا صدا رو پیدا کنم. دوباره جاوید بود به سختی روی چهرش تمرکز کردم و متوجه تشویش توی صورتش شدم.



همینجور که توی حیاط می چرخید در معرض نور چراغ سر در عمارت قرار گرفت و بهتر
تونستم تشخیص بدم. مسافت دور بود و لب خونی کردن امکان پذیر نبود. فقط صدای باد
جمله "باورم نمیشه!" رو به گوشم رسوند...

دلم می خواست دلیل اون همه نا آرومیش رو می فهمیدم. چی شده بود؟! چرا اینجور عصبی
و دیوونه وار راه می رفت و توی موهاش دست می کشید...
چه مشکلی داشت!

چهرم در هم شده بود و آرامشم سلب شده بود. نمی دونستم باید چیکار کنم. همینجور به
بیرون خیره بودم تا اینکه تماس تلفنیش تموم شد و به سمت عمارت برگشت. مردد به سمت
تختم رفتم و خودم رو زیر پتو جا دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.
چه کنم که از خواب خبری نبود...

تمام شب رو بدون لحظه ای آرامش طی کردم. سر در نمی اوردم که چرا انقدر کابوس می
بینم و همش نگرانی های مختلفی که در مورد تماس تلفنی جاوید داشتم رو توی خواب می
دیدم.

برای بار چندم بود که از خواب می پریدم... بیشتر ازین نمی تونستم تحمل کنم.
از جا پریدم و به سمت در اتاقم رفتم.

هنوز لباس های دیشب تنم بود کافشتم جلوی تخت روی زمین افتاده بود. در رو باز کردم و
چشمم به در اتاق جاوید افتاد...



نا خودآگاه خودم رو در حالی پیدا کردم که به در اتاقش ضربه زدم و وارد شدم...

جاوید آشفته بود. انگار اتفاقی مهمتر از چیزی ک به ذهنم خطور می کرد افتاده بود.

-خوبی تو؟! -

جاوید که سرش رو با جمع کردن یه سری کاغذ گرم کرده بود سر برداشت و با چشم هایی

سرخ به من نگاه کرد... نگاهی خیلی کوتاه در حد چند ثانیه...

-جاوید چی شدی؟ چی ناراحتت کرده؟! یه چیزی بگو!

جاوید چشم چرخوند و به گوشه اتاقش نگاه کرد...

به دنبال خط سیرش سر چرخوندم و چشمم به چمدون بسته و آماده کنار اتاق افتاد...

خواستم چیزی بپرسم که صدای دورگه و گرفتش توی سرم پیچید...

-هیچی نیست. باید برم ایران...

-کسی طوریش شده؟! -

-میرم پیش مادرم باشم انگار یکم ناخوش احواله... منو خواسته!

دستم رو جلو بردم و موهای آشفته توی صورتش رو بالا زدم و صورتش رو بعد از لمس

کوتاهی رها کردم...

-چرا نگام نمی کنی؟! -



جاوید کمی تعلل کرد ما بلاخره سرش رو بالا آورد و در حالی که نگاهش برام نا آشنا بود بهم خیره شد... چشم هاشو روی هم گذاشت و از کنار موژه هاش قطرات اشک محدوده موژه هاش رو خیس کرد...

روی تختش نشستم و خودم رو کمی به سمتش سروندم.

-ایشالا بلا دوره خودتو اذیت نکن!

جاوید چشم باز کرد و در حالی که بهم خیره بود نجوا کرد...

-زود بر می گردم. مراقب خودت باش!

-بهت زنگ می زنم...

-نه... بهم زنگ بزنی نمی تونم راحت کارمو انجام بدم و برگردم. خودم هر وقت بتونم بهت

زنگ می زنم...خب؟

نمی تونستم درکش کنم اما فقط به خاطر اینکه اون لحظه آروم بشه سرم رو به نشان مثبت تکون دادم.

-به زن عمو هیچی نگو... به نیکام همینجور. تا من برسم ایران عمو خسرو هم رسیده دوبلین. بش زنگ زدم که تو نبود من با دخترا بیاد اینجا... فقط یادت نره به اون از خود راضیا رو ندی
خب؟



نا خواسته چونم لرزید و با فکر دور شدن از جاوید، کسی که تنها حامی من بود، چشم هام
گر گرفت و لب هام خشک شد و با اولین پلک زدن اشک هام جاری شد...

جاوید با دیدن اشک هام لبخند تلخی زد و آغوشش رو برای من باز کرد و منتظر ایستاد...

با مچ دستم صورتی که توی یک لحظه غرق اشک بود رو پاک کردم و خودم رو به ماوای
شیرین و دوست داشتنی ای از جنس عشق و آرامش رسوندم. سرم رو روی شونش گذاشتم و
در حالی که هق هق امان نمی داد محکم بغلش کردم. توی دلم نجوا کردم:

-دوریت منو می گشه. تو تنها پناه من شدی... وقتی آتیش گرفتم حسرت اینو می خوردم که
دیشبش چرا بیشتر بهت نزدیک نشدم! وقتی تو رو کنارم حس می کنم حسرت اینو دارم که
چرا انقدر دیر پیدا شدی!

نجوای قلبم خاموش شد و توی گوشش بین هق هق هام نالیدم:

-جاوید... دوستت دارم... خیلی دوستت دارم.

جاوید با دست هایی که می لرزید موهام رو لمس کرد و با همون صدای گرفته گفت:

-منم دوستت دارم... عزیزم، یکی یدونم!

-چطور تحمل کنم تا بیای!؟

-فکر کردی برای تو فقط سخته؟ زود میام... شاید به یه ماهم نرسه!



یاد حرف مهسان افتادم همیشه می گفت: "پشت سر مسافر گریه نمی کنن" خودم رو جمع و جور کردم و از آغوشش بیرون اومدم.

آب بینیمو بالا دادم و لبخند مصنوعی ای روی لب هام نشوندم و گفتم:

-یه عکس بزرگ از چهرت روی دیوار اتاقم شروع می کنم به کشیدن. روزی که تموم شد همون روز بر می گردی... مگه نه؟!

جاوید لبخندی زد و با انگشت سبابه و اشاره بینیم رو کشید و گفت:

-فکر خوبی... موافقم!

کم کم از جا بلند شد و چمدونش رو جلوی در عمارت گذاشت و بعد از بیدار شدن تمام اهالی خونه با همه خداحافظی کرد و بهونه رفتنش رو مربوط به کارش اعلام کرد... جلوی جمع با من دست داد و نیکا رو به من سپرد و مثل همیشه شونه های نیکا رو تو دستش گرفت و توصیه کرد که قوی باشه و دفعه بعد از حالا بهتر به چشم بیاد...
به محض بسته شدن در عمارت بغض نیکا ترکید و من هم مثله دیوونه ها پرده ضخیم و مخمل طلایی جلوی پنجره رو کنار زدم و به رفتنش خیره شدم. لحظه آخر جلوی در نگه داشت و توی گوش اد چیزی گفت و بدون کمترین درنگی از ما دور شد...



فصل هشتم

سرفه دردناکی کردم و روی قفسه سینم رو فشار دادم... با هر نفسی که می کشیدم صدای
خس خس عجیبی رو توی ریه هام احساس می کردم.

ذغال مشکی و قلمی رو توی دستم جا به جا کردم و دو باره به دیوار خیره شدم... بالاخره
چشم سمت چپش رو تموم کردم. با ذغال دوباره کمی خطوط رو پر رنگ تر کردم و از روی
تخت پایین اومدم.

دست هام تا بالای مچ سیاه شده بودن. به سمت حمام اتاقم رفتم و دستم رو با دقت شستم.
آب گرم روی دستم فرود می اومد و من توی آینه به چهره عبوسم خیره بودم.

چقدر این سه چهار روز بدون جاوید تلخ و بد می گذره. انقدر عقربه ها سنگین شدن که
زمان قدرت جا به جا کردنشون رو نداره. دلم می گیره که چرا درست وقتی که داشت عشقی
آغاز می شد با فراغ و دوری سر جای خودش متوقف شد.

دست های ترم رو توی موهای به هم ریختم کشیدم و با حرکاتی کند شیر آب رو بستم و از
حمام بیرون اومدم.

داشتم به این فکر می کردم که بدون شام بخوابم که صدای سارا توی راهرو پیچید...

-استار... خانم... کمک کنید...



با صدای شیون سارا نفهمیدم چجوری بیرون رفتم در اتاق رو به هم کوبیدم. مهتاب و الی هم از پله ها بالا می اومدن. رو به چهره آشفته سارا پرسیدم:

چی شده؟

-نیک... نیکا...

لبم رو گزیدم و رو به مهتاب که توی سرش زد گفتم:

-خواهی بود که...

و همراه با هم توی اتاقش دویدیم...

نیکا توی دهنش پر از کف بود و چشم هاش سفید شده بودن. نمی فهمیدم چی شده...

مهتاب هم که با زاری و خود زنی فقط داشت خودش رو نابود می کرد. با عجله به سمت پله

ها رفتم و چهار پله آخر رو همزمان پایین پریدم. دوقلوهای بی احساس و کم شعور عمو

خسرو بدون کمترین واکنشی ذرت بوداده هاشون رو جلوی تلویزیون سق می زدن. چهرم دو

چندان در هم شد و در عمارت رو باز کردم. باد شدید و سرد با باز کردن در صورتم رو توی

یه لحظه منجمد کرد... جیغ کشیدم:

-اد... ادوارد... کمک ...

ادوارد از توی اتاقکش بیرون اومد و فریاد زد:

چی شده؟



-باید نیکا رو ببریم بیمارستان. خواهش می کنم عجله کن.

نفسم رو بیرون فوت کردم و دوباره با خشم به دوقلو های بی غیرت عمو خسرو نگاه کردم.

از پله ها بالا رفتم و یه کوله پشتی برداشتم و چند دست لباس و وسیله شخصی از نیکا برداشتم و روی شوئم انداختم. دست مهتاب رو گرفتم و از کنار نیکا کنار اوردمش و داد زدم:

-به خاطر داروهاست... اینجوری شیون نکنید. بابا یه بار به هوش میاد با جیغ های شما سخته می کنه. آرام باشید تو رو خدا...

-وای خدا بچم... آساره بچم!!!

-مهتاب جون آرام تو رو خدا...

و محکم تو آغوشم مهارش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و همون موقع ادوارد با عجله اومد توی اتاق و نیکا رو با یه حرکت از روی تخت برداشت. منو مهتاب پشت سرش به راه افتادیم. الی از روی رخت آویز کنار در ورودی پالتو هامونو داد و همینجور که راه می رفتیم در حال حرکت می پوشیدیم.

توی شرولت قدیمی اد جا به جا شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم. با دیدن مسیر آشنا به یاد جاوید افتادم انگار داریم همون بیمارستانی که جاوید عملش رو اونجا انجام داد می رفتیم. انگار حال نیکا رو به بهبودی بود چون چشم هاش به حالت اول برگشته بود و با اینکه چشم هاش نیم باز بود اما هنوز بی هوش بود ترس از دست دادنش یکذره هم کم نشده بود. بلاخره به بیمارستان رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و به سمت اورژانس دویدم و فریاد زدم:



-کمکمون کنید. مریضمون خیلی ناخوش...

دو تا از آقایون پرستار همراه با برانکارد به کمکمون اومدن سراسیمه دنبال پرسنل بیمارستان می دويدم و کمی بعد توی اورژانس تختی مهیا شد .

تمامی خدمه مثل پروانه دور سرش می گشتن و من و مهتاب بی قرار و نگران منتظر یه قوت قلب بودیم .

نفس عمیقی کشیدم و به دیوار سرد و سنگی پشت سرم تکیه کردم. با پنجه پام روی زمین ضرب گرفتم و به رو به رو خیره شدم همون لحظه صدای آشنای یه مرد توی گوشم پیچید:

-حالش خوبه!؟

به سمت صدا چرخیدم. چهره در هم عمو خسرو بود که جلوم ظاهر شد. شونه ای بالا انداختم و با سر در گمی گفتم:

-واقعا نمی دونم... خواب بود یهو حالش بد شده...

-ای بابا... گیر افتادیم ها!

همون موقع مهتاب از اتاق بیرون اومد و در حالی که چهرش برافروخته بود رو به خسرو گفت:

-تو کی اومدی؟

-همین حالا... حالش خوبه؟



-خطر رفع شده... بمیرم واسه بچم...

خواستم چیزی بگم که یه دفعه با جمله عمو خسرو متحیر و مات دهنم بسته شد.

-حالا می خوام بمونی اینجا و دل بچت یا می خوام بیای خونه؟!

متعجب به مهتاب نگاه کردم تا واکنشش رو ببینم. اون به اندازه من متعجب نشده بود. با اعتراض گفت:

-مگه نمی بینی؟! از من چه انتظاری داری؟! بچم مریضه...

صدای خسرو بالا رفت و معترض تر به مهتاب گفت:

-اصلا منو اون دو تا برات اهمیتی داریم؟! هان؟ چسبیدی به نیکا و ما رو یادت رفته!!! تو مادر اون دو تا دختر بیچارم هستی. اومدی چسبیدی تو این عمارت و دو دستی چسبیدی به دوبلین که چی؟ اون دو تا مادر نمی خوان؟ من بیچاره زن نمی خوام؟

منتظر نمودم که جواب مهتاب رو بشنوم. به سمت اتاق رفتم و به پرستاری که سرم نیکا رو چک می کرد سلام کردم. دکتر هم گوشه ای ایستاده بود و چیزی یادداشت می کرد. سرش رو که بلند کرد به نشونه سلام سر تگون دادم و پرسیدم:

-میشه تو اتاق بمونم تا به هوش بیاد؟

-البته خانم.



لبخندی از سر قدر دانی زدم و به سمت نیکا رفتم. بیچاره... چقدر دلم میسوخت که نا خواسته باعث مشاجره شده بود برای مهتاب ناراحت بودم اما به عمو خسرو هم حق می دادم.

بهش حق حسادت نمی دادم اما حقیقت رو گفت! دستی توی موهای نیکا کشیدم و با مهربون پیشونیش رو بوسیدم. کاش خوب میشد. کاش میشد که خوب بشه. کاش انقدر زجر نمی کشید.

به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم. نور افکن های محوطه بیمارستان روشن بودن و زیر حاله های نور قطرات باران به خوبی دیده میشد. انقدر ریتم بارون تند بود که صدای برخورد پی در پی اون ها با سقف اتومبیل های پارک شده و زمین آسفالت شده توی اتاق پیچیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه همونجا جا خوش کردم. نمی دونم چقدر گذشت که مهتاب وارد اتاق شد...

-آساره می بینیش چقدر بی رحمه؟ اصلا درک نداره!

لبخندی زدم و دستم رو روی دوشش گذاشتم...

-شما برید من هستم.

-دکتر گفت باید دو سه روز بمونه!



-من می مونم. شمام هر وقت تونستی بیا سر بزن بهش. ناراحت نشید اما خسرو خان تا حدودی حق داره. نبودنتون توی احساسش خلا ایجاد کرده. از روی دوست داشتنه. به دل نگیرید...

-دلَم طاقت نمیاره برم!

-بهتون تند تند زنگ می زنم و خبر میدم از حالش ... برید دیگه!

آب دهنش رو از کنار بغض بزرگ توی گلوش فرو داد و بعد از بوسیدنم از اتاق بیرون رفت... خسرو هم با تکون دادن دستش از من خداحافظی کرد و به راه افتادن...

کمی بعد در حالی که روی صندلی چورت می زدم صدای نیکا توی اتاق پیچید...

-جاوید... جاوید...

با عجله از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. دستش رو گرفتم و آرام گفتم:

-نیکا... نیکا جونم... خوبی عزیزم؟

-آساره... جاوید بود...

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

-خوابشو دیدی؟!

-نه... خودش اینجا بود... خودش بود. داشت نگام می کرد... برام نگران بود...



لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم. می رفتم که طبق گفته پرستار به هوش اومدنش رو گزارش بدم. صدای قدم هام توی سالن سوت و کور پیچیده بود و توی ذهنم از خودم بابت خیانتی که به نیکا کرده بودم بدم میومدم. می دونستم که اون عاشق جاوید اما به جاوید گفتم که دوستش دارم. نمی دونم اما درست یا غلط احساس نارفتی می کردم.

به استیشن پرستاری که رسیدم با دیدن دکتر نیکا به هوش اومدنش رو گزارش کردم. با هم به اتاق نیکا برگشتیم و بعد از معاینه فهمیدیم که نیکا قدرت دست هاش رو هم از دست داده...

صدای جیغ نیکا تمام آسایش و آرامش بیمارستان رو به هم ریخت... بی وقفه به خودش فشار می آورد تا دستش رو تکون بده اما نمی تونست و بلند تر جیغ می کشید. با صدای بلند خدا رو فریاد می زد و رو به من با چشم هاش التماس می کرد تا با یه کلمه بهش دلگرمی بدم. اما آساره محکم و دل گنده فقط سکوت کرده بود تا اشک هاش رو کنترل کنه...

شاید توی عمرم بدترین صحنه رو می دیدم. شاید دردی که توی اون لحظه داشت من رو از پا در میورد از درد یتیم بودن و غربتم بیشتر بود...

باید آرامش می کردم اما هر چی ذهنم رو زیر و رو می کردم جمله یا کلمه ای برای آرام کردنش پیدا نمی کردم. بلاخره به سمتش خم شدم و بازو هاشو توی دستم گرفتم نالیدم: -نیکا... عزیزم آرام باش. موقتی... زود خوب میشی. حداقل دستات خوب میشن. ببین بخاطر تشنجه... به سیستم عصبیت شوک وارد شده...



به دکتر که کلمه ای از حرفامون رو نمی فهمید ملتسمانه نگاه کردم که چیزی بگه. اما فقط سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت... پرستاری وارد اتاق شد و توی سرم نیکا چیزی تزریق کرد که کمتر از پنج دقیقه نیکا رو منگ و آروم کرد.

گریه می کرد آروم و بی صدا... می تونستم حدس بزنم چی بیشتر از همه آزارش میداد... جاوید و فکرش... جاوید و عشقش... جاوید و دوریش!

نیکا هم عاشق بود. عاشق جاوید... ته تمه امیدی که توی دلش بود با قطرات اشک بیرون می ریخت و من شاهد جون دادن امید روی گونه های سفید و بی رنگ نیکا بودم. انگار زبونم نمی چرخید چیزی بگم! چی بگم؟ بگم خوب میشی؟ بگم جاوید دوستت داره؟ چطور سدی بشم در مقابل اشک چشم های معصومش؟

تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که حداقل من گریه نکنم!

رو به روم هیولایی بود که توی تن این دختره ۲۲ساله جولان میداد... ام. اس!!! خدایا این دیگه چی بود؟ مگه میشه سیستم اعصابت به خودش حمله کنه و رگ های عصبی رو از بین ببره؟ این چیه که درمان نداره؟ که اگه شد دیگه شد!

عصبی دسته از موهای روی دوشم رو برداشتم و شروع کردم به کندن موخوره های پایینشون.

-آساره...

صدای گرفته و پر از بغض نیکا من رو متوجه خودش کرد... با عجله به سمتش رفتم...



-جانم؟

-برام دعا می کنی؟

دستی روی گونه یخ کردش کشیدم و لبخند زنان گفتم:

-معلومه! این چه سوالیه؟

سرش رو طرف من چرخوند و باز بغضش ترکید و گفت:

-دعا می کنی که زودتر راحت بشم؟ دیگه دلم نمی خواد زنده باشم! خسته شدم آساره!

خیلی خستم!

بلاخره اشکم مجال خودنمایی پیدا کرد. می دونستم زجر می کشه اما هنوزم می شد دلداری

داد؟ چی میگفتم؟ آب دهنم رو قورت دادم و آهسته جواب دادم:

-دعا می کنم خوب شی!

-گولم نزن... دیگه امکان نداره! دیگه فایده نداره! نمی خوام دیگه جاوید منو اینجوری ببینه!

خجالت می کشم رو به روم بشینه و من خودم و خیس کنم بدون اینکه خودم حس کنم!

آساره خیلی سخته! جاوید رو به رومه اما... اما من... حتی نمی تونم به این فکر کنم که اون

ممکنه عاشق من افلیج بشه! چیزی که تو نگاهش می بینم فقط حس یه قوم و خویش

دلسوزه که تو حرفاش فقط ترحم موج میزنه!

-نیکا حرفات منطقی نیست!



منطقی نبود؟ چرا بود... نیکا راست می گفت! همه چیزایی که می گفت حقیقت محض بود!

-نیکا جونم من...

-بسه آساره... هر چی مامان مهتابو از زندگی کردن انداختم کافیه! هر چی عمو خسرو از

دست من عذاب کشید بسه! زندگی اونارو هم پاشوندم...

-چی میگی؟ مگه تو خودت خواستی که مریض بشی؟ در حق خودتم انصاف نداری!

-اون بالا سری که منصفانه در حقم کاری نکرد... منم با بی انصافی اون بی انصاف شدم... همه

رو بیچاره کردم...

لب خشکم رو روی موهاش گذاشتم و آروم بوسیدم. نخواستم ادامه بدم. نخواستم بیشتر از

این یادش بیارم که چی سرش اومده! حالم بد شده بود. خیلی بد! ناامیدی نیکا توی دلم سر

ریز شده بود و من هم مثل اون ناامید تر از هر بار به سمت پنجره رفتم... آسمون شب اینبار

با رنگ سرخ آبی بالای سرمون حاضر شده بود... قطرات بارون کم کم با سرعت کمتری شروع

به سقوط کردن. همینجور که خیره بودم متوجه بدل شدن قطرات به دونه های درشت و

سفید برف شدم... برف سفید... خواستم مژده برف رو به نیکا بدم که متوجه چشم های

بستش شدم... بی چاره انقدر زار زد تا بالاخره از پا افتاد و مقلوب آرامبخش توی سرمش شد...

پالتوی مشکی رنگم رو از روی صندلی برداشتم و به سمت محوطه بیمارستان رفتم. برف تند

وتند تر شده بود... انقدر شدت داشت که توی یک لحظه تمام محوطه سفید شده بود...



خودم رو بغل کردم و به آسمون نگاه کردم... دونه های برف تمام صورتم رو توی یه لحظه تر کرد... چشم هامو بستم انگار زمستون سال قبل بود. من و کاملیا و یلدا و کیمیا... زن عمو سمیرا و یاشار... با برفی که از پشت بوم جمع شده بود آدم برفی درست کردیم. سلفی می گرفتیم و صد تا صد تا توی اینستاگرام لایک میشدیم!

چقدر یاشار بی چاره رو ما پنج تا زن اذیت کردیم. بیچاره انقدر دست تنها بود توی گوله برفی بازی که دلم سوخت و رفتم کنارش... داد زدم:

-چند نفر به یه نفر! من و یاشار با هم... مگه نه یاشار؟

یاشار خندید و منو توی آغوش حبس کرد و با خنده گفت:

-منو ستاره می پوکونیمتون! مگه نه؟

به چشم های تیره و پر از برقش نگاه کردم و کف دستم رو به کف دستی که منتظر بود کوبیدم و جیغ جیغ کنان گفتم:

-از همین الان خودتونو مدفون زیر گوله برفیای ما حس کنید...

گوله برفی... گوله برفی! یاد کارتون frozen افتادم... با کاملی ۵ بار نگاهش کردیم... دلم آدم برفی می خواست! قلبم یخ زده بود... ذهنم پر از تشویش بود...

چشم هامو باز کردم و مشتی برف برداشتم و توی دستم فشار دادم... چشم های پر از اشکم رو روی هم گذاشتم و از برف توی دستم با لذت ذره ای کندم و توی دهنم گذاشتم...



-هزار بار بهت گفتم از اولین برف نخور... هوای اصفهان آلودست!

به سمت یلدا چرخیدم و با ذوق گفتم:

-یلدا جون همین یه ذره!

صدای خنده یلدا توی سرم پیچید...

-خب پس یه خورده هم بده به من...

چشم هامو باز کردم... دوباره هوای سرد باعث سرفه کردنم شد... سرفه کردم... شدید و طاقت

فرسا... تمام حلق و ریه هام می سوخت... از محوطه خسته شدم و برگشتم توی اتاق نیکا...

هر روز نیکا لجباز تر میشد و زنده بودن رو با وجود شرایط جسمانیست سخت تر می کرد...

فقط با من حرف میزد و تمام روز توی سکوت بود و به رو به رو خیره... می گفت موقع

چرخوندن چشم هاش احساس درد داره... و گاهی می خندید و مثل دیوونه ها گریه می کرد

و می گفت قسمت بعدی چشم هامو از دست میدم...

مهتاب گه گاهی سر می زد و بعد از هر بار سر زدن حال هر دوشون بدتر میشد... انگار سنگ

و فولادشون فقط من بیچاره بودم! شب یلدا توی بیمارستان گذشت... شب یلدایی که هر سال

برای یلدا تولد می گرفتیم و مهمونی و دور همی و بزن و برقص بود!

امسال توی بخش مغز و اعصاب روی صندلی چوبی در حالی که از پنجره به بارش برف خیره

بودم سپری می شد... هدست توی گوشم و آهنگ چرا من در حال فریاد زدن! دلم تنگ شده

بود... از همه بیشتر برای جاوید... یادش افتادم... اصلا شب یلدا رو یادش بود؟ چرا بهم تبریک



نگفت؟ چرا بهم زنگ نمیزنه؟ من زنگ بزنم؟ نه گفت خودش زنگ می زنه! اس ام اس هم

ندم؟ راستی شمارش رو داشتم؟

آره داشتم شب قبل از پرواز محض احتیاط یاشار بهم داده بود!

گوشی مبايلم رو توی دست گرفتم و مردد نوشتم:

-هر شب من از روزی که رفتی یلدا شده! یلدا ترین یلدا رو بهت تبریک می گم .

نا امید بودم... جوابم رو میداد؟ اصلا الان اونجا ساعت ۴ صبحه! حواسم نبود! گوشی رو توی

جیغم فرو می کردم که لرزید... با دست هایی که می لرزید گوشی رو بیرون کشیدم... دست

های من می لرزید یا گوشی مبايل؟ با دیدن تماس ورودی از جاوید نفسم بند اومد... بیدار

بود... بهم زنگ می زد... کلید سبز رو لمس کردم...

...

-آساره...

خواب بودم؟ صدای خودش بود... جاوید بود! ناخواسته اشک هام از چشم های خیرم فرو

ریختن...

-آساره! صدام میاد... الو!

-الو...

-خوبی!؟



-نه... دلم تنگته! روزام نمی گذرن! روزام نمی گذرن بدون تو!

-گریه می کنی؟ آره؟ تو شیر زن منی! شیر زن من گریه می کنه؟ هان؟

-برگرد دیگه! تو رو خدا برگرد!

-سکوت کرد... کاش می گفت اونم دلش برام تنگ شده!

-منم دلم تنگ شده!

-کاش می گفت زود برمی گرده...

-زود بر می گردم! باید می رفتم! مثل همیشه صبور باش... قوی باش! مثل همیشه از پس

همه چیز بر میای! قربون قلب کوچیکت برم!

-احساس کردم بغض کرده! احساس کردم پشت هر جملش یه کلمه یا جمله قایم می کنه!

-انگار دلم قرص نبود! چرا؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دوستت دارم!

-خندید... می تونستم چهره خندونش رو تصور کنم! توی گوشم نجوا کرد...

-منم دوستت دارم... چشم به هم بزنی میام!

-می دونم! منتظرم... خودت می دونی هیچ چیز بدتر از انتظار نیست! زود بیا ...

-شب بخیر...

-شب تو هم!



گوشی رو قطع کردم... ناخواسته به سمت نیکا چرخیدم... خواب بود... خدا رو شکر که خواب بود!

بلاخره ترخیص شد و ما به خونه برگشتیم. از حال و هوای خونه مشخص بود که کیریسمس هم قراره سر و تهش با یه کاج کوچیک تزیین شده هم بیاد... بچه های کالج زنگ می زدن و منو دعوت می کردن که توی مراسم کیریسمس کالج شرکت کنم. بدم نمی اومد حال و هوام عوض بشه! به مهتاب گفتم که قصد دارم توی مراسم کالج شرکت کنم حرفی نداشت و من مصمم تر شدم. دلم خواست مثل همه از مردم هم اجازه بگیرم اما طی چند باری که زنگ زدم فقط در جوابم خاموش بودن گوشیش رو می شنیدم!

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که آماده لباس پوشیدن شدم. دوباره همون موهای باز و ریختنشون روی گوشه سمت راست صورتم اما اینبار جوری که زیاد روی چشمم رو نگیره جلب توجه کنه! پیرهن مردونه کرمی پوشیدم و توی شلوار خوش برش قهوه ای رنگم گذاشتمش و کت مربوط به همون شلوار رو تنم کردم. کیف دستی کوچییم و کرمم رو برداشتم و کفش های باشنه بلند و چرم و قهوه ای رنگم رو هم به پا کردم... پالتومو روی دست انداختم و برای بار آخر توی آینه نگاه کردم... تنها آرایش صورتم ریمل توی موژه هام بود و رژ کرم قهوه ای مات روی لبم!

بعد از خداحافظی از خونه بیرون زدم.

تا جلوی در محوطه رسیدم تاکسی تلفنی هم پیداش شد...



برای اد دستی تکون دادم و اد با لبخند دوست داشتنی و دندون نما و سری که تکون میداد
من رو بدرقه کرد.

توی ماشین نشستم و بعد از دادن آدرس دقیق به راه افتادیم.

به شیشه تکیه کردم و با اشتیاق بیرون رو تماشا کردم.

عابرین با دست های فرو برده توی جیب و بخار های ابر شده جلوی صورتشون کم و بیش در
رفت و آمد بودن. هنوز آثار برف سنگین چند شب پیش توی یخبندون خیابون ها مشخص
بود.

آسمون خاکستری هم کم کم رو به سیاهی می رفت... ویتترین مغازه ها روشن شد و کاج های
مزین شده به چراغ های رنگی بیش از پیش به چشم می اومدن...

آهی کشیدم و آهم شد دفتری از جنس بخار روی شیشه...

با بهترین خطم روی شیشه به زبون فارسی نوشتم: "جاوید"

خانوم رسیدیم...

سرم رو از روی تکیه صندلی برداشتم و اطراف رو دید زدم. به کالج رسیده بودیم.

تشکری کردم و پیاده شدم.

باد شدیدی می اومد. خیلی اضطراب داشتم. به شدت احساس غریبی می کردم. دو دل شدم

خواستم برگردم اما صدای امیلی تو گوشم پیچید...



-استار!!!

به سمت صدای امیلی چرخیدم. خودش بود که دست توی دست با جیک به سمتم می اومد... باز فکرای چندش آور سراغم اومد... از جیک متنفر بودم. با این حال لبخند زنان دست دادم و همراه با هم وارد محوطه شدیم و یک راست به سمت سالن اجتماعات رفتیم. وارد راهروی نسبتاً پهن شدیم... باد گرمی که به بینیم خورد حس خوبی بهم داد... دو طرف راهرو در های چوبی بزرگ بود...

-در سمت راست سالن آمفی تئاتر... باید بریم سمت چپ... مهمونیای کالج اونجا برگزار میشن.

به جیک که راهنمایی می کرد نگاهی انداختم و بعد از باز شدن در جلوتر از همه وارد سالن شدم...

همونجوری که فکر می کردم.

کاج بزرگ تزیین شده بالای سالن و میز های دوار چند نفر , پیست رقص و کانتری که روش پر از مشروب بود... رقص نور , موزیک جاز, صدای همهمه...

احساس راحتی نمی کردم. انگار بدون جاوید احساس بی پناهی داشتم. بدتر از اون نگاه سنگین پسر ۲۵-۲۶ ساله ای رو روی خودم حس کردم.

کنار دستش یکی از بچه های کلاس ما بود انگار درمورد من چیزی گفت و پسر کنار دستی هم با سر تایید کرد...



نفسم رو فوت کردم و سعی کردم مانع هجوم افکار بد به ذهنم بشم و کنار امیلی خودم رو سرگرم کنم ... دور میز نشستیم و بچه های کالج به محض دیدن من دور میز ما جمع شدن. استار استار کنان من رو دوره می کردن و از نبودنم توی کالج می پرسیدن. برای همشون چندید بار توضیح دادم تا اینکه صدایی مردونه پرسید:

-دکتر جاوید کجاست!؟

با چشم هام دنبال صاحب صدا می گشتم که همون پسر جوونی که بدو ورودم دیدم نظرم رو جلب کرد...

-برای کار مهمی رفته ایران!

-بدون دوست دخترش!؟

-خودم نمی خواستم برم! اما در کل موضوعی نیست که به تو مربوط باشه! چیزی که به تو مربوطه امور مرتبط به دوست دختر خودته...

بچه ها از حاضر جوابی من خوششون اومده بود همه با صدای بلند به پسر خندیدن... امیلی توی گوشم نجوا کرد:

-این دیگه از کجا پیدا شد!؟

-منی دونم! اصلا ازش خوشم نمیاد...

امیلی کنارم نشست و رو به بقیه همکلاسی ها گفت:



-تا از اومدن پشیمونش نکردین برین به بقیه برنامه برسین... زود باشید...

همون لحظه چراغ ها خاموش شد و رقص نور های بیشتری روشن کردن و آهنگ تکنو شد...

دست به سینه نشستم و با چشم دنبال پسری که کنفش کرده بودم می گشتم... تا حالا دیده

بودمش؟! نه! پس چرا انقدر موج منفی میداد؟! تازه می فهمم بدون حمایت جاوید از پس

هیچی بر نمیام...

جیک با سه تا قوطی آبجو سر میز اومد و بعد از کشیدن حلقه قوطی و باز کردن آبجو برای

امیلی رو به من گفت:

-باز کنم؟! ممکنه گرم بشه...

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و گفتم:

-نه ممنون... اصلا دلم نمیخواد وقتی مجرد جایی میرم هوشیار نباشم!

امیلی دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

دکتر جاوید دیروز رفت؟ انگار پریروز هنوز نرفته بود! مگه نه جیک؟

جیک لبخند زنان جرعه ای از آبجو توی دستش رو نوشید و رو به من گفت:

-آره گمونم دوشنبه بود... کاین اس طلایی دکتر بدجوری توی چشمه...

و لبخند کجی روی لب نشوند...



پر پروز، دوشنبه بود؟ جاوید اینجاست مگه؟ یعنی چجوری؟ شاید اشتباه می کنه! شاید ماشینش شبیه بوده! شاید اشتباه می کنن! شاید سر به سرم می زارن! جاوید ایران من مطمینم که ایران!

سرم گیج می رفت ... گلوم خشک شد و تمام بدنم شد قلب و شروع به تپیدن کرد... انگار عرق هم کرده بودم... چشم های متعجبم رو از امیلی و جیک برداشتم و از روی صندلیم بلند شدم... بدون اینکه چیزی بپرسن گفتم:

-میرم ببینم توی نوشیدنی ها چیز به درد بخوری میشه پیدا کرد!

و بدون اینکه لحظه ای درنگ کنم به سمت کانتر رفتم... چه معنی داشت که بهم دروغ بگه؟! چرا باید دروغ می گفت! نکنه مشکلی برایش پیش اومده و نمی خواد من رو مطلع کنه؟ نکنه رفته و برگشته؟!

گوشی مبالیم رو از جیبم بیرون کشیدم و اسم جاوید رو لمس کردم... دوباره خاموش بود... پس اینا چی می گفتن!!! خدایا من از تنهایی دیوونه میشم و اون با ماشینش اینجا جولان می ده؟!

نکنه ازون مرداس که...

-آساره...



به سمت صدا چرخیدم... همون پسر سیریشی بود که چند دقیقه پیش کنف شده بود... من رو به فارسی صدا می زد!!! گمان بردم که ممکنه اسمم رو شنیده باشه و تلفظش براش زیاد سنگین نبوده باشه! دست به سینه نگاهش کردم ... خواستم چیزی بگم که شنیدم...

-دختر سر سختی به نظر میای!

فارسی شنیدم یا فارسی گفت؟ ناباوری عصبیم کرده بود. ادامه داد:

-تعجب کردی؟! من ایرانی نیستم اما چندیدن سال تمرین کردم تا زبان شما رو یاد بگیرم!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و شونه ای بالا انداختم:

-... آفرین به تو! که چی؟

-دوست دختر جاویدی دیگه! از گستاخیش به تو هم رسیده!

دستام رو عصبی بالا بردم و به یک باره رها کردم. زیر لب فوحشی دادم و عزم به رفتن کردم...

-عشقت ایران نیست! توی آپارتمانمش مشغول تدارک دیدار با یه دختر هات و زیباست!

این چی می گفت؟! قصدش از این حرفا و شکنجه دادن من چی بود؟! چرا بین این همه آدم

به من گیر داده بود؟! راست می گفت؟ فکری که مثل خوره به جونم انداخته بود اجازه بی

خیال گذاشتن رو نمیداد ... چند قدم رفته رو برگشتم و با بی قراری گفتم:



-چی از جونم می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمیداری! از بدو ورودم تو نخ منی! این

چرندیات چیه که می گی؟

انگار از بی قراری من لذت می برد... لبخند کجی روی لب نشوند و بی خیال پیک حاوی

مشروبش رو یه نفس بالا رفت!

دندون هامو روی هم فشار دادم و از بینشون غریدم...

-حرف بزنی دیگه لعنتی!

حالا نوبت این بود که سیگار روشن کردنش رو تماشا کنم. جلو رفتم و انگشت اشارم رو به

سمتش دراز کردم و به حالت تهدید تکون دادم:

-پسر احمق! یه بار دیگه جلوم سبز بشی با دستای خودم خفت می کنم!

-بهت گفته ۷ سال پیش عاشق دختری به اسم نینا بود؟ دختر زیبای ایرلندی! چشم رنگی و

موهای لخت بلوند! گفته بود یا نه!؟

احساس کردم این گفته گو به نابود شدن من ختم میشه اما لب باز کردم و جواب دادم:

-چرا می پرسی؟

-گفته بود که اون دختر نامزد داشت!؟

...

-گفته بود که اون دختر رو با خودش برد و جنازش رو پس آورد...



انگار تک تک موهای بدنم سیخ میشد... یخ زدن دست هامو سر شدن پاهامو حس می کردم... تمام چیزهایی که شنیده بودم رو مرور کردم... توی سکوت به ظرف بزرگ شیرینی ها خیره بودم. سرم چرا درد می کرد؟

-جاوید یه دزده! یه قاتل! چندین سال که با دختری که امشب مهمانش رابطه داره اما دنبال نامزد مردم! تو احيانا توی ایران نامزد نداشتی؟! معشوقی؟ کسی که دوستت داشته باشه؟...
ياشار... ياشار نامزد دروغين من بود برای بو نبردن جاوید از آتیش سوزی و تجاوز! با این حال جوابم "نه" بود!

کلمات توی ذهنم جای رفت و آمد نداشتن. انقدر فکرم درگیر شده بود که مغزم به زبانم فرمان استفاده از این کلمات رو نمی داد! سرم درد می کرد! انگار گلوم بیشتر می سوخت...
درد ریه های مریضم باعث شد زیر لب آخ بگم یا درد قلبم بود؟
مات و منگ بودم باور نکرده بودم اما انگار شواهد با گفته هاش جور در می اومد! با کلافگی و لکنت پرسیدم:

-تو کی هستی؟ تو از کجا می دونی؟ جاوید رو از کجا میشناسی!
-جاوید همکلاسی دوران دانشجویم... همه چیز رو درباره اون می دونم...
سکوت کرد... به چشم هاش خیره شدم انگار برای چند لحظه سوی چشم هاش رفت...
منقبض شدن فکش رو میشد از همون فاصله دید... بعد از یک دقیقه تمام پلک زد و رو به من لبخندی زد و دستش رو دراز کرد:



-راستی ویلیام هستم.

اصلا دلم نمی خواست باهاش دست بدم. لبخندی زدم و خیلی آرام نجوا کردم "خوشبختم!"

-می خوای حین ارتکاب جرم مچش رو بگیری؟ اگه بخوای می برمت!

-نه نمی خوام... خوشحال میشم دیگه مزاحمم نشید!

با عجله از کنار کانتر به سمت آدام، یکی از همکلاسی هام، رفتم... احساس کردم عزم به رفتن

کرده به سمتش دویدم و اسمش رو صدا کردم. به سمتم برگشت و با دندان های چپ و

راست و نافرمش لبخند زد... یک لحظه چهره بامزش باعث شد که فراموش کنم چی شنیدم

اما تا بخاطرم اومد که چرا به سمتش میام لبخندم روی لب هام ماسید...

-واو... استار! خیلی زیبا شدی!

لبخند کوتاهی زدم و در جوابش گفتم:

-آدام قصد داری بری؟

-رفتن که نه اما قراره برم خونه و لباس عوض کنم...

با انگشتش زانو شلوارش رو نشون داد و گفت:

-این احمق ها شوخی کردن و تمام کیک خامه ای رو به من مالیدن!

-اگه مزاحم نیستم من رو هم تا خونه دکتر جاوید می بری؟ البته اگه مسیرت می خوره!

-حتما... می رم ماشین رو روشن کنم. زود بیا!



-خیلی ممنون...

با عجله به سمت میز برگشتم. امیلی و جیک مشغول رقصیدن بودن. خدا رو شکر متوجه من نبودن... پالتو و کیفم رو برداشتم و به سمت در خروجی دویدم...

وارد محوطه شدم... توی یک لحظه تمام تنم لرزید... خیلی سرد بود... پالتومو پوشیدم و آدام رو دیدم که با ماشین جمع و جور عجیبش به سمتم اومد...

قصد کرد که پیاده بشه و در رو باز کنه اما مانع شدم و خودم سوار شدم...

-آدرس رو بلدی؟

آدرس رو دادم... اما مگه می رسیدیم؟ انگار یک سال توی راه بودم. انگار نفس کشیدن سخت بود... توی دلم دلداری دادم... که اگه حقیقت داره دیر نشده که! تازه دو هفتهست گفته دوستم داره! اشکال نداره نهایتاً برمی گردم ایران... باور نمی کنم از دست گرگ به دست پلنگ افتاده باشم! یاشار پسر عموی تعصبی من کی همچین کاری میکنه که یکی یدونه یلدا و محمود رو بده به دست یه دزد ناموس قاتل! ممکن نیست!

-استار... اینجاست!

به ساختمون نگاهی انداختم... به نشونه تایید سری تکون دادم و بعد از تشکری مختصر پیاده شدم...

جلوی ساختمون ایستادم و آدام بعد از تک بوقی به راه افتاد... ارتفاع ساختمون رو نگاه می کردم و از اومدنم پشیمون بودم. گیریم که مچش رو گرفتم بعد چی؟ گیریم که ایرلند بود



بعدهش چی؟... با این حال نمی دونم چرا پاهام به سمت ورودی ساختمون قدم بر می داشت...
 نگهبان به محض دیدنم لبخند زد... انگار که من رو شناخت... شاید همینقدر که بدونم جاوید
 اینجاست یا نه همه چیز رو روشن می کرد. به سمت پیشخان رفتم و با لبخند مصنوعی
 کریسمس رو تبریک گفتم و به کاج کوچیک کنار سالن نگاهی انداختم...
 -... می خواستم بدونم دکتر...

چرا می ترسیدم از کامل شدن سوالم؟! آگه می گفت هست؟! می گفت هست و مهمون داره؟!
 دست هام رو توی هم گره زدم و دلم رو به دریا سپردم...
 -دکتر جاوید خونست؟

-بله خونه هستن. انگار درگیر بودن! یه خانوم هم ده دقیقه پیش رفتن بالا... انگار قرار مهمی
 داشتن!

انگار چیزی توی قلبم شکست و آرام فرو ریخت... دهنم مزه گسی گرفته بود... انگار نفس
 کشیدن خیلی سخت شده بود. سوختگی روی صورتم گز گز می کرد! آه که چه حال بدی
 بود...

-اطلاع بدم اومدنتون رو؟

-نه نه... به هیچ وجه...

و بدون خداحافظی از ساختمون بیرون زدم... انگار هوا سرد تر شده بود... نه شایدم من یخ
 زده بودم. باد می اومد... باد شدید و سرد از بین ساختمون ها و تیر های برق عبور می کرد و



انگار از غصه من ناله می کرد... دست هامو زیر بغلم گذاشتم به قدم هام خیره شدم... درک نمی کردم. این چه عشقی بود؟ یعنی عشق همینقدر کوتاه؟ ایجازش به اندازه دو هفتست؟ دو هفته پر از فراغ و بعد تمام؟ این چه بختی بود؟ این چه زندگی تلخی که من می چشم؟ خدایا می خوای پشیمونم کنی؟ دوست داری بگم کاش مونده بودم توی چادر تا ریش سفید میومدو من و عقد اون نر خر می کرد و الان با حداقل ۵ تا بچه داشتم خوش خرم خمیر نون صبحم رو آماده می کرد؟ یا نه دوست داری بگم کاش توی جاده می مردم؟ سگ من رو تیکه تیکه می کرد؛ یا نه می گفتم ای کاش به جای اینکه توی جاده محمود من رو نجات بده با ماشین له می کرد؟ یا اینکه بگم ای کاش جاوید رو نمی دیدم؟ بگم کاش عاشق نمی شدم... بگم کاش نمی سوختم؟ بگم ای کاش یاشار نمی رسید یا کاش قبل از رسیدن اون دست هام رو رها کرده بودم؟ بگم ای کاش ایرلند نیومده بودم!

اشک هام روی گونه های سردم جاری بودن و من فقط می رفتم... کجا می رفتم رو نمی دونم فقط می رفتم...

سومین روز تعطیلات کریسمس بود... مهتاب دست به دعا رو به قبله با روسری بزرگ و ترکمن آبی و قرمزش نشسته بود و کمیل می خوند... من هم توی دلم غوغا بود... شاید اگر بخاطر نیکا نبود تا حالا برگشته بودم ایران. به یلدا همه چیز رو می گفتم و اون هم یا درکم می کرد یا منو از خودش می روند! که اگه از خودش برونه اون روز حتما جایی که یاشار نباشه همه چیز رو تموم می کنم! پنچ تا کپسول و قرص رنگا رنگ رو توی بشقاب گذاشتم و لیوان بزرگ آب رو برداشتم... به سمت اتاق نیکا رفتم...



زیر سرش رو گرفتم و با دست دیگه قرص ها رو به خوردش دادم... روی صندلی لم دادم و گوشه مایل رو برداشتم... داشتم برای نیکا یه رمان می خواندم.

-من که می گم آخرش یکیشون می میره!

به نیکا نگاه کردم و در حالی که با چشم دنبال جمله ای که رها شده بود می گشتم گفتم:

-تو زیادی ناامیدی... آها... بیا پیدا کردم... ادامش رو گوش کن...

انقدر درگیر خوندن رمان بودیم که نفهمیدیم چه وقت ظهر شد... آخرای رمان بود و من با هیجان و لذت لحظه به هم رسیدن رو می خوندم و نیکا هم از ذوق می خندید. سطر آخر رو خوندم که در اتاق بعد از چند ضربه باز شد...

-خانوم!

به پشت سر نگاه کردم...الی بود که سینی غذای نیکا توی دستش بود.

-ممنون...

-خانوم برید نهار بخورید من غذاشون رو می دم...

به نیکا نگاهی انداختم و گفتم:

-نه خودم غذاشو میدم! راحت تره!

-نه آساره... برو دختر کف کردی صبح تا حالا داری رمان می خونی برام...

-باشه... بعد از نهار زود میام...مرسی الی...



دور میز نشستیم. عمو خسرو لام تا کام چیزی نمی گفت و مهتاب هم با غذا بازی می کرد و گه گاهی قاشقش رو سمت دهنش می برد... اما شادان و شبنم بی خیال غذا می خوردن و گاهی توی گوش هم چیزی می گفتن. توی این دو سه هفته تقریبا آروم بودن و انگار سرشون به سنگ خورده بود. میز جمع شد و عمو خسرو بی هیچ حرفی آماده بیرون رفتن میشد... به مهتاب که نگران و ملتسانه نگاهش می کرد خیره شدم... شایدم نگران بودا!... یک بار توی زندگیش شکست خورده بود و مزه تلخ طلاق رو چشیده بود. شاید می ترسید که این زندگی هم از هم بپاشه! دستم رو روی دوشش گذاشتم و آروم توی گوشش گفتم:

-مهتاب جون، من دختر فضولی نیستم. دیگه کاملا شناختیم. اما یه پیشنهادی دارم... وقتی چشم های منتظرش رو به من دوخت ادامه دادم...

-با عمو خسرو برید کنار دریا... با هم حرف بزنید... نگران دخترام نباشید... من و سارا و الی هستیم. شما به این فرصت نیاز دارید... اگه از دستش بدین ممکنه پیامدای خوبی نداشته باشه! از هم دلخور نمونید... حرف بزنید! هان؟

مهتاب لبخندی زد و انگار که توی برق چشم هاش نسبت به من تحسین بود. به عمو خسرو نگاه می کرد... عمو پوتین هاشو توی پاش کشید و بند هاشو توی ساق ها جا به جا کرد و نبست... در رو باز کرد و بی خداحافظی عزم رفتن کرد... مهتاب بلاخره دل رو به دریا زد...

-خسرو جان... منم پیام با هم یه چرخی بزنیم؟



عمو خسرو با ناباوری به سمت مهتاب چرخید... مهتاب لبخند اطمینان بخشی روی لب

نشوند و به سمت آویز پشت در رفت...

-یه پالتو و یه کفش ... زود آماده میشم...

منتظر نمودم و وارد آشپزخونه شدم... در عمارت بسته شد و الی هم وارد آشپزخونه شد...

ظرف ها رو توی ماشین ظرفشویی جا به جا کرد و من هم بعد از کمی گفت و گو با الی به

سمت اتاق نیکا رفتم... در اتاق باز بود... شکایت وار گفتم:

-الی در رو ببند... اتاق نیکا حسابی سرد میشه!

الی با عجله پایین پله ها دوید و گفت:

-خانم بسته بودمش!

ابرو هام در هم شد و وارد اتاق شدم... چیزی که می دیدم قابل باور نبود... با صدای بلند داد

زدم:

-کی این بلا رو سرت آورده...

نیکا فقط هق هق می کرد... روی صورتش رو با خودکار های رنگی مثل دلک ها نقاشی

کرده بودن... به سمتش رفتم و به آرومی گفتم:

-شادان و شبنم این کارو کردن؟

از بین هق هق هاش نالید:



- کثافتا... می دونن دست هام قدرت نداره... می دونن نمی تونم از خودم دفاع کنم... می دونن
از خودکار روی پوستم بدم میاد...

- اشکال نداره...

دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و به سختی بلندش کردم.. فریاد زدم:

-الی... بیا کمک ...

الی کمتر از یک دقیقه بعد توی اتاق بود... با دیدن چهره نیکا جیغی کشید و به سمتون
اومد...

-بریمشون حموم؟

-آره... با دقت صورتش رو پاک کنی... منم الان میام...

نیکا رو توی حمام گذاشتم و با عجله به سمت اتاقک اد دویدم... در زدم و بلند گفتم:

-اد... هستی؟

در رو باز کرد و روبه روم ایستاد:

-سلام ... بله...

-بطری شیشه ای می خوام... چیزی داری؟ یطری مارتینی یا ودکا... نوشابه چمیدونم... توی

این مایع ها!

-... فکر کنم بتونم کمکت کنم... زیاد می خوام یا کم؟



- فکر کنم یه چند تایی بخوام...

- باشه صبر کن...

- کمی بعد با کیسه برزنتی به سمتم اومد...

- برات بیارم توی عمارت؟

- خودم می برم...

در ورودی عمارت باز شد و سارا هم به جمع ما پیوست... فکر های شیطانی یکی بعد از دیگری توی سرم می چرخیدن... انگار که توی سرم جرقه ای دیگه خورد به سمت سارا دویدم و با عجله گفتم:

- سلام... خوش اومدی... زود برو خونه برای دوقلوها آب آلبالو ببر... فکر کنم دل درد داشتن... توی آبمیوشون حتما مسهل بریز...

- چشم خانوم... همین الان می برم براشون!

- فقط نگي من گفتم که لچ کنن و نخورن. راجع به مسهل چیزی نگي... مهتاب خانوم گفت اینا دارو نمی خورن!

- چشم...

کیسه نه چندان سنگین رو برداشتم و درش رو دور دستم چند بار پیچیدم و به سمت دیواری رفتم... رو به اد گفتم:



-مطمئنی نمی خواهی؟

-آره ... مطمئنم!

-خب خیالم راحت شد...

با تمام توانم کیسه رو توی دیوار کوبیدم... صدای شکستن بطری ها توی محوطه پیچید... چند

بار دیگه این کار رو تکرار کردم و وقتی به نظرم خورده های شیشه توی سبزه مناسب

در آمدن به سمت عمارت برگشتم...

سارا با لیوان های خالی به سمت آشپزخونه می رفت... از ترس پاره شدن کیسه به آرامی از

پله ها بالا رفتم و کیسه رو توی اتاقم گذاشتم...

وارد اتاق نیکا شدم... الی دست تنها با دشواری برای نیکا لباس می پوشید... به کمکش رفتم

و بعد از اتمام لباس پوشیدن به کمک الی نیکا رو روی صندلی چرخ دار نشوندم...

-صبر کن ... حالا نشونشون می دیم...وقتی صداتون کردم بیاید تو اتاق این وحشیا... خب؟

-می خواهی چیکار کنی؟

-نگران نباش... حالا می فهمی...

بعد از برداشتن چاقو از روی کابینت به سمت اتاقم رفتم. کیسه رو برداشتم و بدون در زدن

وارد اتاق شادان و شبنم شدم... کیسه رو روی زمین گذاشتم و چاقو رو به نشونه تهدید بالا

بردم...



-یالا گمشید اون گوشه! یالا...

شادان با چهره متحیر نگاهش رو به چاقو دوخت و گفت:

-این کارا یعنی چی؟

-یعنی اینکه جفتون بدوید برید گوشه اتاق وایسید... زود... همین الان...

خیلی سعی می کردم به قیافه های مزحکشون نخندم.. بلاخره گوشه اتاق جایی که نه به تخت نه به هیچ جای دیگه دسترسی داشته باشن ایستادن... به صندل هاشون که پایین تخت دو طبقشون جا مونده بود خیره شدم... همونی که می خواستم شد...

کیسه رو برداشتم و تمام خورده شیشه ها رو جلوی پاشون روی زمین ریختم... با دقت و با حوصله پخششون کردم تا حتی یه قدم هم نتونن بردارن... اینبار شبنم نالید:

-داری چیکار می کنی روانی؟

-خفه شو... روانی تویی که زورت به ضعیف رسیده.. دختره بی ریخت گنده!

صدامو بلند کردم و صدا زدم:

-نیکا ... الی بیاید...

نیکا و الی به سرعت برق و باد وارد اتاق شدن... نیکا به شیشه خورده ها نگاه کرد و متعجب نگاهم کرد...



-یه توضیح درمورد این بازی میدم... دو تا دختر بی ریخت یه شاهدخت همه چی تموم رو اذیت کردن..و ندیمه شاهدخت ازونا انتقام می گیره! حالا چطور؟ بهتون می گم! توی شربت آلبالوشون مسهل می ریزه و با شیشه راه دستشویی رفتنشون رو می بنده... و در نتیجه اون دو تا دختر آبروشون جلوی همه میره و در پایان با دلپیچه کثافتای خودشون و این شیشه ها رو در حالی که پوشک توی پاشونه تمیز می کنن! و اگر چیزی به کسی بگن به مهتاب می گم که چی به روزه شاهدخت آوردن! در نتیجه اولین پرواز استانبول و ایرانو روز از نو روزی از نو!مات توی این بازی صرفا تماشاچی هستیم...

نیکا و الی متعجب بهم خیره بودن. انگار هضم هیولایی که توی قالب آساره رو بروشون بود خیلی سخت بود... همه می دونستن ناراحت شدن آساره مساوی با هیولا شدن! مثل همون روز که اگه کاملی واسطه نمیشد فائزه رو می کشتم.

صدای شادان نگاه های خیره الی و نیکا رو از من گرفت:

-تو رو خدا... به پات می اوفتیم! آساره خواهش می کنم!

-به من التماس نکنید! نیکا باید ببخشتون!

شبم و شادان به سمت نیکا چرخیدن و ممتد و پشت سر هم التماس می کردن که شاید دل نیکا به رحم بیاد. نیکا هم خیره به اون ها انگار از بازی لذت می برد! ده دقیقه ای گذشت و دل پیچه و فریاداشون بالا گرفت. روی زمین نشسته بوم و تکیه به دیوار با چاقوی توی دستم پوسته های روی ناخونم رو می تراشیدم...



-آساره!

به نیکا نگاه کردم ... ادامه داد:

-دوست ندارم بعد از ظهرم با ناله و عر عر این دو تا بگذره... به تبصره ای ماده ای قانونی

چیزی در نظر بگیر! هان؟

کمی فکر کردم و رو به دوقلو ها گفتم:

-آگه می خواهید بیشتر از این افتضاحتون نیوفته می تونید یه کار کنید...

شبم نالید...

-بخدا هر کاری که بگید می کنیم!

-خب پس ... منو نیکا برای هوا خوری آماده میشیم.

رو به الی گفتم:

-بوت مشکی های نیکا رو بیار این احمقا با دهن تمیز کنن!

با شنیدن این حرف نیکا و الی همزمان خندیدن... از خندشون من هم خندم گرفت اما حفظ

ظاهر کردم و چشم غره ای به الی رفتم... الی هم انگار دل خوشی ازین ورپریده ها نداشت... با

عجله رفت و با بوت ها برگشت! بوت ها رو به سمتشون پرت کردم و با صدای بلند و جدی

گفتم:



- پنج دقیقه وقت دارید بوتای رو لیس بزنید تا تمیز بشن... تمیز بودن راه باز میشه و به آرزوتون که دستشویی باشه می رسید نباشن همون که اول گفتم...

شب‌نم و شادان با اکراه به کفش‌های نیکا نگاه کردن... از شانسون یه لنگه از بوتای چند روز پیش از پای نیکا افتاده بود توی گودال آب و گل... اما یکی دیگه نسبتاً تمیز بود چون نیکا راه نمی رفت!

از اتاق بیرون زدیم و وارد اتاقم شدم. یه کافشن و یه جفت کتونی شد همه لباسی که پوشیدم. کلاه و شالم رو سر جاشون مرتب کردم و در حالی که دستکش می پوشیدم از اتاقم بیرون رفتم.

نیکا هم به سبک من همینجور شر رد کنی آماده شده بود. از الی تشکر کردم و به سمت اتاق دوقلوها رفتم... در کمال تعجب دیدم که بوت‌ها جفت شده کنار هم و برقشون چشم رو می زنه و نگاهم به بالا چرخید... قیافه هاشون واقعا دیدنی بود... بلند داد زد:

- سارا... یه جارو بردار بیار بالا... شما دو تا بوت هارو با دقت بندازید اینور...

طبق گفتم عمل کردن و یک لحظه از پیچ و تاب نمی ایستادن... واقعا دل پیچه وحشتناکی گرفته بودن و این از رنگ پریدشون مشخص بود. سارا با جارو دسته بلند و چوبی وارد اتاق شد و با تعجب به صحنه رو به رو خیره بود. جارو رو گرفتم و به سمت دوقلوها پرتاب کردم. - بیاید... به نفع‌تونه تمیز جارو کنید... و گرنه شب رو تو اورژانس سر می کنید...

رو به سارا گفتم:



-این بو تا رو ببر حسابی با آب و کف بشور... سگ لیس زده... فکر کنم هاری هم داشته!

سارا چشمی گفت و با اکراه بند بوت ها رو گرفت و از اتاق بیرون رفت... به پشت سرم نگاه

کردم. نیکا توی چارچوب در، در حالی که فقط روی گردن و سرش کنترل داشت روی

صندلی چرخدارش به من لبخند میزد. انگار بلاخره انتقام گرفته باشه مثل کودکی که از

حمایت مادرش در مورد بداخلاقای همکلاسی هاش چشم هاش برق می زد... به سمتش

رفتم و از اتاق بیرون زدیم. ادوارد برای کمک اومد و ما نیکا رو با هم بیرون بردیم. منو نیکا

توی خیابون نه چندان پهن روبه رویی شروع به حرکت کردیم. هوا سرد و خشک بود و تا مغز

استخونم سرما رو حس می کردم اما بخاطر دل نیکا اصلا به روی خودم نیوردم.

-ازت ممنونم آساره!

-کاری نکردم که! من اومدم که تو تنها نباشی... پس رفاقت به چه دردی می خوره؟

-امروز بلاخره حرصم خالی شد... هر چند کمشون بود! میگم حالا به عمو خسرو لومون ندن!

-مام لوشون می دیم! ... اما گمون نکنم!

-اون کیه؟ انگار با تو کار داره! داره دست تکون میده...

چشم چرخوندم و با دیدن همون ویلیام سیریش اخم هام توی هم گره خورد!

-چمیدونم روانیه!

-بت گیر داد؟



- فکر کنم... ای وای داره میاد این طرف!

نیکا خندید و گفت:

- چقدرم خوشتیپه! به نظر من که تورش کن لامصبو...

- نیکا ... ول کن تو رو خدا!

با صدای ویلیام بحث ما خاتمه پیدا کرد...

- سلام به دو دوشیزه زیبای ایرانی!

نیکا با تعجب گفت:

- این که فارسی حرف می زنه؟

بدون توجه به تعجب نیکا گفتم:

- آقای ویلیام لطفا دست از سر من بردارید... برام مهم نیست کی چه غلطی می کنه!

انگار تازه متوجه شدم که نباید نیکا چیزی بدونم... عصبی دستم رو به پالتو فتر مشکیش بند

کردم و اونور خیابون رهانش کردم... آرام گفتم:

- من کاری با جاوید ندارم. هیچوقت دوست دخترش نبودم. فقط اینجوری گفتیم که کسی

مزاحمم نشه! اما انگار بی فایده بود...

و سر تا پاش رو با نگاهی تحقیر آمیز رصد کردم...

- پس چرا رفتی دم در خونش تا بفهمی من راست گفتم یا دروغ!



- برای اینکه دلم خواست!

- پس حالا که با اون نیستی می تونی که با من باشی؟! نظرت چیه؟

دست هامو مشت کردم و با چشم هایی از حدقه در رفته بهش خیره شدم... فشار دندون هام روی هم رو کم کردم و گفتم:

- بزن به چاک... گمشو! دیگم مزاحمم نشو... اگه اذیتم کنی بد می بینی! پس گمشو!

با پوز خندی به من خیره شد و در کمال آرامش دست هاشو توی عمق جیبش فرو برد و گفت:

- توی عصبانیت دوست داشتنی تر هستی!

دیگه داشت حوصلمو سر می برد... با صدای بلندی داد زدم:

- کاری نکن نگهبان رو صدا کنم! گمشو ...

با صدای بلندی خندید و گفت:

- پس معلوم شد تو واقعا دوست دختر جاویدی! عجیبه حتی دیوونه شدناتم عین اونه! انقدر با

همید که خلق و خوی هم رو گرفتید!...

به سمت ماشینش عقب گرد کرد و دستش رو به نشانه خداحافظی بالا برد...

بلند داد زدم:

- بری به جهنم...



به سمت نیکا برگشتم و نیکا رو بهت زده دیدم... با هیجانی که هنوز فروکش نکرده بود داد زدم:

-مردتی که خر... احمق! گیر داده جاوید دوست دختر داره... خب داره که داره... تو این دوره زمونه ادواردم دوست دختر داره دیگه! انقدر توی جشن کیریسمس زر زد که من وادار شدم برم در خونه جاوید ببینم راست می گه جاوید ایران یا نه... خب حالا که فهمیدم ایران بود و با دوست دخترش عملیات شب داشت چی عاید من یا تو شد عوضی!

-چی؟ جاوید دوبلین؟ پیش دوست دخترش؟

با زنگ صدای نیکا به خودم اومدم... لعنت به دهانی که بی موقع باز شود... چی گفتم به این طفل معصوم؟ خاک بر سر خنگم کنن! از جاوید و قرارش با اون زن گفتم یا نه؟ آره گفتم! خراب کردم... همه چیزو خراب کردم... آرزوهای نیکا و تنها امیدش رو خراب کردم... لب گزیدم و با عجله رو به روی نیکا زانو زدم...

-نیکا... من! شرمندم اما حقیقت دنیا با توهمات دخترونه ما خیلی فرق داره!

نیکا پوزخند صدا داری روی لب هاش نشوند و سرش رو به طرفین تگون داد:

-آساره تقصیر تو نیست که شرمنده ای! خوب شد. به قول تو دیگه توهم نمی زنم که شاید جاوید دوستم داشته باشه! فقط نمی فهمم دردش چی بود که مستقیما نگفت میره خونه خودش و ما رو به بهونه ایران رفتن پیچوندا!



آب دهنم رو به سختی از کنار بغض توی گلوم فرو دادم و خواستم حرفی بزنم که چشمم به چشم های نیکا افتاد... متعجب پشت سر من رو نگاه می کرد... ناگهان خندید و گفت:

-اونجا رو... دو کفتر عاشقو باش! آشتی کردن انگار...

به پشت سرم نگاه کردم. عمو خسرو و مهتاب دست تو دست و قدم زنان خنده بر لب به سمت ما می اومدن... نیکا از ذوقی که داشت داد زد:

-همیشه به گشت و گزار لیلی و مجنون!

بمیرم برای این همه خانومیت! دختری معصوم بیچاره! تو چرا انقدر آروم و خوبی؟ خدایا لبخندش رو ببین! انگار فقط منتظر این بود که این دو تا رو دست توی دست هم ببینه تا دلش باز شه!

لب هامو تر کردم و کنار کشیدم و تا به نوبت توی اغوش عمو خسرو و مهتاب فرو بره! حسابی گرم صحبت شدن و خسرو پیشنهاد داد و که سه تایی برن و همین اطراف رو بگردن. خودم رو با متانت کنار کشیدم و گذاشتم و تا با خودشون سه نفری خلوت کنن...

وقتی به عمارت برگشتم دو قلوها یکی توی دستشویی بالا و یکی طبقه پایین بودن... رفتم و اتاق رو بررسی کردم... چنان جارویی کشیده بودن که رد جارو، یه جا هایی روی زمین خط انداخته بود. به اتاقم رفتم... به اغوش تخته پناه بردم. حالا دیگه به راز داری نگهبان آپارتمان جاوید مطمئن شده بودم. انگار چیزی نگفته بود! شاید هم گفته و جاوید قصد لاپوشونی نداره!



روی پهلو غلط خوردم و دستم رو زیر صورتم گذاشتم... با لمس صورتم دلم دوباره ریش شد...

لامصب این روزها چقدر هم می خارید!

چشمم به تک چشمی که از جاوید کشیده بودم و بالای تختم بود افتاد... یعنی با پاک کن پاک میشد؟ یا باید رنگش می کردم؟ به امتحانش می ارزید... هر چی پاک کن داشتم روی تختم ریختم و به جون دیوار افتادم. پاک شد اما چه پاک شدنی! تمام دوده های ذغال روی دیوار پخش شد... دستی به کمر زدم و کمی جستو جو کردم. چشمم به قاب عکس طبیعت دیوار رو به رو افتاد... به هر بدبختی ای که بود قاب رو برداشتم و خراب کاریم روی دیوار رو استتار کردم. از اتاقم بیرون رفتم و همون موقعه الی رو جلوی در دیدم که طی می کشید...
-الی، مهتاب اینا که اومدن بهشون بگو سرم درد می کرد مسکن خوردم و خوابیدم... تو رو

خدا به هوای شام زابرام نکنید ها!

-باشه ... چشم!

دوباره وارد اتاق شدم و در رو از داخل قفل کردم.

انگار نه انگار که این همه خوابیده بودم. تازه ساعت گوشی ۱۱ شبو نشون میداد... دوباره

منگ و بی حوصله از جا کنده شدم و از اتاق بیرون رفتم. رفتم که نیکا رو ببینم! از برق چشم

هاش فهمیدم که به سقف نگاه می کنه!

-بیام تو؟

-بیا عزیزم... سرت بهتره؟



-آره خدا رو شکر...

به چهره بشاش و دوست داشتنیش خیره شدم و پرسیدم:

-چیه انگار خوشحالی؟

خندیدم...

-آره خوشحالم. چه حالی گرفتیم ازین بچه پرو ها! چه خوب شد مهتاب و خسرو آشتی

کردن... چقدر حرف زدیم امروز... خیالمم که از بابت جاوید راحت شد دیگه!

-خدا رو شکر که خوشحالی!

صدای غور غور معدم توی اتاق پیچید و نا خواسته خندیدم...

-انگار آلام داد... برم یه چیزی بخورم...

-باشه منم دیگه کم کم می خوابم...

سارا با دیدنم توی آشپزخونه غذا رو گرم کرد و بی هیچ حرفی مشغول جمع کردن ظرف ها

بود. به کار هایی که می کرد با دقت نگاه می کردم. گاهی از خستگی بشقاب ها توی دستش

سُر می خوردن و سرو صدا ایجاد می کردن و مدام از من عذر خواهی می کرد. منم که عین

خیالم. سر و ته شکمم که هم اومد برگشتم توی تختم. خبری از بی خوابی نبود. انقدر افسرده

و بی حوصله بودم که نیم ساعت شد دوباره پلک هام روی هم چسبیدن...



صبح شد... چه صبحی! صبح تلخ و سیاه! صبحی پر از گریه و مویه و ناله! مدت ها بود دلیلی می خواستم تا اندازه یه دریا اشک بریزم. چه دلیلی بهتر از مواجه شدن با تن سرد و رنگ پریده نیکا؟ گریه هام گیج شده بودن! برای چی گریه می کردم؟ برای لبخند ملیح روی لبش که دیشب از روی رضایت میزد؟ یا اینکه برای مادر داغ دار و بی قرارش؟ برای این گریه می کردم که چقدر بی دفاع مرد؟ یا اینکه دلیل مرگش ایست قلبی بود؟ نه! باید بابت این گریه می کردم که عمو خسرو از تمام بی مهریاش و اخم و تخم هاش پشیمون بود! بابت اینکه اون دو تا خیکی بد ترکیب با عذاب وجدانی که بابت آزار دیروز عصر و روز های گذشته داشتن، داشتن خفه میشدن! این هم از آخرین بیل خاکی که روی مزارش می ریختن. چقدر غریب و تلخ! حتی توی مملکت خودش هم دفن نشد! حالا چی بشه سالی به ماهی بیان و آیا یادشون به نیکا باشه یا نباشه! دلم یه دریا گریه می خواست! شاید من باعث رفتنش شدم... امیدش جاوید بود. من امیدش رو گرفته بودم! چقدر بی گناه و معصوم چشم هات رو بستت! چقدر دلم برای تو میسوزه نیکا!

-زن عمو... تسلیت می گم!

خود لعنتیش بود... خود قاتلش بود... حالا هم نمی اومدی! نامرد دروغگو! احمق بی شرف...

-جاوید جان... دیدی آخرش رفت... ناکام رفت...

خوب شد که رفت! شاید رفت تا تو با شوهرت خوشبخت باشی!

-زن عمو قسمتش این بود...



آره نیکا؟ قسمت رو باور داری؟ تو قسمت این بود که بری! من که می گم به نفع همه شد رفتنت! مگه نه؟

-عذاب می کشید... عذاب می کشید جاوید جان؟

نیکا؟ الان دیگه چشم هات خوب می بینه؟ دست پا دردت هم خوبه دیگه؟ درد نداری که؟ دوباره بغضم شکست... های هایم به آسمون رفت!

خداحافظ آجی خوبم... شاید دیگه نیام دیدنت... از اینجا که برم شب پرواز دارم... می دونی که! همه چیزو می دونی! دارم میرم... شاید بی خیال درس شدم! اصلا درس می خوام چیکار... مگه نه؟

فاتحه بلدم اما وقتی رفتنت رو هضم نکردم چجور بخونم؟! همینجور که پشتم به مهتاب و جاوید بود گفتم:

-من دیگه میرم. خداحافظ...

حتی برای اینکه نگاهشون نکنم از طرف دیگه ای گورستان رو ترک کردم و با اولین تاکسی راهی عمارت شدم... چمدونم رو بستم... تند و زود و بی وقفه... تا ۸، ۵ ساعتی زمان بود اما دلم نمی خواست بمونم و جاوید رو حتی یکبار دیگه ببینم!

تاکسی تلفنی رو خبر کردم و توی دونوبت چمدون هامو پایین بردم. هیچکس توی عمارت نبود. حتی پشت سرم رو هم نگاه نکردم. راننده وقتی عجز و ناتوانیم رو توی تکون دادن



چمدون ها دید از همون جلوی در عمارت چمدون ها رو کشون کشون تا ماشین آورد و این
شد که بی خداحافظی دوبلین رو ترک کردم...

قلبم را بوسید



فصل نهم

از پله برقی پایین می رفتم و به کفش هام خیره بودم. شالم رو توی سرم مرتب کردم و بلاخره کف کفشم زمین صاف و صیقلی کف فرودگاه رو لمس کرد...

به ساعت بزرگ و دوار رو به روم نگاه کردم ساعت پنج صبح بود... توی قسمت تحویل بار بارو بندیلیم رو گرفتم و با همون آژانس فرودگاه راهی خونه شدم... همون خیابون ها! همون نور هایی که از مغازه های اطراف سو سو میزدن... هوای خنک و پیاده رو های به برف نشسته! آسمون گرگ و میش و مهتابی که پر نور تراز همیشه به نظر می رسید...

-همین جاست؟

سر گردوندم و ساختمون خونه به اصطلاح پدریم رو رصد کردم...

-همین جاست...

کاش حداقل کلید داشتم. محمود الان ممکنه بیدار باشه اما یلدا خیلی زود از بی خوابی سر درد می گیره... با این حال سوز و سرمای خشک اصفهان اجازه بیشتر فکر کردن نداد و زنگ رو فشردم... دوباره توی دلم هول و ولا افتاد... دوباره همون شرمی که باعث رفتنم شد توی جونم افتاد...



-بله؟

صدای خواب آلود بابا محمودم بود... به هزار بدبختی صورتم رو جلوی دید دوربین قرار دادم و

نجوا کردم:

-ستاره اومده بابا محمود...

صدای متعجب محمود توی کوچه پیچید...

-ستاره؟!... ستاره جان!

و در باز شد...

قبل از اینکه حتی فرصت کنم چمدون هامو جا به جا کنم محمود با زیر شلوار کردی و زیر پوش آبی رنگش رو به روم ظاهر شد... برای بهتر دیدنش جلو رفتم... محمود دوست داشتنی من! چقدر پیر شده بود. از غصه اینکه خطاهای اون منو آواره کشور غریب کرد پیر شده بود...

چونم بی اختیار می لرزید...

-بابا...

آغوشش رو مثل همیشه سر پناهم کرد و من رو توی دست های بزرگ و پر مهر پدرانش جا کرد...

-ستاره جان... دختر قشنگم! ثروت من! کی اومدی؟ چه بی خبر اومدی بابا؟



- نمی خواستم پیام. اما دلم تنگ شده بود... اصلا نفهمیدم چی شد که بلیط رزرو کردم...

نفهمیدم چطور دیشب تا حالا توی هواپیما گذشت...

بابا محمود من رو از خودش جدا کرد و باروبندیلیم رو برداشت و با هم به سمت ساختمون رفتیم...

- خوب کردی عزیزم... تو این چهار ماه دیوونه شدیم!

در شیشه ای رو کنار زد و عقب ایستاد تا من اول وارد بشم. زود داخل شدیم و بابا محمود کنار رادیاتور ایستاد و دست ها و تن یخزدش رو کمی گرم کرد...

- گرسنه ای؟

به معنی نفی سر تکون دادم و گفتم:

- نه گرسنم ، نه خوابم میاد... فقط می خوام یه دل سیر تماشاتون کنم بابا!

در اتاق با صدای آرومی به هم خورد و یلدا با لباس خواب بلندش در حالی که خمیازه می کشید بیرون اومد...

- چه خبر شده محمود... هزار بار گفتم می ری سر کار آروم و بی سر و ...

چشم هاش به من خیره موند... نمی دونم چرا هی چشم هاشو می مالیدی؟! حتما گمان برده

که خواب می بینه!

- ستاره؟!



پالتومو روی زمین انداختم و گفتم:

-یلدا جون... ستاره ت برگشته!

چشم های بُهت زدش خندید و با قدم های بلند به سمتم اومد...

-کی اومدی؟ چه بی خبر؟ بیا بغلم ببینمت!

خودم رو توی آغوشش جا کردم...

-دیگه نمی رم یلدا جون... از غربت بدم میاد... این آغوش گرم تو به هیچ جای دنیا نمی دم...

-الهی دورت بگردم... الهی یلدا بمیره نبینه انقدر لاغر شدی!

صورتتم رو قاب گرفت و با نگرانی گفت:

-چشم هاتم که گود رفته!

موهای کنار صورتتم رو کنار زد و با چهره ای گره خورده سوختگی رو بر انداز کرد!

-انگار جمع تر شده ها! دیگه موهاتو توی چشمات نریزیم معلوم نمی کنه! دکتر گفت بگذره

ترمیش راحت تر میشه!

-آره یلدا جون... می گن زخم بخاره می خواد خوب بشه؟ انگار از داخل همش می خاره!

-الهی شکرت... یه دکتر خوب پیدا می کنیم تا عید ایشالا از دستش راحت میشی! بچرخ

ببینمت!...

چرخیدم...



-قربون قد و بالات برم یکی یدونه من! مهسان رو صدا کنم بلند شه صبحونه درست کنه...

رو به محمود گفت:

-بچم ۴ ماهه کله پاچه نخورده ها!

محمود خندید و دستش رو روی چشمش گذاشت...

-چشم بانو... بذار دخترمو سیر ببینم... هر چی شما بگی!

یلدا با عجله به سمت پله های دوار دوید و بعد از چند دقیقه با مهسان برگشت! مهسان بیچاره با دیدنم انقدر هیجان زده شد که لکنت گرفته بود. تند تند کارها رو ردیف می کرد که تا اومدن محمود از کله پزی همه کارای صبحونه رو کرده باشه...

یلدا یه دنیا حرف داشت... از زمین و زمان گفت و گفت و گفت! از مراسم عقد یاشار و کاملیا کلی تعریف کرد. از اینکه چقدر همه بابت نبودن من ناراحت بودن. از مدل حلقه تا مدل لباس و خلعتیای یاشار و... من فقط لبخند می زدم و نگاهش می کردم... تصمیم قطعی بود توی اولین فرصت باید همه چیز رو بهش می گفتم!

-یلدا... این محمود چی میگه...

صدای جیغ جیغ کردن سمیرا بود...

-زن عمو یلدا... ستاره!؟



ای بابا یاشارم اومده! خندیدم و با کف دست تو پیشونیم کوبیدم... هنوز یک ساعت نبود
رسیده بودم. همه محل خبر دار شدن...

-زن عمو سمیرا... یاشار... من تو آشپزخونه م!

از روی صندلی بلند شدم و توی یه لحظه زیر سیل ماچ و بوسه ها و تف مالی های زن عمو
سمیرا غرق شدم...

-خوبی تو؟ پس نگفتی قراره بیای؟

-یهویی اومدم...

-سلام دختر عمو!

سر برداشتم و بی درنگ یاشار رو بغل کردم...

-سلام پسر عمو! شاخ شمشاد... شاه داماد...

بلند و مردونه خندید...

-خب خدا رو شکر آب و هوای ایرلند نه لحجتو عوض کرده نه مدل حرف زدنتو نه قیافتو...

نوک بینیمو کشید و گفت:

-همون ورپریده زبون ۲ متری ای!

دست به کمر ایستادم و چینی به بینیم انداختم:

-خب خدا رو شکر رفتن قاطی مرغا نه مدل حرف زدنتو عوض کرده نه ادا اصولاتو...



بینیش رو به روش خودش کشیدم و گفتم:

-همون خان داداش کله گنده ی خودمی!

همه به ما خندیدن و کمی بعد کله پاچه رسید و من بعد از مدت ها توی آرامشی نسبی قرار

گرفتم... هر کی از دری وارد میشد و هم همه و بگو بخند آشپزخونه رو برداشته بود... چقدر

حس خوبی بود. حس داشتن این همه پشتیبان... این همه دست پر از محبت که بی هیچ

چشم داشتی دور و برم رو احاطه کرده بودن انگار که از روح خستم محافظت می کردن...

خیلی زودتر از اون چیزی که انتظار داشتم سمیرا و یلدا نشستن و برنامه جشن و مهمونی به

مناسبت اومدن من رو چیدن... حوصله حرفای خاله زنکیشون رو نداشتم... تاب نیوردم و به

یاشار اشاره کردم تا بریم بالا ...

با هم به اتاق من رفتیم... نا خواسته لبخند بزرگی روی لبم نشست و با ذوق زیادی گفتم:

-وای خدا... اتاقم!

-دلت حسابی تنگ شده ها!

-آره یاشار ... خیلی تنگ شده!

همزمان با هم روی تختم نشستیم... دستم رو با حس مالکیت عجیبی که داشتم روی رو

تختی کشیدم و چشم هامو بستم... نفس عمیقی کشیدم ...

-از دوبلین چه خبر!؟



دوبلین!... یا شنیدن اسم دوبلین آشفته میشدم... مثلاً انگار شنیده باشم جاوید؟ همونجور بهم

ریختم!

-می خواستی چه خبر باشه! هیچی! نیکا دختر خونده عموی جاوید...می دونی که کیو می

گم؟

-آره بابا... همون که به هوای پرستاری از اون رفتی دیگه!

-آره... با امروز چهار روزه که فوت شده!

-ام اس داشت دیگه؟

-آره اما توی خواب ایست قلبی کرده! توی این چهار ماه با هم عین دو تا خواهر بودیم ... نمی

دونی طفلک چه دختر خوبی بود... خیلی مظلوم بود... خیلی براش ناراحتم! خیلی...

دست یاشار دوشم رو فشرد ...

-از حالت معلومه خیلی با هاش صمیمی شده بودی! خدا رحمتش کنه...

و زیر لب صلواتی فرستاد...

-از جاوید چه خبر؟

شونه ای بالا انداختم و با بی حوصلگی گفتم:

-چمی دونم ... دیروز سر خاک نیکا اومد اما من اصلاً متوجش نشدم و چون پرواز داشتم از

سر مزار برگشتم! الکی گفته بود میرم ایران بعد بچه های کالج دیده بودنش!



یاشار سری تکون داد و گفت:

-الکی؟ خب در به در ایران بود...همون شب که رسید اومد آپارتمان من ... تا صبحم نخوابید

... یعنی منم جاش بودم نمی خوابیدم!

انگار لازم دونست بیشتر توضیح بده:

-هر چی بش گفتم برو رو تخت بخواب قبول نکرد... کاناپه هم که حسابی سفت بود... منم

جاش بودم نمی خوابیدم!

حتما راجع به من با یاشار حرف زده گفته منو دوست داره ارواح عمش!

خودم رو کاملا روی تخت بالا کشیدم و چهار زانو رو به روی یاشار نشستم و با تعلل پرسیدم:

-چیزی از من بهت گفت؟

یاشار پیشونیش رو خاروند و لبخندی زد و گفت:

-ازت ناراضی بود... میگفت زبونش خیلی درازه... سرش درد می کنه واسه کل کل...

-همین؟

-همین ... نکنه انتظار دیگه ای داشتی؟

و مودیانه چشمک زد!

انگار واقعا خبری نبود... جاوید که نمیداد از من برای مثلا رقیبش بگه که!

-پس چرا کریسمس دوبلین تشریف داشتن؟



-اونشو نمی دونم! اما خدا شاهده ایران بود...

دستش رو توی جیبش فرو برد و گفت:

-انگار ویبره می زنه!...! آره! بیا خود حلال زادش!

و صفحه گوشیشو به من نشون داد... D.R Nosrati

-به آقای خارجی... سلام... چته تو؟ چی؟... آساره؟

یاشار به من چشمکی زد و در حالی که سعی می کرد جدی باشه گفت:

-من آساره رو به تو سپردم اونوقت تو سراغشو از من می گیری؟ ... مردتیکه ناموس من دست

تو امانت بوده!... من این حرفا حالیم نیست... جاوید آساره کجاست؟! جواب عمومو چی بدم...

چطور وسایلشم برده؟

یاشار که دیگه نمی تونست خودشو کنترل کنه گوشی رو به سمت من گرفت و ریز

خندید...آروم گفت:

-بگیر یه چیزی بگو الان خونش میوفته گردنمون...

وای یاشار... این کارا چیه آخه؟! به سختی خودم رو کنترل می کردم که چهرم رو در هم

نریزم! به سختی گوشی رو توی دستم گرفتم و روی گوشم گذاشتم...هنوز داشت حرف میزد...

-... آخه یعنی کجا رفته! یاشار دارم دیوونه میشم ... منم نگرانشم خب!...

مگه میشد جاوید حالش بد باشه و من سنگ دل باشم...



-سلام...

-یاشار؟

-آسارم... یعنی وجدانا تشخیص نمی دی صدای من رو از یاشار؟!...

همون لحظه یاشار بلاخره منفجر شد و خندش اتاق رو پر کرد...

-آساره؟! ... کجایی تو؟ گوشیت چرا خاموشه؟

-تو هواپیما گوشیمو خاموش کردم...

-هواپیما؟ نکنه ...

-ایرانم... اومدم ایران! ببخشید نتونستم خداحافظی کنم!

-آساره نباید به من می گفتی؟ نا سلامتی من مرد توام! دیروز تا حالا سنگ به سنگ دوبلینو

گشتم و جا به جا کردم برا پیدا کردن! خیلی بی انصافی!

صدای یاشار منو متوجه کرد...

-من برم آب بخورم پیام... تو ام می خوای؟ کله پاچه عطش داره!

با سر اشاره کردم که نه! به محض رفتن یاشار گفتم:

-جاوید من و تو به درد هم نمی خوریم! نخواستم باهات رو در بشم و به روت بیارم که شب

کریسمس با کی تو آپارتمانم قرار داشتی!



- با کی؟ این چرت و پرتا چیه؟ شب کریسمس خانوم دکتر آلن اومد و هدایای بچه های بی

سر پرست رو برد...

- پس قبول داری دروغ گفتمی که ایرانی... شب چله ام دوبلین بودی مگه نه؟

- دلایل خودمو دارم آساره!

- جاوید... بیا کشش ندیم... منم یه سری دلایل دارم که بابتشون تا آخر عمر باید تنها باشم...

- دلایلت اهمیت نداره وقتی ما همو دوست داریم!

تک سرفه ای کردم و تیر خلاص رو زدم:

- نینا چطور مُرد؟ همون دختری که عاشقش بودی!

سکوت کرد... اما صدای نفس های عصبیش توی گوشم پیچید...

- کی اینا رو به تو گفته؟

- مهم نیست... مهم اینه که من و تو با هم نمی تونیم! ما...

میون کلام پرید...

- آساره باید رو در رو حرف بزنیم... من با اولین پرواز میام ایران...

و صدای ممتد بوق توی گوشم پیچید...

بابا من از دست تو فرار کردم!



کلافه گوشه‌ی رو روی تخت پرت کردم و از اتاق بیرون زدم... یاشار از پله‌ها بالا میومد . بدون

اینکه چیزی پرسه گفتم:

-گوشیت رو تخته...

از پله‌ها پایین رفتم و در کمال حیرت این دو تا جاری دست از تدارکات مهمونی و نقشه

کشیدن هاشون بر نداشته بودن...

-یلدا جون...

-جونم مامانم...

-تو رو خدا تا شب به کاملیا نگید اومدم من برم با خیال راحت یکم بخوابم پیام رو فرم بعد

چهار ماه از بی خوابی پاچشو بگیرم...

زن عمو به جای یلدا جواب داد و گفت:

-آره برو استراحت کن شام قراره بیاید بالا...

خدایا اینا همین امروز باید تلافی چهار ماه نبودنم رو در بیارن؟! لبخندی زدم و اینکه همه

دورو برم بودن حس آرامش داشتم.

لبخندی زدم و بعد از اجازه گرفتن به اتاقم برگشتم. نا خود آگاه به سمت آینه قدی توی

اتاقم کشیده شدم... چرا دلم می خواست هنوزم اون سوختگی لعنتی رو پنهون کنم؟ چرا از



اینکه جاوید داره برای دلجویی میاد خوشحال شده بودم... چرا نمی خواستم به خودم
 بقبولونم که حتی اگه اون بی گناه باشه من گناهکارمو این عشق نمیشه که نمیشه!!!
 طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم... غرق افکارم انقدر پلک نزدم که چشم هام از حال
 رفتن!

-ستاره... ستاره...

انگار چیزی روی تنم سنگینی می کرد چشم هامو باز کردم... با دیدن چشم های کاملی
 درست مقابل چشم هام نا خواسته خندم گرفت...

-اشتباه گرفتی بیا پایین از رو من!

و با چرخیدن روی پهلوام کنارم روی تخت سر خورد...

-پاشو بینم...

دستم رو تکیه گاه سرم کردم و گفتم:

-بخدا ۲۴ ساعت تمام نخوابیدم کاملی الان من فعلا خدا رو هم نمیشناسم... یا مٹ آدم بگیر

بخواب یا پاشو برو بیدار شدم خودم میام...

آروم توی سرم کوبید و گفت:

-خاک بر سر بی احساست کنم!



سرش رو از من گردوند و چهره در همش رو پنهون کرد... انگار واقعا ناراحت شده بود... من هم بودم ناراحت میشدم... روی تخت نشستم و شونه هاشو توی یه حرکت بغل کردم...

-برگرد ببینم بی جنبه... دلم برات تنگ شده بود!

-آره مشخصه

-برگرد تا برات تعریف کنم چرا بی حالم...

خودش رو کمی به سمتم کج کرد و بهم نیم نگاهی انداخت...

-یادته از نیکا برات می گفتم. گفتم خیلی با هاش صمیمی شدم؟ فوت شد!

کاملیا دست به دهن و با چشم هایی خیره نگام کرد...

-فوت کرد؟ بخاطر ام اس؟!

-نه... ایست قلبی کرد... کاملی دیدی بعضیا با اینکه دفعه اوله می بینیشون اما باهاشون

احساس دیرینگی داری؟ انگار صد ساله باهاشون آشنایی؟ نیکا همینجور بود... شب اول که

رفتم تو اتاقش تمام زندگیمونو توی یکی دوساعت برای هم تعریف کردیم... حتی من انقدر

باهاش راحت بودم که صورتمو بهش نشون دادم... از آتیش سوزی براش گفتم! یادته اونشب

که من تازه شناسنامه گرفته بودم و جشن بود بین اون همه دختر بچه دوست و آشنا فقط تو

رو دوست داشتیم؟ انگار توی نیکا دوستی و مهربونی تو رو می دیدم... دور از جونت! نباشم

ببینم که یه خار تو دستت بره! اما پاکیش، آرومیش، آینده نگریش، حتی عصبانی شدنش تو

رو یادم میورد...



کاملیا به سمتم کاملا چرخید و محکم منو توی آغوشش فشار داد...

-اما من هیچکس رو مٹ تو ندیدم کله پوک جون من...

خندیدم و منم محکم فشارش دادم و گفتم:

-راستی زن داداشم شدیا!!!

با عجله ازم جدا شد و با هیجان گوشی مابیلش رو بیرون آورد و به سمت من گرفت...

-بیا عکسای عقدو ببین!

با اینکه اصلا حس و حال عکس دیدن نداشتم لبخند زنان سرم رو به سرش چسبوندم و به

صفحه گوشی زل زدم...

می دونستم اگه بگم برای بعدا دوباره ناراحت میشه!

صداشو نمی شنیدم فقط با حسرت لباس توری و نباتی رنگش رو نگاه می کردم... برام از

جزئیات می گفت کی اومد، چی گفت، چرا اومد... اما من از حسادت مشتم به شدت گره شده

بود... لبامو روی هم فشار میدادم و بغضم رو با چنگ و دندون حفظ می کردم. توی دلم خدا

رو التماس می کردم که اشک هام فرو نریزه! همون موقع چند ضربه ای به در خورد...

-بفرمایید...

در باز شد و این خاله کیمیا بود که از بین چهارچوب در سرک می کشید... بلند شدم و در

کسری از ثانیه توی آغوشش قرار گرفتم. دلم گریه می خواست... آغوش هیچکس مهم نبود...



هر کسی باشه فقط بذاره من تا می تونم و می خوام گریه کنم! اما چرا احساس راحتی نمی کردم؟ چرا می ترسیدم گریه کنم؟ چرا همش الکی لبخند می زدم... پس اگه گریه نمیگیره این بغضو چیکارش کنم؟

-کاملی پاشو برو زودتر پیش شوهرت منو ستاره و خاله یلدام زود میایم!
 کاملیا با چشم های بی قرار و کمی نگران به من و بعد به کیمیا نگاه کرد...
 -مامان میشه همه با هم بریم؟
 بهش چشمکی زدم و گفتم:

-نکنه سمیرا مادر شوهر بازی در میاره برات؟
 کیمیا خندید و گفت:

-هیچکی نه سمیرا!

کاملیا با همون قیافه مظلومانه و نگران باز نگاهمون کرد و زیر لب گفت:
 -نه بابا...

معلوم بود چیزی شده...

-باشه پس من آماده بشم همه با هم بریم!

بلوز و شلوار زرشکی مخمل و جذبیم رو از توی کشو بیرون اوردم و خاله و کاملیا برای راحت تر بودن من از اتاق بیرون رفتن.



لباس ها مثل قبل تو تنم نمی چسبیدن... یلدا راست می گفت که لاغر شدم! از بس که خوابیده بودم تمام صورتم ورم کرده بود و با آب یخ یکم بهتر شد... حوصله آرایش نداشتم. این روزا حوصله هیچ چیزی رو نداشتم! موهامو روی یه سمت از دوشم بافتم و برای اینکه صدای یلدا در نیاد یه ریمل و یه مداد توی چشمم کشیدم و بیرون رفتم...

بابا هم اومده بود... این روزا چقدر دلم می خواست محمود رو بغل کنم! بغلش کردم اما بازم گریه نمی گرفت... یلدا از سر و ریختم شاکی بود. انگار توقع نداشت انقدر بی حال و بی حوصله لباس پوشیده باشم. نمی دونم جلوی کیمیا حفظ ظاهر کرد یا مراعات خستگی و بی رمقی من رو کرد که چیزی نگفت...

به سمت خونه عمو کوچ کردیم. سمیرا و یاشار و عمو محمد رضا با شنیدن یا الله گفتن بابا محمود جلوی در اومدن و خیلی گرم استقبال کردن. شوهر خاله کیمیا ده دقیقه بعد از نشستن ما از سر کار اومد...

جمعمون جمع بود اما من اصلا متوجه اطرافم نبودم! فکر و خیال داشت دیوونم می کرد! وقتی چهره های دورو بریام رو از نظر می گذروندم در اون بین ابرو های گره خورده یاشار بدجور تو چشم میومد! بدتر از اون که سعی می کرد کاملیا رو نادیده بگیره! نا خواست سر چرخوندم و کاملیا رو نگاه کردم؛ برعکس یاشار چشمش همش دنبال یاشار بود و همون قیافه محزون و نگران رو داشت! با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود و دست هاشو توی هم گره کرده بود... مطمئنا یه چیزی شده بود! زیاد نگذشته بود که زن عمو رو به مستخدمشون با



ایما اشاره چیزی گفت و بعد لبخند زنان از جا بلند شد و ما رو به سالن غذا خوری دعوت کرد...

-دیگه اگه کم و کسری هست ببخشید!

یلدا نفس عمیقی کشید و با لذت سرش رو تگون داد:

-به به... عطر قرمه سبزی که مستمون کرد والا...

مست! کاشکی من مست بودم... مست دائمی! بدون هیچ بوی و مزه الکلی! فقط نمی فهمیدم...

کاش حافظمو از دست می دادم! یا حداقل گریه می کردم... چرا گریه نمی گیره!؟

عمو محمد رضا خندید و گفت:

-خودش پخته یلدا خانم! ستاره! عمو هنوز قرمه سبزی های زن عموت رو دوست داری یا نه؟

لبخند زدم...

-عمو جون قرمه سبزی رو چون زن عمو می پزه دوست دارم...

-آره دیگه... از همون بچگیتیم می گفتمی قرمه سبزی های زن عمو عالین... بخور از دهن

افتاد...

بشقابم رو پر کردم و اولین قاشق رو به سمت دهنم می بردم که خاله کیمیا گفت:

-ستاره همیشه می گفت زن عمو سمیرا قول داده قرمه سبزی حنا بندونمو خودش بیزه!

و همه خندیدن...



احساس کردم همه به اینکه تا ابد حسرت بوی حنا و حک شدن حرف ل با حنا کف دستم

میمونه خندیدن... حنا بندون؟ قرمه سبزی؟ من و جاوید؟ چرا گریم نمی گیره؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-هنوزم سر حرفم هستم خاله کیمیا... حنا بندون باید قرمه سبزی بدین اونم فقط دست

پخت زن عمو...

و پوزخندی زدم و به یاشار که رو به روم نشسته بود نگاه کردم... توی چشم هاش پر از

نگرانی بود... پر از تعصب! پر از حس ترحم! چشم های خیرش رو از من گرفت و دوباره با غذا

سرش گرم شد... کاملیا هم با ترحم که انگار بگه: "آخی!" به من نیم نگاهی انداخت!

دوباره سکوت رو صدای سمیرا شکست...

-ایشالا تا بچه ها نرفتن سر خونه زندگیشون بخت ستاره هم برسه و عروسیشونو با هم

بگیریم...

صدای همه تو سرم پیچید...

-ایشالا...

چقدر هوا گرم شد یهو؟ چرا بس نمی کردن؟! حنا بندون، عروسی! چرا ول نمی کنن؟! چرا

گریم نمی گیره؟

نفهمیدم چجوری غذا رو خوردم... اول از همه از روی میز بلند شدم و گفتم:



-زن عمو دست شما درد نکنه! عالی بود...

از سالن غذا خوری بیرون زدم و در به در دنبال پنجره ای دری چیزی گشتم... اصلا یادم به بالکن نبود...

با عجله پرده رو کنار زدم و در ریلی رو باز کردم... نفسم تازه شد... باد خیلی سردی می اومد! موهای جلوی صورت و پیشونیم رو کنار زد... هوا نیمه ابری بود و آسمون با نور مهتاب روشن شده بود. دیشب که کامل بود حالا تا دو سه روز همینقدر پر نور و زیباست! چقدر من شبیه مهتاب بودم... چقدر تنها بودم... تمام وجودم تسخیریه درد بزرگ شده بود. حتی دلم نفس کشیدن رو نمی خواست... گذشته من با حرف های ویلیام پیوند خورده بود و من و جاوید هر کدوم یه جای دنیا بودیم... چرا گریم نمی گیره؟

-آساره... خوبی؟

صدای یاشار توی سرم پیچید... به عقب نیم نگاهی کردم و گفتم:

-خوب بودنو خیلی وقته بلد نیستم... چرا اینجوری شد؟

-آساره...

-به نظرت زنده بودنم دیگه فایده ای داره؟

-آساره تو...



- حتی نمی تونم از اون کثافت شاکی باشم! خودم رفتم... خودم خودمو بدبخت کردم... خودم خودمو آواره کردم... خودم خودمو قربونی کردم!... چرا هیچکس توی سرم نزد وقتی دیدن دور و برم پر از پسره؟ چرا یلدا یا محمود نمی پرسیدن اینا کین که هی به تو زنگ می زنن! اونا به درک! چرا وقتی دیدم عاشق نمیشم دست برنداشتم؟ چرا با اینکه عاشق شده بودم دست برنداشتم؟ چرا گریم نمی گیره؟

دستم رو روی گلوم کشیدم...

- درد می کنه... آخ که چقدر سخته اینجوری زندگی کردن...

دست های مردونش دوشم رو فشرد...

- اونشب که خواستی خودتو پرت کنی، یادته همه چیزو بهم گفتی؟ فکر کردی اگه جلوی

جاوید هیچی نگفتم، اگه چیزی نپرسیدم بخاطر بی غیرتیمه؟ نخواستم اون چیزی بدونه! اما

همون لحظه که اومدیم خونه همه اونایی که می دونستم دستشون به یه جایی می رسه و

دوستای نزدیکمن رو با خبر کردم که آهای ... دختر عمومو آتیش زدن... عزیز دل یاشارو...

عشق یاشارو آتیش زدن... عشق یاشار داره از دست میره... یارو رو برام پیدا کنید... روزی ده

بار زنگ میزنن میگن یاشار یه سر نخ گیرمون اومد... آقا زاده پولداره... امارات نمونده که... آقا

زاده پولداره تا وقتی پولاش تموم نشده گیرش نمیاریم... شکایت رسمی که نکردی با چه

مدرکی پلیس بین الملل رو درگیر کنیم... هیچکی شاکی نشد از سوختن ستاره! نه پدرش نه

خودش! پدرش با خیال خام غلطایی که کرده... خودش از شرم اینکه مبادا بفهمن کی چه

غلطی کرده!



یاشار مثل من نبود با پلک زدنی شکست و اشکاش جاری شد...

-آره دختر عمو... پیداش می کنم. جلوی چشات دارش میزنم... اصلا خودت دارش بزنی... به قول زن عمو عید میری صورتتو از نو میسازی!... بعدم انقدر دکتر زنان خلافکار هست که چیزی که از دست رفته رو برگردونه اگه می خواستم به این چیزا نگاه کنم می گفتم گور باباش... همینقدر که الان آوارست کافیه! اما کی می خواد اعتمادی که از دست دادی رو برگردونه؟ کی می خواد روزای تلخی که گذروندی رو برگردونه؟ کی میخواد اون نصفه ای که از روحت کنده شدو برگردونه؟

-یاشار؟!

-بله ...

دستم رو بالا بردم و اشک هاشو پاک کردم...

-خیلی دوستت دارم یاشار... خیلی دوستت دارم داداشی...

با پشت انگشت اشارش گونمو لمس کرد و گفت:

-عشق منی! کوچولوی یاشار...

ضربه ای به در خورد...

-بله؟

-منم بیام؟



با شنیدن صدای کاملیا خندم گرفت...

یاشار جواب داد:

-توأم بیا...

کاملی وارد بالکن شد و از سوز سرما خودشو بغل کرد و گفت:

-وای شما پوست کرگردن دارید؟ سرده بابا...

یاشار شونه ای بالا انداخت و به سمت در بالکن رفت:

-من میرم داخل... شما زنونه خلوت کنید...

اینجوری گفت اما انگار برای کاملیا شمشیر رو از رو بسته بود... کاملیا با لب و لوجه آویزون

رفتن یاشار رو تماشا می کرد... در که بسته شد پرسیدم:

-شما دو تا با هم خوبین؟

کاملیا سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-خوبیم؟ نه! از بعد از عقد رو مخ همیم!

-وا چرا آخه؟

-میگه می خوام...

خندم رو با زور کنترل کردم... چه جمله راحتی! می خوام... سری به طرفین تکون دادم و

گفتم:



-خب شوهرته دیگه!

-اگه بعد زد زیرش؟ یا اگه نامزدی به هم خورد؟

-بزنه زیرش؟ یاشار؟ خاک بر سرت که بعد از یه عمر یاشارو نشناختی! من که میگم قال

قضیه رو بکن... فردا صبح با مامانت برو گواهی سلامت بگیر بدید به سمیرا بعدم برید خونه

یاشار من یقرا فاتح مع الصلوات...

-جدی می گی؟

-بله... شما اسم تون تو شناسنامه همه دیگه! زنش... وظیفته! می دونی اگه به خاطر این ادا

اصولای تو گناه کنه همش گردن توئه؟ بعدم عروسی الان دیگه یه بحث فرمالیتست... چه

دلیلی داره منتظر باشید وقتی هم محرمید هم رسما و قانونا زن و شوهرین!

-می ترسم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-نترس... حالا مثلا بذاری دو ماه دیگه موقع عروسی ترس نداره؟

خندید و سرش رو پایین انداخت...

-آره واقعا دیگه مثله قدیما نیست! هیچی مثل قبلنا نیست... همیشه صبر کرد. به قول تو اگه

بخاطر نیازش خطا کنه چی؟ آدم مجبور میشه با طرفش راه بیاد!

-کاملیا! اگه یه چیز بگم، بین خودمون می مونه؟



کاملیا سر برداشت و بهم نزدیک تر شد...

-مثله همیشه ... مثله بقیه چیزایی که بین خودمون!

راست می گفت... بینمون دنیا دنیا راز بود... یه عالم حرف های نهفته دخترونه!

-کاملی... من ، من عاشق شدم!

کاملیا اصلا واکنشی نشون نداد... کمی نگام کرد و دستمو گرفت...

-نمی گفتمی هم معلوم بود... ندیدی خودتو که! رنگ زردت، چشم های گود رفتت، لباسایی

که تو تنت زار میزنن! این گیجی و بی تابیت! حالا بگو بینم شاهزاده پارسیه یا پرنس

ایرلندی؟

خندیدم...

-شاهزادست... نمی دونی چه شاهزاده ایه! چقدر مهربونه! چقدر آرومه! یه دنیا محبت و سر

پناهه! شاهزادست... خلیم شاهزادست! باورت میشه توی دوبلین کلی اسم در کرده ؟ بخاطر

بچه یتیم لباس بتمن تن می کنه! پزشکه اما یه پزشک خاکی و خودمونی! گاهی وقتی

باهاش کل کل می کنم فراموشم میشه که کیه و چقدر از من سر... خیلی از من سر...

-این که تو می گی شاهزاده نیست... یه ناجیه... شایدم فرشته ست!

-جاوید... جاوید ناجی منه!

-همون که با رژ لب پیرهنشو داغون کردی؟ آره ستاره؟ همون که باش رقصیدی؟



-آره... همون

-یعنی انقدر محترم؟

-آره... اما باید احساسم رو بکشم... با اینکه همو دوست داریم اما نمیشه! هیچ جوری به خودم

اجازه نمی دم که کنارش باشم...

-بهت گفته دوستت داره!

-آره... به هم گفتیم!

-چرا به خودت اجازه نمی دی؟ مگه تو چیکار کردی؟ مگه تو چی کم داری؟

خواستم سکوت کنم... بحث جاوید و نبودنش آزار دهنده بود... کاملی از چهره در همم فهمید

که باید سکوت کنه... جوابش رو به وجدان خودم دادم:

-می دونی چرا اجازه نمی دم کنارش باشیم؟ بیشتر زنای دنیا اگه پایبند به عشق و خانواده

باشن شب رسیدن به عشقشون دامن پاکشون رو تقدیم مردشون می کنن! من چی دارم که

تقدیمش کنم؟ ... من چرا باید کنار اون باشم وقتی لیاقتشو ندارم! چرا اینجوری شد... چرا

گیرم نمی گیره!

سرما اجازه بیشتر موندن توی بالکن رو نداد و به پذیرایی برگشتیم. تا ۲ شب گفتن و شنیدن

و من رو زجر دادن و آخرش برگشتیم خونه و من توی تختم غرق شدم... انگار که یه تخته

سنگ رو روی سینم گذاشته باشن؟ همون جوری قلبم توی قفسه سینم سنگینی می کرد...

انگار بی حواسی لقمه رو نجویده قورت داده باشم؟ همون جوری احساس خفگی می کردم...



چشم هام می سوخت و لب هام از خشکی ترک برداشته بود ... چشم هامو بستم... کاش
هیچوقت دیگه چشم هام باز نمیشد...

لقمه نون و پنیر رو گوشه لپم گذاشتم...

-ستاره جان... من امروز می رم هزینه امتحان رو پرداخت می کنم که تا آخر هفته امتحان
شهری رو بدی و قالشو بکنه!

چای شیرین رو روی لقمه سر کشیدم و گفتم:

-وای بابا ... من که گفتم! من از پشت فرمون نشستن می ترسم! اصل قوانین راهنمایی
رانندگی که بلدم!

-کلاس میری یا بگم یاشار باهات تمرین کنه؟

با کلافگی موهامو پشت گوشم زدم و به چهره آروم بابا که از گوشه روزنامه توی دستش
نگاهم می کرد خیره شدم...

-به یاشار می گم... خلاصه گیر دادین دیگه! سه روزه اومدم همش! دوباره کلاس و امتحان
شروع شد دیگه؟

بابا لبخندی زد و روزنامه رو بست و روی میز انداخت...



-حیف دختر به این هنرمندی و زیبایی نباشه که رانندگیش لنگ بزنه! دختر من باید همه

چی تموم باشه!

ناچار بودم...

-چشم! من و کاملیا رو می برید میدون امام یا بریم دست به بیجامه یاشار بشیم؟

بابا یه تای ابرو هاشو بالا انداخت...

-میدون امام؟ امروز پنجشنبه ست... شلوغه ها؟

-دلم تنگ شده خب!

-باشه اما به یاشار می گم ببرتون...

گوشی مایلش رو بیرون آورد و گفت:

-کاملیا کی میاد؟

-دیگه الاناست که بیاد... با خاله رفتن پیش متخصص نوبت دکتر داشتن!

-خب من تا به یاشار می گم تو ام زود آماده شو...

چشم...

دلم می خواست پر در بیارم... پریشب خونه عمو و دیشب خونه خاله... امشبم مهمونی مثله

بقیه مهمونی های یلدا... باید لباس می خریدم... کفش! دلم لاک می خواست... یه رژ یاسی...

شاید با سرگرم کردن خودم با خرید و مهمونی حالم بهتر میشد... پالتو بیوشم؟ نه گرم



میشه... یه سویشرت می برم با خودم. مانتوی آجری رنگم رو با جین مشکی و کفش های ورنی مشکی ساق دارم پوشیدم و سویشرت کلاه دار مشکیم رو هم برداشتم. شال ضخیمم رو سر کردم و تیکه ای موهامو کنار صورتم با تافت خشک کردم ... دیگه زیاد روی چشمم نریختم که جلب توجه کنه... به خودم نگاه کردم... تیپم واقعا ساده بود... من هیچوقت انقدر راحت لباس نمی پوشیدم...

کوله پشتیمو برداشتم و همین که در اتاق رو باز کردم صدای بلند یاشار تو خونه پیچید...
-ستاره ... بیا به راه دیگه!

در حالی که تلق و تلوق از پله ها پایین می رفتم شاکی دستمو تکون دادم و گفتم:

-چه خبرته؟ اومدم بابا...

یاشار لبخندی زد و گفت... من برم بالا یه سلام به مادر زنم بدم. تو هم برو کاملیا تو ماشین نشسته منتظرت!

-باشه...

رو به یلدا و بابا محمود سری تکون دادم :

-خداحافظ...

-به سلامت...

مثله بچه های دبستانی از شوق خرید کردن تمام طول حیاط رو دویدم...



در ماشین رو باز کردم و سرم رو پایین اوردم و به کاملیا که روی صندلی کز کرده بود نگاه

کردم...

- چته؟ چی شد گرفتی گواهی رو؟

-علیک سلام...

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

-من سلام نکردم که علیک سلام... بگو بینم!

دوباره ابروهاش بالا پرید و چشم هاش نگران شد...

-آره گرفتم... مامان برد نشون سمیرا بده! این آبرو ریزیا و مسخره بازی ها چی بود خدایی!

زدم زیر خنده و گفتم:

-دیوونه! کدوم مسخره بازی؟ خیلی هم عالی...حالا خبر مرگت پاشو من صندلی رو بخوابونم

برم گورمو گم کنم عقب!

کاملیا خندید و پیاده شد... صندلی جلو رو به سمت جلو خم کرد و کولمو جلوتر پرت کردم

روی صندلی... خواستم سوار بشم که ...

-سلام...



با صدای سلام یه دفعه سرم رو بلند کردم و پس سرم محکم توی چهار چوب بالای در ماشین کوبید... درد وحشتناکش نزدیک بود اشکم رو در بیاره... پشت سرم و در حالی می مالیدم خودم و بیرون کشیدم و به دنبال شخصی که سلام کرده بود چشم چرخوندم...
-من اینجام...

چرخیدم و سمت راستم چیزی که انتظار نداشتم به این زودی ببینم رو دیدم... سر حرفش مونده بود... اومد... همون طور که سرم رو ماساژ میدادم گفتم:

-چرا اومدی؟ من که گفتم همه چی تمومه!

-منم گفتم باید با هم حرف بزنیم!

به بهونه چشم غره رفتن یه دل سیر نگاهش کردم... مرد من! مرد مهربون من! موهای خوش رنگت رو هنوز به یاد دارم... لطافتشون... عطرشون... وقتی به اغوشم پناه آوردی... چشم های شیطون قهوه ای رنگت رو... همه چی تموم من! مثل همیشه مرتب و خوش پوش و آروم... بیشتر عاشقش میشدم وقتی این بافت خوش مدل و سفید رو تنش می کرد. کاملیا که به ماشین تکیه داده بود بلند سلام داد...

-سلام... خوبید دکتر نصرتی؟ بفرمایید بریم منزل!

-سلام... شما خوب هستین؟ نه مزاحم نمیشم...

و اینبار صدای یاشار تو گوشم پیچید... صدای بهت زده ای که با چهره جا خورده و حیرت زدش ادغام شده بود...



-جاوید...؟! خودتی پسر؟ اینجا چیکار می کنی!؟

جاوید و یاشار همزمان با هم گام بلندی برداشتن و با هم روبروسی کردن!

-یه کار واجب داشتم یکمم خواستم با آساره حرف بزنم...

یاشار در حالی که دستش روی دوش جاوید بود به من نگاهی انداخت و گفت:

-آساره خرید داره... راستی حالا که اومدی شب بیا مهمونی! به عمو میگم شخصا دعوتت کنه!

تو این مدت خیلی لطف داشتی به دختر عموم...

-با هم میریم! ماشین همراهه...

و با دست به گردن ویتارا زرشکی ای که کمی بالاتر پارک شده بود اشاره کرد...

-... میریم خرید و یکم حرف میزنیم... باید راضیش کنم که برگرده و درسشو تموم کنه!

یاشار شونه ای بالا انداخت و به کاملیا نگاه کرد... حاضرم قسم بخورم از اینجا که حرکت کنن

مقصدشون آپارتمان یاشار! خندم رو یه جور نامحسوس قورت دادم و برای دل یاشارم که شده

گفتم:

-باشه... موافقم!

جاوید سری تکون داد و لبخند زد...

-با اجازه...

و با دستش منو به سمت ماشین راهنمایی کرد...



توی ماشین نشستم. در رو برام بست و خودش سوار شد... کم کم حرکت کردیم... هر دو سکوت کرده بودیم و صدای موزیک سنتی ای که از سیستم صوتی پخش میشد ذهنم رو درگیر کرده بود...

خب نمی خوای چیزی بگی؟

دست به سینه نشستم و با کلافگی گفتم:

-تنها چیزی که می تونم بگم اینه که اومدنت بی فایدهست... تصمیم من عوض نمیشه! جاوید من و تو ما نمیشیم اینو بفهم!

-کی از گذشتم با توحرف زده بود؟ کی بت اطلاعات غلط داده بود؟ کی به من تهمت زده بود که تو به خاطر حرف اون اومدی تا توی ساختمون و نگهبانو سوال جواب کردی اما از خودم چیزی نپرسیدی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم... بلاخره نگهبان رو به حرف در آورده بود... ناچار نجوا کردم:

-توی جشن کریسمس یه پسری به اسم ویلیام بهم پيله کرد... گفت که تو دوبلینی! فارسی حرف میزد عین بلبل! گفت تو قاتلی! دخترای نامزد دارو تسخیر می کنی و بعد ... گفت تو با یکی رابطه داری! منم...

احساس کردم سرعت ماشین خیلی زیاد از حد معمول... سعی کردم نفس هامو کنترل کنم! چون به شدت هیجان زده بودم... سکوت رو جاوید شکست:



-توام اومدی کارآگاه بازی!

لحنش طلبکارانه بود... صدامو یکم بالا بردم و گفتم:

-ببین اونی که الان باید شاکی باشه منم! اون ویلیام هر کی بود ... راست گفت یا دروغ مهم

نیست... مهم اینه که تو توی دوبلین چه غلطی می کردی!

از ویراژ رفتناش کلافه شدم و جیغ زدم:

-آروم تر! الان می کشیمون!

انگار تازه متوجه کیلومتر سنج رو به روش شده باشه سرعتش رو آروم آروم پایین آورد... اما

هیچ جوابی نداد... من هم چیزی نگفتم. از پنجره بیرون رو تماشار می کردم... خیابون ها...

مردم در حال رفت و آمد... پشت چراغ قرمز ایستادیم... همینجور که چشمم رو با ولع عجیبی

می چرخوندم ماشین کناریمون نظرم رو جلب کرد... یه زن و مرد بودن با هم می خندیدن...

پشت سرشون رو نگاه می کردن... چشمم به بچه کوچیک چند ماهه ای که با چهره خندون

روی صندلی مخصوصش نشسته بود و با تکون دادن جفجفش و ایجاد صداش می خندید

افتاد... لباس هاش صورتی بود... پس حتما دختره... دلم می خواست برم دست مادرشو

بگیرم... بگم تو رو خدا مراقبش باش! بگم ما دخترا دلمون که پاکه فکر می کنیم همه هم

مثل خودمون! برم التماسش کنم بگم خانوم تو رو خدا به دخترت نه گفتن رو یاد بده بهش

یاد بده به هر کس اعتماد نکنه! چراغ سبز شد و توی مسیر های متفاوت از هم جدا شدیم!

کاش منم بچه میشدم... یه بچه پاک و معصوم... کاش میشد برگشت به عقب!



سرم رو گردوندم و به جاوید نگاه کردم... توی دلم گفتم:

-جاوید... کاش اونشب هرگز صبح نمیشد... اونشبی که مغزم تکون خورد... اونشبی که تو به

چشمم اومدی! چرا تو؟ چرا من؟

شالم رو کمی باز کردم و دوباره روی گلوم دست کشیدم... آه چرا گریم نمی گیره؟

ماشین متوقف شد... تازه فهمیدم روبه روی آتش گاه ایستادیم...

-حال داری کوهو بریم بالا؟ برسیم به آتش گاه... اونجا باهم حرف میزنیم...

-باشه بریم...

هر دو پیاده شدیم... بالای کوه رفتن سخت بود... گاهی ترسناک و از ترس خالی شدن زیر

پاهات مجبور بودی قدم هاتو محکم و با هزار جور سلام و صلوات برداری... انقدر مشغول

تکاپو بودم که نفهمیدم کی قله رو فتح کردیم! هن هن کنان و نفس نفس زنان روی زمین

نشستم و زانومو بغل کردم... جاوید کنارم نشست و به شهر زیر پامون خیره شد... چشم هامو

بستم و نسیمی که عطر گرم جاوید رو برام می آورد رو با تمام وجودم بلعیدم...

-نینا دختر زیبایی بود...

چشم هامو باز کردم و در حالی که خیلی هیجان زده بودم بهش خیره شدم...

-مرور چند سال پیش و مرور نینا برام آزار دهندست اما... تو باید بدونی!

-گوش میدم...



-آشناییمون با واسطه یکی از همکلاسی هام بود. یه رابطه نسبتا آروم داشتیم. بدون تنش، بدون نگرانی و دعو! چند وقتی گذشتو اصرار نینا برای رفتن از دوبلین نگرانم می کرد... میگفت دوست داره بیاد ایران... می گفت ازدواج کنیم... حتی بخاطر داشتن من مسلمون میشدا! من شرایطشو نداشتم... نمیشدا! وقتی بزرگترین آرزوی مادر و پدرم موفقیت من بود، توی سن ۲۲ سالگی نمی تونستم پا روی همه چیز بذارم و برگردم... همه جا پیچیده بود جاوید تخس و شیطون داره پزشک میشه! اگه بر می گشتم خانوادم سنگ رو یخ میشدن... به سر رابطه رو می چرخوندم... اما دلیل این همه اصرارش رو نمی فهمیدم... تا اینکه یه روز یه پسر نسبتا خوش تیپ و قیافه ای جلوی راهم سبز شد... بهم گفت که دست از سر نینا بردارم... گیجی اون لحظمو گاهی هنوزم به یاد میارم...

-اون کی بود؟ چیکاره بود؟

-توی دستش یه حلقه بود و یه آلبوم... حتی جلوی روم با نینا حرف زد... نینا نامزد داشت! نامزدی که خیلی بیشتر از من نینا رو دوست داشت! جالب اینجا بود که نینا هم توی تماس تلفنیش نارضایتی ای رو بروز نداد... عزیزم... عسلم... مهربونم!...

-ناکس!

-دو تامون سر کار بودیم اساسی! به پسره گفتم قسم می خورم که من بعد کاریش نداشته باشم و مزاحم زندگیشون نشم! اونم یکم خط و نشون کشید و رفت! نینا دست بردار نبود. زنگ پشت زنگ ... گریه و زاری! تهدیدم کرد که خودکشی می کنه! گفتم باشه... تو اول از

نامزدت جدا شو بعد بیا!



-دوستش داشتی؟

-عشق اولم نبود! اما دوستش داشتم!... نامزدیشو بهم زد و آزادانه با هم بودیم... نامزد سابقش دیگه پیداش نبود. تا اینکه یه روز توی مسیر مرکز خرید در حالی که خیلی سرعتمون بالا بود تصادف کردیم! نینا یه خاطر ضربه به گیج گاهش خونریزی مغزی کرد و جا به جا فوت شد منم سرم حسابی آسیب دید... جوری که بخش مربوط به خوابیدن و استراحت مغزم از کنترل خارج شده بود و شاید چند روزی یه بار اونم برای چند ساعت می خوابیدم!

-عمل سه چهار ماه پیشت!!!

-آره... بعد از چند سال یکی پیدا شد که به دادم رسید! داشتم از پا میوفتادم...

-نامزدش چی شد؟

-وقتی خبر مرگ نینا پیچید اومد سراغم... اون پسر خوشتیپ شده بود عین کارتون خواها! نمی دونم چرا چشم هاش سوی اول رو نداشت! خندیدن و گریه کردنش با هم نمی خوند! و تنها جمله ای که گفت این بود که: "تو نینا رو کشتی قاتل ناموس دزد!"

-پس اون روز که گفتی اگه مراقب عشقم بودم الان یکی ناقص نبود اون یکی هم دیوونه!

جاوید سری به طرفین تکون داد و گفت:

-ویلیام همون نامزد سابق نیناست... همونی که تو رو از من رونده! شاید از حسادت شایدم

برای انتقام پا پیش گذاشته! خواسته تو رو از من بگیره!



با چشم هایی از حدقه در رفته بهش خیره شدم و لبم رو تر کردم...

جاوید یعنی ویلیام ... باورم نمیشه!

جاوید پوزخند کم صدایی زد و آهی از اعماق وجودش بلند شد...

-دنیای عجیبیه! بعد از این همه سال کمین کرده تا اگه باز کسی تو زندگیم اومد اینبار من اذیت بشم! هر چند دفعه قبلی هم کسی که خیلی اذیت شد من بودم... در عجبم که چچور از جزییات خبر داشته و اومدن خانوم آلن رو به تو گفته!

زانوم رو محکم تر در آغوش کشیدم و با لحن سردی گفتم:

-منم در عجبم که چطور وقتی دوبلین بودی از دروغ گفتمی من ایرانم!

جاوید شونه ای بالا انداخت و گفت:

-یه وقتایی یه اتفاقی، یه برخوردی، یه چیزی که عمرا به چند کیلومتری ذهنت خطور کرده باشه تو رو بیدار می کنه! من اومدم مادرمو دیدم و برگشتم! نتونستم پیام توی اون عمارت. نتونستم چون حالا که می دونستم تو هم عاشقمی بودنمون کنار هم خطر ناک بود. تو دست من امانت بودی. نخواستم به امانت کسی ناخواسته دست درازی کرده باشم...

-دلیلت اصلا منطقی نیست! اما قبول می کنم! از دستت ناراحت نیستم چون باورت دارم... این جریانی هم که گفتمی تا ابد توی دلم میمونه! یه راز از تو... چند وقته روی هیچکدوم از رفتارام کنترل ندارم! یه دوگانگی یه خودآزاری یه چیزی که اسمشم برام مبهمه داره آزارم میده! اونشب خیلی دلتنگت بودم، خیلی خیلی دلم تو رو می خواست! به خودم گفتم



همینقدر که بدون تو پامو گذاشتم توی این مهمونی خطای بزرگیه! اینکه تکیه گاهم نبود رو خیلی حس می کردم... توی قلبم انگار یه خلا بزرگ بود... بدتر اینکه تو حتی جواب تلفن منو نمی دادی! انگار منتظر یه تلنگر بودم... ویلیام که اون حرفارو زد بین باور کردن و باور نکردن گیر کرده بودم. اومدم در خونت که اگه واقعا اینجایی یکم پیشت بشینم... یکم... یه دقیقه... انقدر که دلم آروم بشه! همینقدر که عطرتو حس کنم! نگهبان گفت مهمون داری... با ذهنیتی که من داشتم همین جمله شد تیر خلاصم... متاسفم که واسه یه توضیح ساده این همه راه اومدی!

جاوید بهم خیره شد و با گیجی پرسید:

-یه جور حرف می زنی انگار همه چیز شروع نشده تموم شده؟ یه جور انگار داری خودتو می

کشی کنار... من اینجوری حس می کنم یا واقعا اتفاقی افتاده؟

خودم رو روی زمین کنار جاوید سر دادم و سرم رو روی بازوش گذاشتم...

-هی... هیچی نگو جاوید... فقط بغلم کن! خیلی خستم!

چرا گریم نمی گیره؟

چشم هامو روی هم فشار دادم و پرتو گرم خورشید آروم و ملایم روی صورتم می تابید... چند

لحظه گذشت تا اینکه دست های گرم و مردونه جاوید من رو در آغوش کشید...



نمی دونم چقدر توی اون حال گذشت اما وقتی سرم رو از روی بازوش برداشتم هنوز به رو به رو خیره بود... پاهام خواب رفته بود... کمی به تنم کش و قوس دادم. به سمتم چرخید و

لبخند ملموس و با محبتش رو روی لب هاش نشوند...

-بریم خریداتو بکن و برسونمت خونه!

ایستادم و شروع کردم به تکوندن مانتو و شلوارم...

-آها این یعنی اینکه منو به یه نهار چرب و چیلی نمی خوای دعوت کنی؟

جاوید بلند شد و با خنده گفت:

-باشه... حالا که اصرار می کنی دعوت می کنم!

دست به کمر ایستادم و گفتم:

-خیلی ممنون از دعوت اما من دعوتتون رو قبول نمی کنم!

-وا؟! چرا پس؟

-دیگه خز شد دیگه! خودم خودمو دعوت کردم...

-نیای من شب مهمونیت نمیام!

-نه خیر قبول نیست! ما تو رو دعوت کردیم باید بیای! حالا بریم لباس مهمونی رو بگیرم بعد

در مورد شام و نهار حرف می زنیم!



در وحله اول بالا رفتن از کوه خیلی سخته اما وقتی همون مسیر رو بخوای برگردی سخت تره! خطر ناک تره! دستت به جایی بند نیست... یه قدم اشتباه مساویه با یه پا و یه دسته شکسته! با دقتو و در حالی که آویزون جاوید بودم کوه آتشفشان رو پایین اومدیم... سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم...

-میگم اینم ماشین خودته؟

جاوید سرش رو به نشونه نفی تکون داد و گفت:

-از پدرم!

-آها... کلا خانوادگی شاسی بلند دوست دارین!

خندید و از توی آینه پشت سرش رو نگاه کرد و گفت:

-به چه چیزایی دقت می کنی تو!

به سمتش خم شدم و سرم رو روی دستش گذاشتم... آرام دنده رو عوض کرد و گفت:

-لوس شدی امروز!

سرم رو محکم تر فشار دادم و گفتم:

-یکی یدونه یا لوسه یا دیوونه!

جاوید بلند خندید و گفت:

-دیوونه!



-آه دیدی... هم لوسم ، هم دیوونه! خودتم به شخصه تایید کردی!

تا مرکز خرید سرم رو از روی دستش برداشتم. وقتی ماشین رو توی پارکینگ گذاشتیم مثل بچه ها از ترس اینکه توی جمعیت گمش کنم بازوشو توی پنجه هام گرفته بودم . مبادا کسی همین امروز رو از من بگیره؟ مبادا یه لحظه بدون جاوید بگذره! همین امروز باید حال خوب باشه! به مغازه مورد نظرم رفتیم. مثل همیشه برق پولک دوزی ها و منجق کاری های روی لباس ها چشم رو میزد... مانکن های پلاستیکی و گچی با لباس های فوق العاده دور تا دور ما رو احاطه کرده بودن. بین اون همه رنگ و اون همه مدل انتخاب یه لباس مناسب خیلی سخت بود... هر کدوم که به دلم می نشست رو لمس می کردم و چند لحظه ای نگاهش می کردم... اما یهو چشمم یه پیرهن سفید یقه قایقی رو گرفت... دور یقش حسابی نگین کار کرده بودن و آستین هاش سه ربع بودن... کوتاه بود... گمونم تا بالای زانو باشه! سادگیشو دوست داشتم... به من می اومد...رو به خانوم جوونی که با آرایش غلیظ پشت پیشخان نشسته بود گفتم:

-میشه اینو برام بیارین؟

-البته... اجازه بدین...

برگشتم که از جاوید نظرش رو بپرسم که دیدم به یه پیرهن عروسکی طلایی و حسابی کار شده خیره ست!

به سمتش رفتم و گفتم:



-قشنگه ها...

جاوید به من نیم نگاهی انداخت و گفت:

-شبیهِ اون لباسیه که اولین بار وقتی دیدمت تنت بود!

یه بار دیگه به پیرهن نگاه کردم... حق با جاوید بود ... همون لباس بود اما تو رنگ بندی

متفاوت... اونشب بدجور توی ذهنش حک شده بود... یعنی انقدر دوسم داشت؟ یعنی انقدر

من براش جذاب و به یاد موندنی بودم اونشب!؟

اونوقت میگن مردا زاویه دیدشون محدوده! من خودم لباس خودم رو یادم نبود...

-دمت گرم چه ریز بین!

-خانوم... بفرمایید...

به سمت فروشنده رفتم و جعبه رو گرفتم و وارد اتاق پرو شدم... توی آینه لباس رو به خودم

گرفتم... حتی حس تن کردنش رو نداشتم! گمونم اندازم بود. کمی توی اتاق ایستادم و وقت

کشی کردم و بعد از چند دقیقه بیرون اومدم.

-پسندتون شد؟

لباس رو روی پیشخون گذاشتم و به جاوید نیم نگاهی انداختم... سرش رو پایین انداخته بود

به نوک پنجه کفشش روی زمین طرح های نامفهوم می کشید...

جعبه لباس رو توی پلاستیک عروسکی و تبلیغاتی جا به جا کردم و رو به جاوید گفتم:



-بریم؟

سرش رو تگون داد و رو به فروشنده تشکر کرد و با هم از فروشگاه بیرون اومدیم...

جاوید توی فکر بود... نه چیزی می گفت نه غیر از سنگ فرش های توی مسیر چیزی رو نگاه

می کرد... حال بد من انگار واگیر دار بود!

-کی بر می گردی دوبلین؟

-چیه؟ نیومده می خوام برم گردونی؟

نه مثل اینکه شاکی هم بود!

-نمی خوام برت گردونم! سوال پرسیدم...

با همون چهره در هم به سمتم چرخید و گفت:

-تا وقتی اینجایی منم هستم!

-کارت چی میشه؟

-همین جا توی مطبم میمونم.

نفسم رو با صدا از توی سینه رها کردم و پرسیدم:

-چرا اصرار داری من برگردم؟

-دیگه قصد نداری برگردی؟



-نه! غربت برام سخته. بودن کنار تو سخت تر!

جاوید قدم هاشو تند تر کرد و وقتی که از من پیشی گرفت رو به من چرخید و با ابروهای
گره خورد و دست هایی که به کمر زده بود بهم خیره شد..

-دلتو زدم؟! چرا؟! چرا نمی خوای باشم؟

نمی خوام باشی؟ من که زندگیم این چند روز بدون تو برزخ بود! لب هامو تر کردم و سرم رو
پایین انداختم.

-تو هنوزم منو نمی فهمی! هنوزم فکر می کنی یه دختر هرزم!

پوز خندی زدم و در حالی که بغض توی گلوام رو همراه با آب دهنم قورت می دادم ادامه
دادم:

-هیچ چیز ، هیچ وقت اونجوری که می خواستم نبود! من چی می خواستم؟ از بچگی آرامش
می خواستم، اما کتکا و بد خلقی های عموم نداشت... همه آرامشم مداد رنگی های ۶ تایی
بود که توی مدرسه مخروبه و داغون خانم معلم بابت نمرات املائی که همیشه بیست بود بهم
هدیه داد... وقتی بزرگتر شدم و یه محیط جدید من و زندگیم عوض کرد تمام آرامشم ۸
سال طول کشید! فقط ۸ سال! الانم بعد چند ماه کذایی فقط و فقط ازت می خوام بذاری یکم
آروم باشم! بهم تهمت نزن جاوید... تو دلمو نزدی! تو تنها چیزی هستی که امید به داشتنت
منو این روزا سر پا نگه میداره! امیدی که پوچه! اما بذار امیدوار باشم...



سرم رو بلند کردم و توی چشم هاش خیره شدم... بیقراری توی چشم های سرخش موج می زد و من فقط نگاهش می کردم...

-جاوید، تو هیچوقت دلمو نمی زنی! از حالا تا آخر عمرم کاری جز دوست داشتن تو نخواهم داشت! اما نمی تونم کنارت باشم... نمی تونم بگم چرا...اگه بفهمی چرا دیگه نگام نمی کنی!! اونوقت من اگه چشمتو نبینم میمیرم!

جاوید دستی توی موهای کشید و به چشم هام خیره موند... لبخند کمرنگی روی لب هاش نشوند و دستش رو به سمت بازوم آورد... بازومو محکم فشار داد و با صدای گرفته در جواب تمام حرف هام گفت:

-من همه آرامشت میشم...

و منو به سمت خودش کشید و در حالی که منو توی بغلش گرفته بود شروع به قدم زدن کرد...

انقدر گرفته بودم که برای نهار خوردن اصرار های جاوید رو نادیده گرفتم و از اکبر جوجه به اون خوش عطری گذشتم.

انگار برای حفظ بغض توی گلوم مجبور بودم سکوت کنم. هیچی نمی گفتم. جالب اینکه جاوید هم سکوت کرده بود! با دقت به مسیر پیش رو خیره بود و با تمام توانش روی پدال گاز فشار میداد... جلوی در خونه که ایستاد منتظر بود که حداقل باهاش خداحافظی کنم اما



ترجیحا سکوت کردم و به راهم ادامه دادم. ایستاد تا در باز شد و بعد از اینکه در رو بستم
صدای گاز خوردن ماشینش رو فهمیدم...

با دست های کرخ و بی حال و پاهایی که روی زمین می کشیدم وارد خونه شدم... یلدا کنار
شومینه نشست بود و با دقت روی انگشت های پاهاش رو لاک میزد... سر گردوندم و چشمم
به کاملیا افتاد که روی کاناپه لمیده بود ...

-سلام!

پلاستیک توی دستم رو روی پله ها گذاشتم و دوباره گفتم:

-خدایی نفهمیدین من اومدم؟

یلدا با اخم و تخم و چشم غره نگام کرد و بعد رو به کاملیا گفت:

-بذار ببینم کاجی بلاخره آماده شد یا نه!

و سمت من چرخید و گفت:

-خاک بر سرت نکنن دختر... مگه تو مشاور خانواده ای که به این بدبخت خط دادی!

ناخواسته لبم به خنده باز شد و بی رو در وایسی گفتم:

-... به من چه؟! بخدا یاشار باش قهر بود...

کاملیا بعد از کلی وقت لب باز کرد و گفت:

-خاله تو رو خدا... به ستاره ربطی نداره!



به چهره در هم و رنگ پریدش نگاه کردم ... داشت روی دلش رو فشار میداد... زدم زیر خنده

گفتم:

-دادیش به باد؟

کاملیا از حرفم خندش گرفت و با چشم به یلدا اشاره کرد...

برگشتم و به یلدا نگاه کردم...

-یلدا جون، الان مقصر منم این رفته پیش شوهرش! بابا مگه دروغ گفتم؟ خب شوهرشه

دیگه! حالا یاشار می رفت یکی رو از سر چهار راه می برد خونه خوب بود؟

یلدا سری به طرفین تگون داد و گفت:

-تو چرا نمی فهمی ستاره؟ اومدیم تا سه ماه دیگه این شکمش اومد بالا... آبرو خالت می ره

که!

-خب بیاد یلدا جون! از شیر مادرشم حلال تره! شما که انقدر سطحی نگر نبودی؟

یلدا نفس عمیقی کشید و موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:

-خودتون می دونید که من از اتفاقی که افتاده ناراحت نیستم. اما کیمیا مثل من فکر نمی

کنه! می ترسم شر به پا بشه! کاملیام که حالش اصلا خوب نیست...همین امشب جلو کیمیا لو

می ره!

همون موقع مهسان با کاسه کاجی وارد جمعمون شد...



-... ستاره جان شمام اومدی؟

کاسه رو از دستش گرفتم و گفتم:

-ای بابا مهسان جون... مگر اینکه تو ما رو تحویل بگیری!

یلدا اخمی با چاشنی لبخند روی چهرش نشوند و به سمت اتاقش رفت...

کنار کاملیا نشستم و یه قاشق پر از کاجی رو توی حلقش ریختم...

-خیلی درد داری؟

کاملیا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خیلی نه...

-کاش تا شب رو به راه بشی! بیا اینو تا ته بخور که شب یه وری نباشی!

و قاشق بعدی رو توی دهنش ریختم...

شب خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم از راه رسید... جلوی آینه ایستادم و به

خودم نگاه کردم... در حالی که با صدای موزیک بلندی که از طبقه پایین می شنیدم زمزمه

می کردم آخرین بیگودی رو از موهام باز کردم... موهای فر و مجعد بهم میومد... دو باره

قسمت کنار پیشونیمو جلوی کشیدم و تافت زدم... لعنت به هر چی آتیش و سوختگی و

حماقت توی دنیا هست... لعنت به هر چی شر و سایه شوم روی زندگی هاست... لعنت به هر

چی بغض سنگی و نامرده که توی هیچ شرایطی نمیشکنه!



روی گلوم دست کشیدم... دردش طاقت فرسا شده بود. انقدر که برای چند لحظه گمون بردم
انفلانزا گرفتم...

ضربه ای به در خورد...

قیافه در همم رو سریع جمع و جور کردم و از توی آینه به در خیره شدم... دستگیره آهسته
چرخید و چشمم به کاملیا افتاد...

-اوه اوه... مینی جوپ خانومو ببین!

لبخندی زدم و روی تخت نشستم و صندل های پاشنه ۱۰ سانتم رو توی پا کردم...

-خودتو ندیدی... باز ما یکم حیا کردیم آستینامون بلنده!... دکلمه پوشیده موهاشم برده تو

آسمون! بت بگم پیشا پیشا یاشار خیلی خر غیرته ها!همش به منم گیر میداد...

کاملیا خندید و گفت:

-خودم حواسم هست... کت روش می خوره!

به رژ لب بفش و خیلی تیرش نگاه کردم و یه تای ابروم رو بالا انداختم:

-خیلی رژت تیره نیست؟

با کفش های پاشنه بلند و نا راحتش چند قدم برداشت و رو به روی آینه ایستاد و در حالی

که سرش رو پایین و بالا چرخوند و گفت:



-خوبه که... از رزای بی حال بدم میاد...مثلا خودتو دیدی؟ کی دیگه نارنجی میزنه؟ خیلی

دیگه بی روحه!

-اینجوری بیشتر خوشم میاد خب!

... اما اصلا از رز کاملیا خوشم نمی اومد... عموی داغونو تریاکیم همیشه لباس همین رنگی

بود!

از روی تخت بلند شدم و گل سر رز سفیدم رو روی موهام زدم...

-من می رم پایین تا شلوغ تر نشده کتمو بیوشم حوصله بد خلقی های یاشارو ندارم...

از توی آینه دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

-خوبی که؟

لبخند اطمینان بخشی زد و سرش رو به نشان مثبت تکون داد...

از اتاق بیرون رفت و من هم کمی جلوی آینه وقت کشی کردم...هر چی شلوغ تر باشه من

خیالم راحت تره که دورم نمی کنن!سوال و جواب نمی کنن! از حالم نمی پرسن! نپرسن! ای

خدا هیچی نغن! از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم... همه مشغول بگو بخند و سر و

صدا بودن... همشون توی حال خوششون بودن. منم حال خوش می خواستم... حال خوش؟

حال خوش هم مگه داریم؟

-ستاره؟



صدای آشنایی بود... به سمت صدا چرخیدم... دختری یکی از دوستان بابا محمود بود... دستش

رو فشردم و با روی باز گفتم:

-خوبی آهو جان... خوش اومدی!

-تو خوش اومدی دختر! ایرلند خوب بود؟

-خوب بود... خیلی خوب

پس چی که خوب بود... اگه الان چشم به راه جاویدم به خاطر ایرلنده!

-راستی بعد از آتیش سوزی دیگه ندیدمت! صورتت بهتره؟

به چهره ترحم انگیزش نگاه کردم... منظوری نداشت فقط احوال پرسید آساره!

نا خواسته دستاشو رها کردم و فقط سر تکون دادم و ازش رد شدم...

-ستاره جان... ناراحت شدی عزیزم؟

-نه آهو جان... ببخشید...

و بدون کمترین مکثی میز مشروب ها رو در پیش گرفتم... همین یه امشب... همین یه بار! می

خوام بی خیال باشم...

-ستاره خاله؟

با صدای زن دایی یلدا، خاله مهناز، بر گشتم و لبخند زدم:

-سلام خاله جون... خوش اومدین...



به‌هم نزدیک شد و دستم رو فشرد و وقتی صورتش رو کمی جلو آورد فهمیدم قصد رو بوسی
 داره... بعد از سه بار کوبیدن سرامون به هم بدون کوچیکترین بوسه ای از هم فاصله گرفتیم...
 در کمال ناباوری دستش رو بالا آورد و موهای توی صورتم رو کنار زد...
 -ای وای... چقدر بد شده...

این همه وقاحت رو از کجا می‌وردن اینا؟ بابا به تو چه...
 با عصیانیت مچ دستش رو گرفتم و از روی صورتم دستش رو پایین زدم و تمام خشمم رو
 توی نگاهم جمع کردم و به سر تا پاش نگاه کردم...
 -آخ دستم... ول کن دستم رو ستاره...

فشار دستم رو کم کردم و مچ دستش رو با حرکتی عصبی رها کردم...
 نمی‌خواستم کسی صورتمو ببینه! چرا هنوز دو دقیقه نشده شروع کردن؟ آخه چرا صورتمو
 دید؟

دستم رو روی قفسه سینم فشار دادم... قلبم چقدر تند می‌زد... چقدر هیجان زده بودم...
 قفسه سینم بالا و پایین می‌رفت... لب هام خشک شده بود... سرم گر گرفته بود...
 -ستاره؟



نه... نه دیگه صدام نکنید... من ستاره نیستم... هی نگید ستاره! ستاره! ستاره! از این اسم متنفرم! چرا صدام می کنید... هر کدومتون مثل یه حیوون درنده یه تیکه از وجودمو با چنگ و دندون می کنید... نپرسید!

با دست هایی که می لرزید به سختی در بطری ودکا رو باز کردم و پیک بلور و کوچیکم رو پر کردم... مردد به مایع بی رنگ توی استکان نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم و همه رو لاجرعه سر کشیدم... فایده نداشت... با همین یکی که آرام و بی خیال نمیشدم... دومی رو پر کردم و به سمت دهنم می بردم که...

-آساره؟

آساره... آره منو آساره صدا کنید... من آسارم! صدای مردونه مرد من بود... بلاخره اومد... به سمت صداش چرخیدم و دستمو به سمتش دراز کردم...

-جاوید... خدا رو شکر که اومدی!

جاوید لبخندی زد و دستم رو محکم گرفت و کنارم ایستاد...

-خوبی؟ چرا انقدر عصبی به نظر میای؟

چرا؟ چرا عصبی بودم؟ نمی تونستم حتی به کسی که دوستش دارم از دردام بگم! حتی نمی تونستم بگم دردم چیه!

سرم رو برای بهتر دیدن چهرش بالا بردم... توی چشم هاش نگاه کردم و منتظر یه جمله بهش خیره شدم...



تو رو خدا یه چیزی بگو... یه چیزی بگو جاوید...

دستش رو به سمت صورتتم آورد و گونم رو با پشت انگشت هاش لمس کرد و گفت:

-من پیشتم... دیگه عصبی نباش! خب؟

آخ... آب روی آتیش بود... تو پیشمی آره...

-به جناب دکتر نصرتی؟ خیلی خوش اومدی!

به بابا محمود و یلدا جون نگاه کردم... رو به رومون ایستاده بودن و از اومدن جاوید استقبال

می کردن... جاوید کمی خم شد و دست بابا رو با احترام فشرد...

-خیلی ممنون... شما خوبید دکتر افشار؟

و اینبار دست یلدا رو فشرد...

-خوبید شما خانوم افشار؟

مات شدم... مات آرامشش! مات محبتش... مات ادب و بزرگ منشیش! به موهای خوش فرمش

نگاه کردم و تازه یادم اومد تیپش رو برانداز نکرده بودم... یه پیرهن اندامی سفید تن کرده بود

و آستیناش رو تا آرنج تا زده بود... دکمه های بالای یقه رو تا انتها نبسته بود و کمی از عضله

های روی سینهش به چشم می اومد... یه جلیقه کاملا امروزی و خیلی خوش دوخت روی

پیرهن پوشیده بود شلوار هم جنس با جلیقه خیلی خوش دوختی رو هم پا کرده بود و کفش

های ورنی و مجلسی پا کرده بود...



یلدا و محمود که دور شدن تازه متوجه نگاه های خیره فامیل و آشنا شدم... چقدر تحمل یه

جو این مدلی سخت و طاقت فرسا بود...

-جاوید... یه چیز بگم نه نمی گی؟

جاوید که دست به سینه به میز تکیه داده بود کمی به سمتم خم شد و گفت:

-تو ام داری به همونی که من فکر می کنم فکر می کنی؟

یعنی اونم می خواست که؟!

چی؟

با چشم های شیطونش به من نگاه کرد و گفت:

-جو سنگین مهمونی رو میگم! چیزی که می خوام بگی راجع به اینه دیگه؟

آب دهنم رو با گره قورت دادم و ملتمسانه گفتم:

-منو ازین جا می بری؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-بیرون سرده ها؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بریم یه رستورانی جایی بشینیم!؟



جاوید کمی سکوت کرد و گفت:

-من فکر بهتری دارم... فقط شما اینجا خدمه ای که ندیم باشه یا بشه بهش اعتماد کرد

دارین؟

-آره چطور؟

به سر تاپام نگاه کرد و گفت:

-اینجوری که نمی خوای از مهمونیت فرار کنی که؟ صدات کن برات لباس بیاره!

به خودم نگاهی انداختم ... حق با جاوید بود... با این لباسا؟ با بی قراری و کم طاقتی عجیبی

برای دیدن مهسان سر می گردوندم که بین جمعیت در حالی که ظرف های میوه رو جمع

می کرد دیدمش...

-مهسان جون...

صدای موزیک نمی داشت که راحت متوجه صدای من بشه... باز صدا زدم... این بار متوجه

شد اما نمی تونست تشخیص بده که کدوم طرفمو صدا از کجا شنیده میشه...

دستم رو بالا بردم و در حالی که تکون میدادم دوباره صدات زدم... این بار منو دید... با عجله

به سمتم اومد...

-جان دلم... چیزی می خوای؟



سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

-برو تو اتاقم یه شلوار و یه پالتو با شال پشمی رو بردار بیار....

-کجا می خوای بری ستاره جان؟

-مهسان دارن اذیتم می کنن... خاله مهناز کم مونده بود وسط سالن لختم کنه تا سوختگی

ها رو ببینه! میرم بیرون آخر شب میام ...

-یلدا خانوم اگه بفهمه....

-نگران نباش... بهش بگو ستاره حالش خیلی بد بود با جاوید رفتن بیرون! اگه شاکی شد بگو

بهم زنگ بزنه خودم براش توضیح میدم... خب؟

-چشم...

-راستی راستی... یه کفش درست حسابی و جورابم برام بیار... وایسا وایسا... کش مو یادت نره...

و از من دور شد...

می دونستم یلدا و محمود حسابی شاکی میشن و غر غرش رو به جون مهسان می کنن اما

شرایط اصلا اجازه دلسوزی و آینده نگری بهم نمی داد... تمام کرم پودرم با عرق پیشونیم

داشت آب میشد و این عرق ناشی از فشار نگاه هایی بود که لحظه به لحظه برام آزار دهنده

تر میشد...

-من می رم بیرون تو ام برو جلو پله ها لباسا رو بگیر و زود بیا...



-باشه...

از من که دور میشد انگار گذر زمان هم کند تر میشد... دل توی دلم نبود که مهسان زودتر
بیاد... داشتم کلافه می شدم که مهسان رو دیدم که از پله ها پایین می اومد... با عجله به
سمتش رفتم... توی یه پلاستیک زباله لباس ها رو جا داده بود...

در حالی که اصلا نگاهم نمی کرد گفت:

-ستاره جان برو بیرون تا منم این زباله ها رو بیارم...

خندم گرفت... زباله!

-کلک خوب بلدی ها!

مهسان لبخند نامحسوسی زد و گفت:

-فقط تو رو خدا مراقب خودتون باشید...

چشم ...

و با عجله بیرون رفتم...

جاوید توی حیاط کنار نور افکن ایستاده بود و کتش رو روی دستش انداخته بود خواستم به

سمتش برم که صدای یاشار منو متوقف کرد...

-کجا با این سر و وضع؟

-سلام... پیش جاوید...



یاشار سر گردوند و با دیدن جاوید برایش دست تکون داد و پله ها رو برای خوش و بش پایین رفت... در شیشه ای کنار رفت و مهسان با پلاستیک سیاه زباله وارد محوطه شد...

-ستاره جان... بیا بپوششون...

لبخند زدم و با شوق گونه مهسان رو بوسیدم...

-الهی فدات بشم که انقدر خوبی!

-من دیگه می رم داخل... ولی تو رو خدا مراقب خودت باشیا! شرمندم نکنی پیش خانوم و آقا...

-خیالت راحت مهسان خوشگل خودم...

لبخندی زد و وارد خونه شد... از پله ها پایین رفتم و خودمو به جمع یاشار و جاوید رسوندم...

-آره می فهمم... خیالت راحت!

یاشار روی دوش جاوید ضربه ای دوستانه زد و گفت:

-حلش می کنیم...

جاوید لبخندی زد و متوجه من شد... به من نگاهی انداخت و لبخندش رو دندون نما کرد و

دوباره دندونای مثل مرواریدش رو به من نشون داد...

-اومدی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:



-آره... به دقیقه برم تو ماشین بابا لباسامو عوض کنم زود میام...

-باشه...

به محض حرکت کردنم به سمت ماشین بابا دوباره پچ پچ شون شروع شد... نمی فهمیدم چی میگن اما برام عجیب بود که چرا جاوید مثل قبل به یاشار حسادت نمی کرد... شایدم چون اون ازدواج کرده خیالش راحت شده و آرومه! اصلا نمی فهمیدمشون... حوصله در گیر بودن با افکاری که مربوط به رابطه این دو تاست هم نداشتم! توی ماشین بابا لباس هامو عوض کردم و در حالی که بند کتونی هامو می بستم هم زمان از توی ماشین جاوید و یاشار رو زیر نظر داشتم. یاشار سری تکون داد و از جاوید خداحافظی کرد و رفت...

از ماشین بیرون اومدم و به سمت جاوید رفتم:

-بریم؟

جاوید به سمتم چرخید و در حالی که کتش رو می پوشید به سمتم اومد...

-بریم...

با عجله از حیاط بیرون زدم ماشین پدرش رو آورده بود. کمی بالاتر پارک بود... سوار شدم و به محض بسته شدن در نفس راحتی کشیدم... آروم بود... چیزی نمی گفت... سوالی نمی پرسید حتی سیستم پخش ماشین رو خاموش کرد... تنها چیزی که شنیده میشد صدای خیلی کم رنگی از موتور ماشین و بخاری بود! هیچی نمی گفت! لااقل من چیزی بگم!

-جاوید؟



-بله؟

-بریم لبو بخوریم... طرفای خواجه؟

جاوید لبخندی زد و ضبط ماشین رو روشن کرد و نیم نگاهی به من انداخت...

-تو جون بخواه...

سرم رو کج کردم و گفتم:

-نه قربونت همون لبو باشه کافیه...

خنده کم صدایی کرد و گفت:

-باشه همون لبو... اگه دیر تر رسیده بودم داغون شده بودیا!

منظورش پیک توی دستم بود... لبخندی زدم و گفتم:

-قصدم همین بود... گفتم شاید اینجوری امشب راحت تر بگذره؟

جاوید دستی به پیشونیش کشید و دوباره فرمون رو محکم گرفت و به من نگاهی انداخت...

مردد بود اما از حالت نگاهش فهمیدم که می خواد چیزی بگه... لب هاشو تر کرد و گفت:

-می خوای با هم حرف بزنینم؟ چیزی هست که بخوای به من بگی؟ شاید حالت خوب بشه؟!

هان؟!

می خواستم ... می خواستم همه چیزو بهش بگم اما دندونام قفل شده بودن. خیلی چیزا بود

که می خواستم بهش بگم اما چطور می گفتم... الان که پیشمه و چیزی نمی دونه حداقل یه



دنیاى برزخى دارم اما اگه بفهمه بره دنياى ميشه دوزخ... يه جهنم به تمام معنا... يه جهنم
اندازه همون آتیشایى که من و محاصره کرده بودن! آتیش، آتیش منو سوزوند... اگه می گفتم
حالم خوب نمیشد! چرا باید حالم خوب میشد؟ چرا باید می گفتم؟
-نه... فقط یکم بی حوصلم!

-خیلی خب...

دستش رو به سمت دكمه ضبط برد و چند دقیقه بعد آهنگ آروم و ملایمی توی ماشین
پیچید... انقدر درگیر بودم که چند وقتی میشد از محبوب ترین خواننده هامم خبری
نداشتم... همه چیز تکراری بود حتی آهنگ های توی موبایل و آی پادم!
همیشه تو فکر اینم که تو رو من در آینده کجا میبینم

با چه حسی با تو روبرو میشم خوبه حالم یا بازم غمگینم

بی تفاوت رد میشی یا اینکه دست دلواپسمو میگیری

من شباهت به خودم دارم یا تو نگام دنبال یه تغییری



تو بارون قد زدن بی چتر چجوری یادت رفت چجوری تونستی

من اونقدر دلم برات تنگه که بر می گشتی بهم اگه می دونستی

تو بارون قد زدن بی چتر چجوری یادت رفت چجوری تونستی

من اونقدر دلم برات تنگه که بر می گشتی بهم اگه می دونستی

تو چه فکری هستی وقتی فکرم پیش تو مونده و نا آرومم

بی تو بی قراری و تنهاییام حتی از ظاهر مم معلومه

وقتی میبینی منو میشناسی یا میگی چقد این آدم آشناست

تا به حالت من فراموش شدم چی دارم میگم حواس من کجاست

تو بارون قد زدن بی چتر چجوری یادت رفت چجوری تونستی

من اونقدر دلم برات تنگه که بر می گشتی بهم اگه می دونستی

تو بارون قد زدن بی چتر چجوری یادت رفت چجوری تونستی

من اونقدر دلم برات تنگه که بر می گشتی بهم اگه می دونستی



توی ماشین گرم بود... گرم و مطبوع اما دست هام یخ زده بود... دست هام رو توی هم گره

کردم و سرم رو به پشتی صندلی چسبوندم... ماشین ایستاد...

-من می گیرم و میام...

سرم رو برداشتم و گفتم:

-نه اگه عیب نداره پیاده بشم... می خوام هوا بخورم...

-باشه بیا...

ماشین رو گوشه خیابون جا گذاشتیم...

ظرف لبو رو توی دست هام گرفتم... گرم بود... انقدر که دستامو آرام می کرد... صورتم از

سرما بی حس شده بود... به رو به روم خیره شدم... زاینده رو خشک و بی آب زیر پاهام بود...

خشک و سرد و بی روح... دستم رو به دیوار قدیمی پل زدم و روی سکو نشستم و خودم رو

جا به جا کردم...

-سردت نیست؟

به جاوید نگاه کردم... سردم بود اما حالم داشت بهتر میشد...

-نه ... بذار لبو رو بفرستم تو خندق بلا و بریم پیش شیر سنگی ها!

-من که کلکشونو همون موقع کندم...

خندیدم...



چنگال پلاستیکی رو توی لبو فروبردم و بدون کمترین درنگی همش رو خوردم... از جا بلند

شدم و به سمت شیر سنگی ها رفتیم... دستمو توی جیبم فرو کردم و به جاوید گفتم:

-مأم شیر سنگی داشتیم ها... اما این جوری نیستن...

-آره یه بار توی راه چهار محال بختیاری دیده بودم ازشون... توی یه خاکستون دیدم...

-آره... روی مزار جوونایی که ناکام میمیرن می ذارن ازشون... روی قبر پسر عموی منم

گذاشته بودن. اما دزدیدنش! نمی دونم گمونم ارزشمندن!

-پسر عموی واقعیت دیگه؟

-آره... اسمش عباس بود... من خیلی کوچیک بودم که توی سد غرق شد... چیزی ازش یادم

نمیاد... اما بعد مرگ آقا جونم بود که دیدیم شیر سنگی روی مزارشو بردن!

-عجب آدمایی!

دستی به اندام سنگی شیر سرما زده کشیدم و سرم رو بالا گرفتم... نور ماهی که دیگه کامل

نبود من رو متوجه خودش کرد... ماهی که یک چهارمش توی تاریکی فرو رفته بود... ابرها با

حرکاتی موزون و آهسته از جلوی ماه کم جون زد میشدن و من فقط به آسمون خیره بودم...

-آساره... خوبی؟

-خوبم...

نه خوب نبودم...



-جاوید؟

دست هاش شونم رو لمس کرد...

-آساره بگو... بگو چته؟ بگو چی داره اینجوری از پا دردت میاره؟

دست های یخ زدم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-جاوید... ماه می بینی؟ می بینی چقدر زیباست... چقدر نورش به آدم تسلی و آرامش میده؟!

اما... اما الان که مقابل منو تو ایستاده یه قسمت تاریک داره! یه قسمتی که از دید منو تو

پنهونه! جاوید من... من خیلی شبیه ماهم... نه زیباییشو کاری ندارم! اون قسمت تاریکشو

میگم! یه قسمتی هست که تاریکه و تو نمی تونی بینیش...

دستم رو به سمت صورتتم بردم... صورت داغون شده و بیچارم!

-جاوید من اون چیزی که می بینی نیستم... یه بخش پنهان دارم که نمی تونم به تو نشونش

بدم... نمی تونم به تو بگم که چی سرم اومده!

صورتتم یخ زد... بیشتر از قبل! جلوی دیدم تار شد... تار و موج دار... پلک هامو روی هم فشار

دادم و روی گونه هام رد های گرمی از اشک جا انداخت... بلاخره گرم گرفت... بلاخره گریه

کردم... بغضم بلاخره با صدای محیبه شکست و انقدر شکستنش دردناک بود که از پا

افتادم... قطرات اشکم جلوی زانو هام فرود می اومدن... بین گریه نفس کم آورده بودم... انگار

همه حسرت هام آب شدن و از چشم هام بیرون زدن...



-آساره... گریه کن عزیزم... گریه کن خانوم من! بذار سبک شی... من پیشتم عزیزم... نترس

گریه کن!

دستش رو فشار دادم و ملتسانه نگاهش کردم:

-جاوید اگه یه روز بری میمیرم! اگه نمیرم دیوونه میشم! اگه دیوونه نشم خودمو میکشم! ...

جاوید تو هیچی نمی دونی! از اون کلبه! ازون اتفاق ... از اون آتیش... تو هیچی نمی دونی!

جاوید ازین بغضی که بلاخره شکست هیچی نمی دونی! جاوید قلبم درد می کنه! تنم دیگه

قدرت نداره... فقط بگو بگو منو با نیمه تاریکم قبول داری! بگو تحت هیچ شرایطی نمیری!

بهم بگو...

جاوید دست های مردونش رو به سمتم آورد و من رو از روی زمین بلند کرد... ایستادن روی

زانو های کم جونم کار سختی بود... به آغوشش پناه بردم... آغوشی که چند وقتی میشد که

ماوا و پناه من شده بود... دست هاشو دور تنم پیچید و توی گوشم زمزمه کرد...

-من هیچ جا نمی رم آساره... تو مال منی... عزیز دل منی! شاید حالتو ندونم اما فکر نکن

هیچی نمی دونم!...قربون قلبت که درد می کنه... نازنینم می خوام بات بمونم... درد و غم و

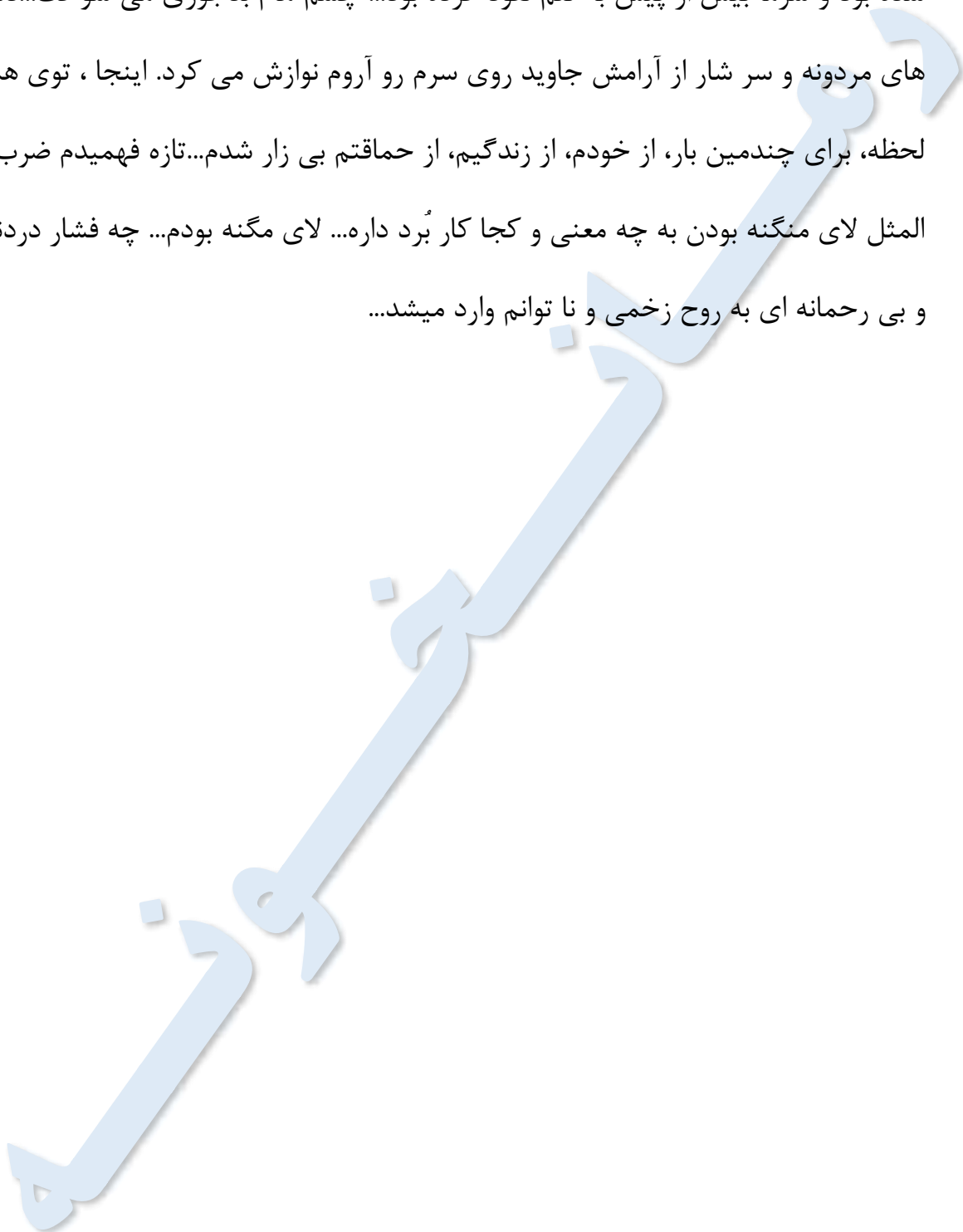
غصه هات بجونم! یادت رفته؟ یادت رفته منم یه نیمه تاریک دارم که یه پرستار زبون دراز و

یه دنده پرستاریشو قبول کرد؟هان؟وقتی که بودنت انقدر حالمو خوب می کنه کجا برم بهتر

از اینجا؟



نای جواب دادن نداشتم... چی می گفتم؟ فقط می باریدم... تمام تن جاوید با اشک هام تر شده بود و سرما بیش از پیش به تنم نفوذ کرده بود... چشم هام بدجوری می سوخت... دست های مردونه و سر شار از آرامش جاوید روی سرم رو آروم نوازش می کرد. اینجا، توی همین لحظه، برای چندمین بار، از خودم، از زندگیم، از حماقتم بی زار شدم... تازه فهمیدم ضرب المثل لای منگنه بودن به چه معنی و کجا کار بُرد داره... لای منگنه بودم... چه فشار دردناک و بی رحمانه ای به روح زخمی و نا توانم وارد میشد...





فصل دهم

تنم می سوخت... انگار نفس کشیدن برای من مقدور نبود... تمام دهنم توی هم جمع شده بود و مثل تیکه ای چوب خشک شده بود... پلک های سنگین و لا جونم رو به سختی بالا کشیدم... نور مهتابی چشم هامو می زد و سرم رو بدحال و درمونده می کرد...

-آساره... خوبی؟

به سختی چشم چرخوندم... وقتی چشمام رو حرکت دادم درد عجیبی توی پیشونی و شقیقه هام پیچید... چهره تار و در هم جاوید کم کم به تصویر شفاف تبدیل شد...

-خوبی؟

تازه چشمم به سُرْم بالای سرم افتاد... دستم رو بلند کردم و آرنج سوراخ شدم رو رویت کردم...

-جاوید... کجاییم؟ ساعت چنده؟

لبخند پر از مهری روی لب هاش نشوند و دستش رو به سمت صورتم آورد...

-توی بهداریم... فشارت فنا شده... سُرْم زدن برات... ساعتت تازه ۱۰...!

سرفه کم جونی کردم و گفتم:



-چقدر سرم درد میکنه!! از حال رفتم؟

-آره... چچورم!

تازه یادم افتاد ... صورتم!!! دستم رو به سمت صورتم بردم. زیر موهام پنهون بود... نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-آخه مگه من جز دردسر چی برات دارم که بلند شدی اومدی ایران؟
جاوید با صدایی که پر از امواج خنده بود جواب داد:

-خدایی خود دردسری! نه قیافه داری، نه هیكل، نه اخلاق!!! خدایی خودمم نمی دونم...
لب های خشکم به خنده باز شد...

-قربون تو برم من که نهایت زیبایی و هیكل و اخلاقی...

-خدایی نیستم؟ پسر به این خوش تیپی! خیلی هم دلت بخواد!

پس چی که دلم می خواد... لبخندم رو با خود خواهی هر چه تمام جمع کردم... واقعا بیش از این نمیشد جاوید رو کنار خودم نگه دارم... حاضر بودم دورا دور عاشقش باشم اما نفهمه که چیا از سرم گذشته! باید چیکار می کردم؟ حداقل اینجوری وجدانم راحت بود... وجدانم راحت بود که جاوید می تونه کنار یه دختر زیبا و باکره خوشبخت بشه! اما من... من چچوری می تونم خوشبختش کنم؟ توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:

-جاوید ... یه چیزی بگم قول میدی از دستم ناراحت نشی و بهش عمل کنی؟



جاوید دست به سینه روی صندلی پلاستیکی و سفید رنگ چرک کنار تخت نشست و با تعلق

جواب داد:

-تا چی باشه...

-جاوید، گفتنش سخته اما من ... من نمی خوام با هم باشیم!

جاوید سکوت کرد... سکوتی که برای من فریادی بلند بود... ادامه دادم:

-برگرد ایرلند... دور باشیم فراموشت میشم! بخدا... از دل برود هر آنکه از دیده برفت... بخدا

یادت می ره که یه دختر زبون دراز پر رو یه روزی عاشقت کرد... بخدا! باور کن!

جاوید چشم هاش رو از صورتم گرفت و به نقطه نامعلومی خیره شد...

-اگه برم تو به آرامش میرسی؟

-بین جاوید...

-هیس... جواب منو بده؟ آره یا نه؟

چی می گفتم... چجور بگم آره وقتی یک لحظه دوریش برام سالهاست؟ چجور بگم نه وقتی

بودنش فقط عذاب و زخم روی دلم که مال من نمیشه؟

سکوت کردم... سکوت بلند مدت که با بلند شد جاوید از روی صندلی پلاستیکی و سابیده

شدن پایه صندلی روی موزاییک های کف اتاق شکسته شد...

-خیلی خب... سکوت علامت رضاست... باشه! منم آرامش تو رو می خوام...



تمام تنم شروع به لرزیدن کرد... جاوید به سمت در اتاق حرکت می کرد... آساره رفت! داره

میره ها! جدی جدی رفت ... این همه آدم تو دنیا بود، چرا من؟ چرا من؟

اشک هام با حلقه زدن توی حوضچه چشم های سوزان و بی قرارم دیدم رو تار کردن... چشم

ها رو بستم و خفه و بی صدا فقط اشک ریختم... چرا من؟ چرا آساره؟ چرا؟ دلم برای آساره

بودن تنگ شده بود! کاش همین الان جاوید صدا می زد آساره... چشم هامو باز می کردم و

مقابلم می دیدمش! دلم می خواست آساره باشم... همون آساره کوچولو... همون که آقا

جونش خم میشد و بهش کولی میداد... دلم نون تافتون می خواست... از همونا که عطرش

خونه رو پر می کرد... دلم کرسی ذغالی توی اتاق آقا جونم رو می خواست... برم بالای کرسی

دفتر و مداد رنگیمو بذارم و نقاشی بکشم... دلم آش ترخینه می خواست از همون هایی که

ترخینه هاش جای انگشت های مادرم روش بود... دلم صدای نی زدن چوپون گله های حاج

گودرز رو می خواست... دلم می خواست آساره میشدم و توی کوچه های خاکی و گل شده

می دویدم... آزاد... رها... پاک!

-آساره...

چشم هام رو باز کردم...

-یاشار...

به سختی نشستم... آغوشش رو برای خستگی هام باز کرد و مثل بچگی هام به آغوشش پناه

بردم...



-یاشار... یاشار همش تقصیر توئه! توی قایم موشک بازی های بچگی هامون شده دقیقه های
آخر اما بازم پیدام می کردی! همیشه عادت داری پیدام کنی! کاش پیدام نمی کردی! کاش
می سوختم یاشار...

-هییس...

-یاشار الان که بدتر دارم میسوزم... کاش مرده بودم... چرا نداشتی خودمو پرت کنم؟ اینجوری
روزی هزار بار از قله آرزو هام سقوط می کنم! چرا یاشار؟

-میرم برات... آروم باش... آروم باش عروسک قشنگم... من پیشتم... خان داداشت پیشته! بگو
چت شده؟ جاوید چش بود؟

توی آغوشش هق هق کنان از دردام گفتم... گفتم که جاوید پر دادم واسه یه زندگی بهتر!
گفتم و گفتم و گفتم... شنید و بغل کرد و پا به پام گریه کرد... ناراحت بود... دستش به جایی
نمی رسید... دنبال انتقام بود اما مهرداد جایی بود که دست یاشار بهش نمیرسید!

وقتی به خودم اومدم من رو روی دستاش از بیمارستان بیرون میبرد... چشم هامو بستم و
سرم رو روی سینه فشار دادم... چشم هامو باز کردم یلدا و محمود بالای سرم بودن... چشم
هامو بستم... چشم هامو باز کردم آفتاب کم جون زمستون رو دیدم ...

با سری منگ و لق روی تخت نشستم و به سختی ایستادم... از اتاق بیرون می رفتم که
صدای گفتو گوی یلدا و محمود و یاشار منو سر جا متوقف کرد...

یلدا آهی کشید و گفت:



- یاشار جون زن عمو راستشو بگو...

- زن عمو یلدا، پسره دوستش داره! بلند شده از اون سر دنیا کوبیده اومده تا کنار ستاره

باشه... ستاره مخفی کرده صورتشو می ترسه جاوید بفهمه! همین بخدا!

بابا گفت:

- یاشار جان ستاره چی؟ دوستش داره؟

- حال دیشبشو ندیدی عمو؟ از عشق جاوید اینجوری داره آب میشه! یه عشق دوطرفه ست...

- تو پسره رو تایید می کنی؟

- شما که میشناسید خانواده نصرتی رو! چرا تاییدش نکنم؟ جاوید توی دوبلین کلی هوای

ستاره رو داشته! با هم توی یه عمارت زندگی کردن... کاملاً مشخصه که یه عشق یهویی

نیست! بخدا ازدواج این دو تا با هم نور الانوره! خوشبخت میشن!

یلدا با صدایی بغض آلود گفت:

- بچم خجالت می کشه! بخاطر صورتش به جاوید گفته برو... الهی بمیرم! الهی بمیرم... دختر

بدبختم! دختر کم شانسم! این چه بلایی بود خدا؟

به اتاقم برگشتم... دوباره زیر پتو خودم رو جا دادم... اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم...

دیشب روی پل به جاوید گفتم بمون... به فاصله چند ساعت بهش گفتم برو... نکته دارم

دیوونه میشم؟ نکنه افسردگی گرفتم؟



دست های لاجونم رو روی صورتم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم... من به این همه حال بد عادت ندارم... نکنه داره بلایی سرم میاد؟

گوش هامو تیز کردم. صدای زنگ آیفون بود که کم و بیش شنیده میشد. از روی تخت بلند شدم. مثله دیوانه های آدم ندیده پشت پنجره پریدم. چشم هامو ریز کردم و به دروازه خیره شدم. در اهسته باز شد و چشمم به خاله کیمیا و کاملیا افتاد... از حرکات خاله میشد فهمید همچین رو فرم نیست... بابا و یاشار توی حیاط بودن... هر دو کت و شلوار به تن و آماده رفتن... چند دقیقه ای توی حیاط خوش و بش کردن و بابا سری تکون داد و سامسونت به دست از خونه بیرون زد... اوه اوه ... خاله کیمیا رو ببین! چرا انقدر عصبانی بود؟ یه جوروی با انگشت خط و نشون می کشید که من جای یاشار ترسیده بودم...

عصبانی از یاشار رد شد و به سمت ساختمون اومد... یاشار و کاملیا تنها توی حیاط با هم حرف میزدن... حالت حیرت توی وجود دو تاشون از حرکات کند و منگ زدناشون مشخص بود...

یاشار هم بعد از بوسیدن پیشونی کاملیا از خونه بیرون زد. کاملیا به سمت ساختمون می اومد که منو توی پنجره دید... با حرکت دست پرسیدم:

چی شده؟

سرش رو به طرفین تکون داد و دوباره به راهش ادامه داد...



یعنی چه اتفاقی افتاده بود! حتما بابت دیروز... چه کاری کردم! کاش حداقل عقل کاملیا
رسیده باشه جلوی خاله اسمی از من نبرده باشه...

به سمت آینه رفتم... فرهای موهام تبدیل شده بودن به گره های ریز و درشت . ناچار دوباره
بستمشون و لباس هامو عوض کردم... یقه بلوز نخیمو از سرم رد می کردم که در اتاقم باز
شد... کاملیا بود...

-وای ستاره... بی چاره شدیم رفت!

لباسم رو توی تنم مرتب کردم...

چی شده؟

-دیشب مامانم نمی دونم از کجا فهمید! یه حسی میگه کار خاله یلداست!

لبه تخت نشستم و سرم رو به طرفین تکون دادم و لب هام رو روی هم فشردم...

-ستاره مامانم گیر داده تا آخر هفته دیگه برم خونه خودم!

چشم هام از حدقه بیرون پرید ... بهش خیره شدم و گفتم:

-وا!... چرا پس؟

خودش رو روی تخت ولو کرد و گفت:

-میگه دیگه درستش نیست جدا از هم باشید! زودتر برید سر زندگیتون... صبح زودم زنگ زده

سمیرا جون! سمیرا جونم از خدا خواسته!



-خب پس درست چی میشه؟ اگه بفهمن عروسی کردی باید قید سال چهارم رو بزنی که!

-مثله تو بدون کنکور میرم دانشگاه... موسسه آزادی، علمی کاربردی چیزی! یه جا که پیش دانشگاهی نیاز نداشته باشه!

-من شرایطم فرق داشت... می خواستم نمی تونستم چهارمو بخونم! فرار کردم.. بهونم دانشگاه بود... بعدم می دونی که من زیاد درس برام اهمیت نداره! اما تو خیلی درست خوبه حیفه محروم بشی!

-شبانه می خونم! چیکار میشه کرد... نرخ گند شماسه دیگه!

لب هامو تر کردم و گفتم:

-نرخ گند من؟

کاملیا نفسش رو با صدای بلندی بیرون فوت کرد و شالش رو از روی سرش کشید و گوشه ی تخت پرت کرد...

- ستاره یه چیز بپرسم ناراحت نمیشی؟

-نه... چرا ناراحت بشم؟ بپرس؟

کاملیا مردد بهم نگاهی انداخت و گفت:

-وقتی ... تو کلبه... وقتی...وقتی اون اتفاق افتاد بعدش تو ام خیلی درد داشتی؟!... البته اگه نمی خوای جواب نده!



لبخند تلخی زدم... از کلبه چی یادم بود؟ از اون اتفاق کذایی؟! چشم هامو بستم و سعی کردم
به خاطر بیارم...

-با تمام توانم مقابل خوی حیوونی مهرداد وایسام اما سرم که به دیوار خورد بی هوش
شدم... چیزی ازون لحظه نفهمیدم... نتونستم بفهمم! بعدش یکم ... آره خیلی کم پاهام و
شکم و کمرم درد می کرد... وقتی کلبه رو آتیش زد که منو بسوزونه حواسم در گیر آتیش
شد اما قبل از اینکه بتونم آتیش رو درک کنم کنده بزرگ و شعله ور روی صورتم افتاد...
بعدم که لباسام آتیش گرفت و کم کم با پوست تنم پیوند خورد و بعدم که صدای یاشار رو
شنیدم!

-ستاره... ستاره... ستاره بسه... خیلی خب! بخدا حواسم نبود... بش فکر نکن! بخدا نخواستم
یادت بیارم... وای که من چقدر احمقم... ببخشید...

بغلم کرد و سرش رو روی دوشم گذاشت...

-ببخشید ستاره... ببخشید... غلط کردم...

دستم رو دوستانه توی کمرش کشیدم و گفتم:

-من ناراحت نشدم که... اشکال نداره! تقصیر تو نیست! تو چه گناهی کردی؟!

همون لحظه چند ضربه به در خورد و مهسان با فنجون های قهوه وارد اتاق شد...

چند روزی گذشت و خبری از جاوید نبود... یقین داشتم که هنوز ایران! اما همونقدرم مطمئن
بودم که طرفم نمیاد مگر اینکه من پا پیش بذارم. تموم این روز ها با تکاپوی خرید جهیزیه و



رزرو تالار و آرایشگاه و انتخاب کت و شلوار دامادی برای یاشار می گذشت... لباس عروس کاملیا هم آماده و مهیا شده بود... همونجور که فکر می کردم پر از زرق و برق و چین و واچین و پف و تور و ... چقدرم که ذوق داشت...

خلعتی ها رو از چند روز جلوتر منو کاملیا کادو کرده بودیم... حسابی کادو پیچ و با سلیقه درستشون کردیم... از وقتی که فهمیدم مراسم حنابندون هم می گیرن خیلی خوشحال بودم... من همیشه عاشق حنابندون بودم... کاملیا دیوونه برای اون شب یه پیرهن دوخت که کلا نیم متر هم پارچه نبرد! بگذریم که یاشار چقدر شاکی شد و در جا لباس رو فرستادیم به بخش مترو که کمد کاملیا و یه لباس بهتر سفارش دادیم!

-اینم بذار تو نایلون می برمش خونه خودم...

لباس حریر و پر حجمش رو تا زدم و روی کاناپه انداختم و گفتم:

-کدوم گرازی لباس حنابندونشو برده خونه شوهرش که تو دومیشی؟ اینو بذار تو اتاقت و بیا تا بریم!

خاله کیمیا لیوان های شیر موز رو روی کانتر گذاشت و گفت:

-بخدا صد بار بش گفتم خاله جان... هر چی داره برداشته برده خونه یاشار!

به سمت کانتر رفتم و یه لیوان شیر موز برداشتم و در حالی که یک جرعه رو توی دهنم مزه می کردم گفتم:

-نمی دونه خب... تجربه نداره که!



خاله لبخندی زد و گفت:

-ایشالا عروسی خودت عزیزم...

عروسی من؟ هه! عروسی من...

-ایشالا...

بقیه شیر موز رو لاجرعه نوشیدم و کاملیا بلاخره حاضر شده بود...

-مامان یه زحمت بکش زنگ بزن آژانس ...

-مگه یاشار نمیاد دنبالتون؟

-نه ...اون امروز دادگاه یکی از موکلشه تا ظهر نمیادا!

خاله شونه ای بالا انداخت و گوشی تلفن رو به دست گرفت و به آژانس اطلاع داد... روی

کاناپه لمیده بودم که کاملیا کنارم نشست و گفت:

-حالا مطمئنی یاشار یاد می گیره تو این ۳ روز؟

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

-یاد می گیره! باید زودتر به فکرش می افتادیم! فوق آخرش حریف نشدم یادتون بدم مثله

همه عروس دومادا بچسبیت به هم یکم چپ و راست بشید دیگه! تو این فرصت کم زیاد نمی

تونید متفاوت باشید!

-کاش کتاب و فیلماشو همون موقعه ازت می گرفتم! تو با کی تانگو تمرین می کردی؟



-با یلدا ...

هر دو خندیدیم! ادامه دادم:

-یلدا همیشه می گفت تانگو رو خوبه یاد بگیری ... خودشو محمود و ندیدین تو عروسی پسر

خاله مهناز چجوری رقصیدن...

کاملی به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-آره... دهن همه باز مونده بود! بخدا من عاشق مامانتم!

به خاله کیمیا زیر چشمی نگاهی کرد و توی گوشم زمزمه کرد:

-کاش یلدا مامان من بود!

لبخندی زدم و سرم رو به طرفین تگون داد... کاش یلدا به جای این کارها یکم مثل کیمیا

سخت گیر بود... کاش یکم اقتدار مادرانه داشت! شاید اونجوری این بلاها سر من نمی اومد!

صدای بوق ماشین آژانس چند بار شنیده شد و همراه با هم از خونه بیرون زدیم... تا خونه

یاشار مسیر زیادی نبود. خیلی زود رسیدیم... کاملی کلید رو توی در چرخوند و وارد خونه

یاشار شدیم... خونه نقلی ای بود ... خیلی خوشگل بود... دکوراسیونش همش چوب راش بود...

همون جوری که من دوست داشتم... یه حال ۲۴ متری و پارکت شده بود با دو دست مبل

راحتی و یه قالیچه دوار گردویی رنگ...



درست سمت چپ آشپزخانه دلواز و خوش نما قرار داشت... یه پنجره بزرگ نور گیرش بود و یه میز نهار خوری ۶ نفره وسطش قرار داشت... کابینت های راش خوشگل و دوست داشتنی... فر گاز و کنارش یه ماشین ظرف شویی بزرگ!

با کنجکاوی به دو تا در کرم رنگ کنار هم نگاه کردم و اولی رو باز کردم... یه اتاق ۱۲ متری خلوت بود... یه کمد توش بود و یه تخت فلزی گوشه ای دیگش... با هیجان در اتاق بعدی رو باز کردم... تخت چوبی و زیبای طلایی و سفید دونفرشون رو بین! میز توالت و کمد ستش رو بین! الهی... بین چه قشنگ لوازم آرایششو روی دراور چیده! عزیزم... کی فکر می کرد داداشم انقدر زود داماد بشه! کی فکر می کرد کاملیا ریزه میزه انقدر کوچولو باشه وقتی عروس میشه!

-مبارکت عزیزم...

گونشو بوسیدم و دست هاشو محکم فشار دادم:

- این در و تخته همش الکیه! ایشالا که خوشبخت بشی... سپید بخت باشی!

دست هاشو از توی پنجه هام بیرون کشید و محکم بغلم کرد...

-ستاره روزی که عقد کردم وقتی چشمم روی آیه های سوره نور بود فقط برای تو دعا کردم...

درسته شیطونی... اما همیشه همه ازت راضی بودن! هیچوقت دل کسی رو نشکستی!

هیچوقت به کسی کوچکتین بی احترامی ای نکردی! حتی با کلفت خونتونم مثله یه دوست



رفتار کردی! ستاره تو حقت نیست که اینجوری زندگی کنی! منم از خدا فقط حقتو خواستم!

همیشه برات دعا می کنم خواهری!

-مرسی کاملی من! شاید بلاخره یه روزی منم حالم خوب بشه! تو اصلا غصه منو نخور... شاد

باش! شاد شادا!

از هم فاصله گرفتیم من از توی کیفم فلش صورتی رنگم رو بیرون اوردم و به سمت حال رفتم

و فلش رو روی ال ئی دی نصب کردم... کلی آهنگ جدید ریخته بودم تا در حالی که خورده

ریزه ها رو مرتب می کنیم گوش بدیم... داشتم بلور های توی ویتترینش رو جا به جا می

کردم که در باز شد و یاشار وارد خونه شد... با دیدنش با صدای بلندی گفتم:

-به به... شاه دومادا! شیری یا روباه؟

کتش رو در آورد و کیفش رو روی مبل انداخت... با حالت طنزی پشت بازو گرفت و اخم

کرد...

-شیر... خان داداشتو دست کم گرفتی؟

به سمتش رفتم و کتش رو گرفتم...

-چایی تو فلاکس هست بریز بخور تا من اینا رو بچینم بریم سر تمرین!

سلام نظامی داد و در حالی که پا چسبونده بود گفت:

-بله قربان...



لبخندی زدم و کتش رو آویزون کردم و رفتم سراغ ادامه کار ها...

از توی اینه ویتترین حواسم به یاشار بود که وارد اتاق خوابشون شد و بعد از چند دقیقه همراه با کاملیا در حالی که مثل لاله و لادن به هم چسبیده بودن بیرون اومدن... کار ویتترین که تموم شده کمی عقب رفتم و از زاویه مقابل دست گلم رو دید زدم... خدایی خیلی خوب چیده بودم...

- دستت درد نکنه خوار شوهر!

به یاشار اخمی کردم و گفتم:

- من خوار شوهر نیستم! من خواهر مشترک جفتتونم! آبجی آساره تو، آبجی ستاره کاملیا! یاشار قولنج گردنش رو با تکون دادن سرش گرفت و ایستاد...

- آهنگ انتخاب کردید؟ با چی قراره برقصیم؟

کنترل رو از روی میز برداشتم و آهنگ مورد نظر رو پلی کردم...

- با این... هم ملایمه هم به درد تانگو می خوره! یاشار تو یکم این وسط و خلوت کن تا منم یه چای بخورمو شروع کنیم...

چای رو که خوردم به سمتشون رفتم و گفتم:

- یاشار تو باید اول تقاضای رقص کنی... می دونی که چه جور؟

یاشار سرشو تکون داد و در حالی که یه دستش روی کمرش بود گفت:



-آره زانو بزخم و دستشو ببوسم دیگه؟

لبخندی زدم...

-نه... یکم خم شو دستتو به سمتش دراز کن...

کاملیا بین حرفم پرید و گفت:

-منم دامنمو بالا می گیرم یکم خم میشم و دستشو می گیرم...

سری تکون دادم و گفتم:

-می رید وسط سالن حرکاتی که الان یاد می گیرید و انجام می دید...مهم نیست حرکات

دقیق همینایی باشه که امروز یاد می گیرید... مهم اینه که گند نزنید و هماهنگ باشید!

خب... اولین حرکت...

با دقت کنار هم دیگه قرار شون دادم و دستاشون رو تنظیم کردم و آهنگ رو پلی کردم و

صدای میثم ابراهیمی توی خونه پیچید... دوستت دارم! تو رو حتی بیشتر از خودم... می میرم

دور شم ازت یکم! من تا دیدم عاشقت شدم... دوستت دارم!

دور اول رقصیدنشون افتضاح بود و من فقط می خندیدم... فقط اون قسمتی که یاشار باید دو

طرف کمر کاملیا رو می گرفت و با یه چرخش توی هوا نگهش می داشت رو خوب انجام می

داد... موقع چرخیدن گاهی جهت مخالف هم می چرخیدن و هم دیگرو گم می کردن و...

خلاصه پشیمون شدم از ایده ای که داده بودم...



داد زدم...

- یاشار یه دستت رو بذار پشت کمرت... زبونم مو در آورد!

- یاشار در حالی که پیشونیش خیلی عرق کرده بود خندید و گفت:

- جان مادرت... خسته شدم!

- تا این یه حرکتو یاد نگیری خبری از استراحت نیست...

- بابا بخدا یادم میره!

- کاملیا هن هن کنان رو به روم ایستاد و گفت:

- بذار زنگ بز نیم غذا بیارن بقیش بعد از نهار...

- خواستم چیزی بگم که صدای زنگ آیفون بلند شد... با تعجب به یاشار نگاه کردم و گفتم:

- یاشار کسی غیر از ما قرار بود بیاد؟

- یاشار در حالی که به سمت آیفون می رفت شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نه!... کیه؟! تویی؟! بیا بالا بیا بالا!

- کاملیا با تعجب پرسید:

- کی بود یاشار؟

- یاشار در آپارتمان رو باز کرد و گفت:



-جاوید! قرار بود واسه یه مشورت حقوقی امروز بیاد دفتر! دیده نیستم اومده خونه!

شاکی شدم... ابرو هامو با یه گره کور به هم پیچیدم و اخم کردم و گفتم:

-مشاوره حقوقیتو می خوام وسط تمرین تانگو بدی؟

کاملیا هم مثل من شاکی گفتم:

-راست می گه!

یاشار انگشت اشارشو روی لب هاش گذاشت و رو به من گفتم:

-هیس... مشکلات خصوصی تو و جاوید به مشاوره حقوقی و تانگو ربط نداره هابی ادب نشو.

مهمونمونه . احترامش واجبه!... با شمام هستم کاملیا!

هر دو سکوت کردیم و به در چشم دوختیم...

تمام تنم مور مور میشد... پاهام سست شده بود و احساس می کردم تمام سرم نبض شده و

می کوبه! چشم هام بی قرار و منتظر به چهار چوب در خشک شده بود...

صدای پاهاش رو می شنیدم... نزدیک و نزدیک تر میشد و تپش قلبم بیشتر و بیشتر!

-سلام...

صدای خودش بود! خدایا خودش بود... تازه فهمیدم چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود.

عرقی که از پشت گردنم پایین می غلطید رو کاملا حس می کردم... حتی نفس هام تب دار



شده بود! بلاخره چشمم توی چشم هاش قفل شد... دیدم اما انگار که فکر کنه خیالاتی شده
کمی بهم خیره موند و دست های منتظر یاشار رو ندید...

-سلام... خوش اومدی...

جاوید با صدای یاشار تازه به خودش اومد... دست دادن و جاوید لبخند زنان به من نگاه کرد...

-فکر نمی کردم اینجا ببینمت!

تمام دهانم خشک شده بود. لب هامو تر کردم و در حالی که نمی تونستم درست کلمات رو
کنار هم بچینم و یه جمله رو کامل کنم گفتم:

-من اومدم... قرار شد که کمک بچه ها کنم!

کاملیا که اوضاع من رو دید خندید و دستش رو روی شونم گذاشت:

-ایشون اومدن امروز با ما تانگو تمرین کنن!

جاوید لبخندی زد و پوشه توی دستش رو روی میز گذاشت ... با تعارف یاشار نشست و به
بهونه ریختن چای به سمت آشپزخونه فرار کردم...

در حالی که منتظر جوش اومدن آب توی چای ساز بودم از بالای این خیلی نامحسوس جاوید

رو دید می زدم... یه بلوز جذب زرشکی تنش بود... چقدر بهش می اومد! خیلی آروم حرف

می زدن! چهره هر دوشون در هم بود.



چای رو دم کردم و صورت گر گرفتم رو با آب یخ شستم... کاملیا وارد آشپزخونه شد و با ابرو

های در هم گفت:

-خوبی تو؟ چرا انقدر قرمز شدی؟

دستم رو روی پیشونیم فشار دادم و چشم هام رو بستم...

-خوبم... انگار فشارم رفته بالا...

-آب بدم بهت؟

-نه! چای ببر تا منم بیام...

-خیلی خب!... ستاره اگه خوب نیستی به یاشار بگم ببریمت دکتر؟

-نه بخدا خوبم! جاوید و دیدم هیجان زده شدم! همین...

کاملیا نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

-پدر سگ چه دختر کشم کرده امروز!

لب گزیدم و گفتم:

-بی ادب!

کاملیا نخودی خندید و مشغول چای ریختن شد... چای رو که برد ظرف شیرینی رو از

یخچال بیرون اوردم و رفتم به سمتشون...

-آره... هر کی تونست انجامش بده! اینجوری بهتره...



خم شدم و شیرینی رو به سمت جاوید گرفتم حرفش رو قطع کرد و شیرینی رو برداشت و لبخند زد...

-منم بلدم تو تانگو رقصیدن کمکشون کنم خانوم معلم!

شیرینی رو به سمت یاشار بردم و گفتم:

-من که از دست این دو تا سر درد گرفتم! به نظرم مسئولیت باقی تمرین رو به تو محول کنم و در برم!

رو به یاشار چشمک زدم و گفتم:

-نظرت چیه؟

-یاشار به جاوید نگاهی انداخت و گفت:

-چرا حرف می زاری تو دهن این؟

جاوید با وقار و مردونه خندید...

-من صبرم تو این چیزا زیاده... سر درد نمی گیرم! تو کالج یه بار تو برنامه رقص کریسمس

شرکت کردم ... از همون موقعه یه چیزایی یادمه!

روی مبل روبه روی یاشار با کمی فاصله از کاملیا نشستم و گفتم:

-تو چرخیدن ها همو گم می کنن اینا! یاشار سمت راست دنبال کاملیا می گرده کاملیا هنوز

داره سمت چپ دور خودش می چرخه!



همه با شنیدن جمله من خندیدن!

آستین های لباسم رو کمی بالا زدم و دست به زانو گرفتم و بلند شدم:

-زود چایی هاتونو بخورید امروز لااقل راه بیوفتید! من فردا باید برم تمرین رانندگی! نمی رسم

تا شب کمکتون کنم ها!

یاشار ته چایش رو سر کشید و رو به کاملیا با حرکت سر گفت:

-وخی پس!

کاملیا هم چای نخورده بلند شد و دوباره بعد از کلی توضیح مقابل هم قرارشون دادم... آهنگ

رو پلی کردم و کنارشون ایستادم... شماره هر حرکت رو که می گفتم یه چیزی توی همون

مایه ها انجام می دادن و دو سه بار پشت سر هم دست هاشون توی هم گره می خورد و من

و جاوید و حتی خودشون هم خندشون می گرفت!

دست به سینه به کانتر تکیه داده بودم که کسی توی گوشم نجوا کرد:

-امیدی هست اینا تا شب عروسی به هم گره نخورده باشن؟

سرم رو گردوندم و به بالا نگاه کردم... الهی قربون اون چشم های مهربونت! لبخندی زدم و

دوباره نگاهم رو ازش دزدیم!

-نمی دونم مطمئن نیستم!

-چه آهنگش خوبه! صدای میثم فوق العادست!



-انتخاب منه!

سری به نشونه تحسین تکون داد و گفت:

-فردا جدی جدی می خوام تمرین رانندگی کنی؟

با شنیدن این جمله نا خودآگاه یاد رانندگیم با پورشه طلایی جاوید افتادم... خندیدم.

-بابا محمود گیر داده! کلاس نمی رم قراره با یاشار تمرین کنم!

جاوید دستش رو به سمت موهای کنار گوش سمت چپ صورتم آورد و آرام و با نوازشی

دوست داشتنی موهامو پشت گوشم جا داد...

-من فردا وقتم آزاده! شبم که حنابندون ایناست! می خوامی صبح زود پیام بریم تمرین؟

پس چی که می خوام! معلومه که می خوام... انگار افکارم روی زبونم جاری شدن...

-عالی میشه!

به چشم هام خیره شد و با نگاه مهربونش به من لبخند زد... لبخند دندون نمایی زدم ... غرق

نگاه هم بودیم که یاشار داد زد...

-ببخشید!! اساتید محترم!؟

هر دو با هم به یاشار و کاملیا نگاه کردیم... یاشار ادامه داد:

-من حرکت شماره ۹ رو نفهمیدم!

به سمتشون رفتم و با کلافگی گفتم:



-بابا کاری نداره که... کاملیا بیا اینجا... آها... بمون سمت چپ با یه چرخش بیا سمت راست...
 آها... باریکلا... یاشار شما بچرخ جوری که بیای رو بروش... دستاتو بذار دو طرف کمر کاملی...
 خب! حالا همونجور که بلندش می کنی بچرخ... وای کاملی! عین ماست موندی رو به روی
 من؟! دستاتو بذار رو دوشش!

آه بلندی کشیدم و کلافه توی موهام چنگ زدم!

-غلط کردم بچه ها همون بچسبید به هم چپ و راست بشید بهتره!

کاملیا اخمی کرد و دست به کمر و طلبکارانه گفت:

-خب بیا تو با یاشار یه بار برو تا من ببینم!

یاشار به جاوید نگاهی انداخت و گفت:

-خب منم بلد نیستم! شما دو تا که بلدین اشکالات ما رو نشونمون بدید دیگه! خوبه؟

پس بده! خیلی هم خوبه! با چشم هایی حیرت زده به یاشار نگاه کردم و گفتم:

-چه ایده خوبی واقعا! دمت گرم!

جاوید که چند قدم عقب تر بود جلو اومد و گفت:

-وایسید عقب پس!

با ناپاوری به حرکاتش خیره بودم... کمی جلو اومد و مقابلم ایستاد... خم شد و دستش رو به
 سمتم دراز کرد:



-افتخار می دین آساره خانوم؟

چه از خدا خواسته بود این! شیطونه می گه با لگد بزخم زیر دستشو حالشو بگیرم! با چشم های مرددم به یاشار نگاه کردم! یاشار لبخند زد و آرام و نامحسوس چشمک زد... ای یاشار دیوونه! عمدی بود پس! می دونی ما دو تا بی قرار همیم! می دونی چقدر همو دوست داریم علی رقم همه تعصبات به منو جاوید فرصت نزدیکتر شدن می دی! لبخند زدم و خم شدم و دست منتظر جاوید رو با دست های سرد و پر از اضطرابم گرفتم... کاملی آهنگ رو از اول آورد که جاوید گفت:

-اون آهنگ مورد علاقت رو اینجا دارن؟

متعجب سری تکون دادم و پرسیدم:

-کدوم؟

-عاشقم عزیزم تو نگو بسه...

خندیدم...

-کاملیا ... بزن مهدی عسگری!

کاملیا که تازه فهمیده بود کدوم آهنگ مد نظر جاوید آهنگ رو از توی لیست پیدا کرد و پلی رو فشار داد...



حرکات رو یکی یکی و با دقت انجام می دادم... فزاش به قدر کافی نبود اما برا ما که کار بلد بودیم همچین سخت نبود... دستم رو کنار صورتش بردم و با دست مخالفش دستم رو گرفت... حرکت آخر رقص بود... با یه چرخش روی گودی کمر خم شدم و بعد از اتمام آهنگ در حالی که نفس نفس می زدیم مقابل هم ایستادیم... جاوید هم مثل من نفس نفس میزد... دستش رو روی قلبش گذاشت و کمی خم شد... دامن نداشتم اما تظاهر کردم که دامنمو کمی بالا گرفتم و زانو هام رو خم کردم...

انگار بعد از دیدن رقص هماهنگ و بی نقص ما یاشار و کاملیا تحت تاثیر قرار گرفته بودن و تا ساعت ۲ عصر بی وقفه رقصیدن و چقدر هم که پیشرفت کرده بودن!

نهار رو از بیرون گرفتیم با شوخی خنده کنار هم نشستیم و چقدر که بعد از مدت ها این غذا چسبید... عصر جاوید عزم رفتن کرد و باز خودمون سه تا موندیم!

بچه خیلی خوب در حال رقصیدن بودن که دوباره صدای آیفون شنیده شد! این بار خاله کیمیا بود، با یه یغل خرت و پرت و خوراکی! چقدر خاله کیمیا با یلدا فرق داشت! مهربون بود، راحت و روشن فکر بود اما هرگز اعتماد رو با بی خیالی اشتباه نمی گرفت! چقدر وقتی کاملی رو با عشق بغل می کرد تنم حس خلا داشت! انگار دلم تنگ شده بود! دلم خیلی تنگ شده بود برای چی؟ برای کی؟ صدای بوسه های خاله کیمیا روی موها و صورت کاملی من رو اذیت می کرد! یلدا که خیلی من رو دوست داره! می بوسم، آغوشم می گیره اما... نکنه دلم مامانمو می خواد؟ نکنه دلم واسه دست های زبر و حنا گذاشتش تنگ شده؟ نکنه دلم عطر تنش رو می خواد؟ یه عالم فکر عجیب و غریب توی ذهنم جرقه های جدید ایجاد کرده بود...



انقدر افکارم من رو غرق خودشون کرده بودن که حتی صدای کسی رو نمشنیدم! این چه فکری بود که داشت ذهنم رو قلقلک می داد؟

هر چقدر سرم رو دیوونه وار تگون میدادم فایده ای نداشت! چه افکار کنه و سیریشی!

با کاملیا روی صندلی های عقب ماشین یاشار بودیم و من فقط به بلوار وسط خیابون خیره بودم. فردا موقعیت خوبی بود! می دونم این هشت سال این موضوع تنها نگرانی بابا محمود و یلدا بود! مطمئن بودم اگه تابلو نکنم کسی نمی فهمه! نباید کسی می فهمید هیچکس جز... جاویدا! تا الیگودرز ۲ ساعت و نیم راه بود! تا روستای ما حدودا دو ساعت... برم در حد نیم ساعت ببینمش و بر گردم! همین...

روی کاناپه چنباتمه زدم و به شماره جاویدا توی گوشیم خیره شدم! تا یلدا پیش سمیرا و خاله کیمیا بود باید می گفتم! چرا این فکر یهویی به جونم افتاد؟ این همه سال چرا الان؟ چرا انقدر عجله داشتیم؟ نتونستم جواب سوال هامو پیدا کنم... چون رشته افکارم با صدای جاویدا پاره شد!

-الو آساره؟

-سلام...

خندید...

-سلام! به چشمم شک کردم وقتی شمارت رو دیدم!

-جاویدا من... به کمکت احتیاج دارم!



-چی شده؟ نگران شدم!

-جاوید ازین موضوع کسی نباید بو بیره! واجبه که بین خودمون بمونه!

-نصف عمر شدم آساره...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-می خوام برم مادرمو ببینم! منومیبری؟

سکوت کرد... انگار در حال آنالیز کردن جمله من بود... آهی کشید و گفت:

-خیلی راهه؟

-نه گمونم دو ساعت راه باشه! فقط برم ببینمش و بر گردیم... زود بر می گردیم!

-می برمت... اینم که پرسیدم چقدر راهش به خاطر این پرسیدم که زمان حرکتو برنامه ریزی

کنیم!

لبخندی از سر آسودگی زدم و گفتم:

-باشه... کی راه می افتیم؟

-صبح که قراره بریم تمرین یه پا زودتر بلند شو تا بریم... ساعت ۷ صبح می ریم... خوبه؟

-جاوید تو خیلی خوبی... خیلی مردی دمت گرم...

می تونستم لبخندش رو از پشت گوشی لمس کنم... مکثی کرد و جواب داد:



-آساره دوست دارم از اینکه کنار منی خوشحال باشی! وقتی تو خوشحالی و آرامش داری من

حالم خوبه خوبه! در اصل من خودخواهم... برای اینکه حال خوب تو دلم رو شاد کنه برات

جونمم می دم!

بغضم با خنده ترکید... اشک و لبخندم هم دو با هم گره خوردن... نجوا کردم:

-خیلی دوستت دارم!

-من خیلی خیلی دوستت دارم! برو خودتو آماده کن منم تا دیر تر نشده برم پمپ بنزین و

ماشینو رو به راه کنم!

ساعت از نیمه شب گذشته بود. تنم بدجوری کرخ و بی حال بود اما خواب نداشتم.

خدایا... فردا رو به خیر بگذرون! برم مادرمو ببینم و برگردم! خدایا اگه ببینم منو یادش میاد؟

خیلی عوض شدم! خیلی بزرگ شدم! عموم چی؟ اگه ببینم؟ خب ببینم اون که منو

نمیشناسه! هیچکس منو نمیشناسه! من وقتی برم اونجا آساره نیستم که! دیگه ستاره م...

نه خوابم نمی برد... بی فایده بود ... ذهنم آروم نمیشد!

اصلا نخوابیدم... همه طول شب به این فکر کردم که به بهونه چی برم ببینمش! بگم چی می

خوام؟ تازه یادم اومد مادرم کشک و قارا های معروفی توی منطقه داشت! حتی اونوقت که

آقاجونم هنوز زنده بود کلی از درآمد خونه از کشک و قارا های مادرم تامین میشد... بعد از

مرگ آقاجون عمو چقدر ازین هنر مادرم سو استفاده کرد... چقدر ازش پول تلکه می کرد...به

بهونه اینکه ما رو داره نگه میداره چقدر منت میداشت!



انگار نه انگار سپیده زده بود و من هنوز چشمم به سقف بود... با اضطراب عجیبی از روی تختم بلند شدم و گوشی به دست به جاوید پیام فرستادم که:

-سلام. حتما لباس گرم بپوش... اونجا الان خیلی سرده!

گوشی رو روی عسلی گذاشتم و به ساعت روی عسلی نگاه کردم... ۶ و ۳۵ دقیقه بود.

با عجله مانتوی مشکی و ساده م رو تن کردم و یه جین مشکی دمپا به پا کردم. محض احتیاط بافت سرافونی قرمز رنگم رو برداشتم و یه شال قرمز هم سر کردم و کتونی هام رو که پا کردم با عجله از پله ها پایین رفتم...

بابا محمود کمی زودتر رفته بود و فنجان چایش روی میز نهار خوری توی آشپزخونه جا مونده بود... چندتا نون و پنیر و گردو پر و پیمون درست کردم و توی نایلون گذاشتم. دو سه

قلم شکلات و یه فلاسک چای برداشتم... توی سبد جاشون دادم و با عجله سبد رو توی

دستم گرفتم و از خونه بیرون زدم... چقدر یهویی تصمیم گرفته بودم... جلوی در که رسیدم

یه حس دوگانگی من رو پشیمون کرده بود... اصلا بعد از این همه سال برم بگم چند منه؟ با

تردید به پشت سرم نگاه کردم... برگردم؟ آخه... پس دلتنگیمو چیکار کنم؟ برم یا نه؟

لرزیدن گوشی مایلیم توی جیب مانتو اجازه بیشتر فکر کردن رو نداد:

-بله؟

-اساره من بیرونم... زود بیا...



در حالی که گوشی روی گوشم بود در رو باز کردم و مقابلم گرند ویتارا زرشکی پدر جاوید رو دیدم... جاوید با دیدنم لبخندی زد و من هم باعجله هر چه تمام تر سوار شدم.

سبد رو روی صندلی عقب گذاشتم و در حالی که کمر بند ایمنی رو میبستم زیر لب سلام کردم...

-سلام...

-سلام... بریم؟

-آره...

ماشین که حرکت کرد توی دلم غوغا شد... عجب غوغایی! تمام تنم از استرس می لرزید و اصلا توی دلم چیزی به اسم آروم و قرار وجود نداشت... تقریبا از شهر خارج شده بودیم که زبون باز کردم و گفتم:

-جاوید... به نظرت کاری که انجام می دم درسته؟

جاوید فرمون رو توی دستش فشار داد و گفت:

-دو دل شدی؟

-فکر کنم!

قولنج انگشت هامو گرفتم و روی بینیم رو خاروندم! بهم نگاهی انداخت و گفت:

-خیلی بده سر حرفت نمی مونی ها!



نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سر حرفم می مونم! اما خب یه سری شرایط و افکار ذهنم و به هم می ریزن!

-مثلا در مورد من چی باعث شده که دو دل بشی؟

باز شروع کرد... کم نیوردم و گفتم:

-همین اخلاق نحست!

پوز خندی زد و گفت:

-کدوم اخلاق نحسم؟

-همین که ندونسته اظهار نظر می کنی! رو مخمی!

در حالی که از توی آینه نیم نگاهی به عقب می نداخت در کمال خونسردی گفت:

-تو خوبی!

خون به صورتم دوید و به سمتش با حرکتی عصبی چرخیدم و گفتم:

-باشه من بد! اصلا من شیطان رانده شده! تو که انقدر خوبی چرا اول صبحی گند میزنی به

حال آدم؟

جاوید صدای مردونشو یکم بالا برد و گفت:

-مگه چی گفتم؟ پرسیدم راجع به من چرا دو دل شدی همین... تو بی خودی شلوغش می

کنی!



دست به سینه با چشم هایی ریز شده بهش خیره شدم... انقدر نگاهش کردم تا اینکه بلاخره

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-چته؟ می خوای بزنی؟! -

از حرس دندونامو روی هم فشار میدادم... در همون حال جواب دادم:

-دلَم می خواد به خاطر اینکه می دونی چقدر دوستت دارم و انقدر رو نرو من قدم میزنی

تمام تنتو با دندون خونی مالی کنم!

جاوید لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-تو با اون دندونای گچی یه گاز به تن من بزنی دندونات خورد میشن میان پایین!

با صدای بلندی خندیدم و گفتم:

-امتحانش مجانیه!

و بی درنگ روی دستش رو با یه حرکت گاز گرفتم... دستش رو از روی فرمون برداشت و در

حالی که از خنده ریشه می رفت و ماشین هم ماریپیچ توی جاده در حرکت بود داد زد:

-باشه بابا... خیلی خب... ول کن دیگه! دهه! آساره...

قفل دندون هامو باز کردم... دستش رو روی فرمون گذاشت و با چهره در هم به جای خون

مردگی روی دستش نگاه کرد و همون موقعه ماشین بود که برامون بوق ممتد می کشید و

دست و سر بود که بیرون می اومد و فوحش میداد...



به حالت قهر، کمر بندم رو باز کردم و سبد رو با کش و قوس برداشتم و دو تا از نون و پنیرها رو بیرون کشیدم و رو به جاوید گفتم:

-بیا بخور قندت نیوفته!

معلوم بود جای گاز روی دستش درد می کرد به هر حال به روی خودش نیورد و ساندویچ رو از دستم گرفت و با هم شروع به خوردن نون و پنیرها کردیم...

حرکت ماشین باعث منگ شدنم شده بود و با اینکه بیدار بودم و صدای موزیک سنتی رو می تونستم بشنوم اما باز هم چشم هامو روی هم گذاشته بودم و توی نگرانی و بی تابی غوطه ور بودم... چشمم رو باز کردم و با دیدن تابلو سبز رنگی که مسافت باقی مونده رو ۵ کیلومتر اعلام میکرد نفسم توی سینه حبس شد...

وارد فرعی خاکی که شدیم چشم هام بی قرار شدو با میل و رغبت عجیبی به رو به رو خیره شدن... زیاد تغییر نکرده بود... چند تا ساختمون جدید و دو تا راه آسفالت شده... یه پرورش ماهی هم اضافه کرده بودن... به خاطر حرکت ماشین روی سنگ و خاک های توی جاده ابری از گردو خاک ماشین رو احاطه کرده بود... قلبم به شدت می تپید و سرم داغ و تب دار شده بود... به جاوید نگاه کردم... آرام بود و با دقت مسیر رو دنبال می کرد... از آرامش اون کمی دل گرم شدم و دوباره به خونه های قدیمی و خاک گرفته اول روستا خیره شدم... درست حدس زده بودم. مثله سابق نسیم سد روستا رو حسابی منجمد و سرما زده کرده بود... با دیدن خونه عمو برای چند لحظه قلبم ایستاد... رو به جاوید با هیجان گفتم:



-جاوید... خونه عموم!

در حالی که حس میکردم بند بند دلم در حال لرزیدن دست هامو در هم گره زدم و چشم هامو بستم...

-آساره... آرام باش! ترس... هیچکی تورو نمیشناسه!

-می دونم... اما دلم خیلی بی قراره... مادرم... خواهرام! عموم...

قفسه سینم از هیجان بالا و پایین می رفت... جاوید لبخندی زد و گفت:

-حالا به اینش فکر کردی که چجور میشه مادرت رو ببینی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم... به بیرون نگاه کردم... بچه های کم سال روستا با چشم های از حدقه در رفته ماشین ما رو زیر نظر گرفته بودن... از ماشین پیاده شدم و در حالی که سعی می کردم لرزش زانو هام رو حس نکنم به جاوید گفتم:

-میشه تو ام پیاده بشی؟

جاوید لبخند زنان سری تکون داد و گفت:

-باشه ...

و زود پیاده شد...



خانوم تقریبا مسنی با بلوز کاموایی و دامن زخیم مشکی جلوی یکی از خونه ها ایستاده بود...

توی دلم خدا رو التماس کردم که وقتی پرسیدم که کجان خبر خوبی بشنوم... جلو رفتم و

گفتم:

-سلام...

لبخند زنان جواب داد:

-سلام...

-ببخشید من دنبال کشک خوبم! گفتن یه مش طلعت اینجاست کشک هاش خیلی عالیه...

خیلی ساله نیومدم این طرفا... می خواستم ببینم هنوز هستن؟

زن لبخندی زد و سری تکون داد...

-مش طلعت تو همون خونه در قرمزست...

و با انگشت به در اشاره کرد و ادامه داد:

-در خونشو بزنی برات میاره!

خدایا شکر... با لبخند به جاوید نگاه کردم... جاوید از سرما بینیش قرمز شده بود با نگرانی

پرسید:

چی می گه؟

تازه یادم افتاد این خانومه جواب منو به زبون بختیاری داد...



-میگه اینجان... بیا بریم...

رو به زن تشکر کردم و به سمت در خونه عمو رفتم... زنگ بلبلی در رو که فشار دادم
ناخواسته روز عروسیم مثله یه فیلم سینمایی از جلوی چشم هام عبور کرد...

-کیه؟

جوابی ندادم... کی بودم؟

جاوید پیش دستی کرد و گفت:

-مشتری...

در باز شد و چهره خسته دختر عموم مقابلم قرار گرفت... با دیدنش دوباره قلبم ایستاد... سعی
کردم به روی خودم نیارم...

با لکنت گفتم:

-بب... بیخشید... مشتری... کشک...

جاوید لبخندی زد و گفت:

-ما مشتری کشکیم اومدیم از مش طلعت کشک بگیریم!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و با نگاه کوتاهی از جاوید تشکر کردم... چقدر خوبه که انقدر
خونسرد بود...

دست پا شکسته و با لوجه گفت:



-بفرمایید داخل... بیرون سرده... تا کشکا رو هم وزن کنیم طول داره... بیاید داخل یه چای در خدمت باشیم...

باید می رفتیم داخل... نمی دونم تعارف بود یا جدی جدی دلش به حال بینی های قندیل بسته ما سوخت...

جاوید یا الله بلندی گفت و هر دو با هم وارد حیاط خاکی خونه عمو شدیم... پشت سر دختر عموم الهه وارد خونه شدیم... همون سقف تیر و چوب ... همون در و دیوار... فقط انگار یکم رنگ و روش بهتر شده بود... حرم گرمای بخاری نفتی صورتم رو نوازش می کرد... بوی خوش آبگوشت می اومد... جاوید با تعارف الهه بالا خونه نشست و با چشم هایی در نوسان و کنجکاو خونه عمو رو رصد می کرد...

لب هام رو تر کردم و رو به الهه گفتم:

-ببخشید خانوم... میشه من مش طلعتو ببینم؟

لبخندی زد و در حالی که از روی بخاری نفتی کتری رو برمیداشت تا چای بریز گفت:

-یکم پا درد داره... تو اون اتاق گرم تره ... اونجاست... می خواید شما تشریف ببرید اونجا

اشکالی نداره... منزل خودتونه!

الهه همیشه خون گرم و مردم دار بود... بدون فوت وقت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم می خواستم در بزنم که چشمم به عکس آفاجون و عکس عمو کنار هم افتاد... هر دو ربان



سیاه داشتن... پس عمو هم به درک واصل شده بود! حیف که نمیشد بگم خدا بیامرزت! خود
شمر بود!

آهی کشیدم و در زدم... در دستگیره نداشت و با یه هل کوچیک باز شد و من یا الله گویان
وارد اتاق شدم... کنار بخاری نفتی نشسته بود... با دیدن من هرچند پا درد داشت اما باز
ایستاد... چقدر شکسته شده بود... چقدر پیر شده بود مادرم! به سمتش رفتم... چشم هام می
سوخت ... دلم می خواست زار زار گریه کنم اما به سختی لرزشم رو کنترل می کردم...
-سلام...

-سلام دخترم... خوش اومدی...

-اومدم... اومدم کاشک تازه بگیرم... دخترتون تعارف کرد منم اومدم تو... بیرون خیلی سرد
بود...

خندید... الهی قربون خنده هات ...

-دخترم نیست... دختر عاموی بچه هامه! خیلی خوب کاری کرده... بیا بشین گرم بشی...
نشستم... دستم رو که گرفت ناخواسته توی چشم هام پر از اشک شد... خودم رو جمع و جور
کردم و گفتم:

-من فکر کردم دخترتونه! مجرده؟



-نه... به سلامتی دوماهه عروسی کرده! عقد کرده بود آقاش که به رحمت خدا رفت یه سال
موند و بعد عروسی کرد...

آه کشید...

-یه دختر داشتم هم سن همین دختری که دیدی! اما خیلی قشنگ تر بود... عامو
خدایامرزش دخترمو نشوند پای سفره عقد... تا خواستن عقدش کنن از عاروسی فرار کرد...
بعدم ناپدید شد... گشتیم تا پیداش کنیم... فایده نداشت! آب شد و رفت توی زمین! انقدر گریه
کردم که یه مدت سو چشم رفت! جیگر گوشم بود... پاره تنم بود... یادگار آقا خدایامرزش
بود... چقدرم که آقاش این دختری دوست داشت!

اشک هاش که جاری شد به خودم جرات دادم و با بغض پرسیدم:

-اسمش چی بود؟

با گریه گفت:

-آساره!

آساره ... آساره منم! آساره منم مادرا!

الهی وارد اتاق شد و گلایه وار به مادرم گفت:

-زن عامو باز تو دو تا گوش گیر آوردی جریان آساره رو تعریف کردی؟

رو به من گفت:



-شرمندم بخدا... اشک شما رو هم در آورد... گمشده زن عاموم شده داستان بی نوایان ... هر

کی میاد براش تعریف می کنه!

اشک هامو پاک کردم و گفتم:

-اشکال نداره... بذار راحت باشن!

دست های مادرم رو گرفتم و گفتم:

-به نظرم نگرانش نباشید... احتمالاً یه جایی توی این دنیا داره زندگیشو می کنه! و مطمئن

باشید اونم دلش برای شما خیلی تنگ شده...

به صورتم خیره شد و گفت:

-تو چشمت خیلی شبیه آسارست...

الهه باز شاکی شد...

-زن عامو تو هر کی رو میبینی همینو می گی!

خندیدم...

الهه از جا بلند شد و گفت:

-قرقوروت خوبم بخوای داریم!

لب تر کردم و گفتم:

-ترخینه چی؟ ترخینه هم می خوام! توف، ماست، کشک، همه رو می خوام!



الهه که انگار دنیا رو بهش داده باشن چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت... رو به مادرم گفتم:

-چه باد سردی میاد...

صدای زوزه باد شدید تر شد و پنجره چوبی با چند تا تکون ممتد یکباره باز شد... سوز و سرمای زمستونی همراه با باد توی صورتم خورد و من با عجله از جا پریدم و پنجره رو بستم... حسابی دریچه ها رو فشار دادم که چفت هم باشن و دوباره باز نشه! نفسم رو با صدا بیرون دادم و سمت مادرم چرخیدم ...

-چقدر سرده!

مادرم توی صورتم دقیق شد و با اخم های در هم گفت:

-بیا جلو بیینم...

متعجب جلو رفتم و رو به روش روی زانوهام نشستم منتظر بهش خیره شدم که دیدم دست هاشو به سمت صورتم آورد... در عین ناباوری دستش رو روی جراحت صورتم گذاشت! باد موهامو کنار زده بود مادرم صورتم رو دید...

چی شده؟

در حالی تنم یخ زده بود... دست های پر استرس و مرطوبم رو مشت کردم و جواب دادم:

-سوخته!

-خب پس چرا دوا نزدی؟



-چرا زدم... پوماد و آلفا و ...

روی صورتم رو با انگشت فشار داد و عین یه پزشک ماهر براندازش کرد...

-این دکترا چی حالیشون پس!

همون لحظه صدایی پشت سرم تنم رو لرزوند...

-سلام...

سر گردوندم... جاوید بود... با چشم هایی خیره و ابروهایی در هم به صورتم نگاه می کرد! کی

اومده بود! وای!!! با چشم های خیره و قلبی که تپیدنش رو توی گوش هام میشنیدم بهش

نگاهی کردم و سرم رو با شرمندگی پایین انداختم... به مادرم گفتم:

-۵ ماهی هست که سوخته!

زیر چشمی به جاوید نگاه کردم... همون جا ایستاده بود و جنب نمی خورد... حالا فهمیده بود

که چرا موهامو روی صورتم می ریزم... بلاخره از چیزی که واحمه داشتم راحت شده بودم!

فهمیده بود... فهمید و من چقدر ازین موضوع نگران بودم... توی دلم گفتم: "نترس آساره. یا

میمونی یا میره! مهم اینه که دیگه چیزی رو نباید پنهون کنی." سرم داغ تر شده بود... تنم

بی حس و سست تر شده بود... انگار توی گوش هام آتیش بود...

مادرم جواب سلام جاوید رو داد و با لبخند ازش پرسید:

-خانومه؟



جاوید بدون کمترین مکثی گفت:

-آره مادر... خانومه!

آبرو داری کرد! قشنگ مشخص بود... بهش نگاه کردم... خبری از ترحم نبود... انگار نگرانی نگاهم رو خوند و به من لبخند زد! باورم نمیشه انقدر در مقابله با این قضیه مقاوم بود... مادرم با همون پا درد از جا بلند شد و لنگ لنگان به سمت گنجه قدیمی کنج اتاق رفت... با شرمندگی به جاوید نگاه کردم و دوباره موهام رو توی صورتم ریختم! کاش ذوب میشدم و توی زمین فرو می رفتم! بالاخره صورتم رو دید...

مادرم کیسه دست دوز پارچه ای رو مقابلم گذاشت و پشت سر هم اسم چند تا گل و گیاه رو آورد که بعضی شناس و بعضی ناشناس بودن... دلش رو نشکوندم و با میل رقبت کیسه رو برداشتم و توی بغلم نگه داشتم... می دونستم وقتی دکتر فوق تخصص از پس این جراحی برنیومده چهار تا علف کوهی هم کاری نمی کنه!

سفارشاتمون آماده شد... جاوید همه رو حساب کرد و توی ماشین جا به جا کرد... برای آخرین بار به مادرم نگاه کردم و نجوا کردم:

-برای آساره دعا کن مادر... دعا کن هر جا که هست عاقبتش به خیر بشه...

دست های حنا گذاشتش رو بالا برد و آمین گویان صلوات فرستاد و صورتش رو لمس کرد...
رو به الهه گفتم:



-خوشبخت بشی!

بابات که نداشت من مثل آدم زندگی کنم... اما تو خوشبخت شو دختر عموا!
 از خونه بیرون زدیم... سرم رو پایین انداختم و بی هیچ حرفی توی ماشین نشستم... از جاده
 خاکی که بیرون زدیم بغضم شکست... دلم مامانمو می خواست... دلم خوشبختی می خواست
 ... دلم جاوید رو می خواست... با حس حقارت نگاهش کردم... تا متوجه نگاهم شد لبخند زد ...
 -جاوید... دوست نداشتم بفهمی!

جاوید همون دست کبود شده با دندون های من رو روی دستم گذاشت و گفت:

-خوب میشه! مگه چی شده؟! چرا انقدر گندش می کنی!؟

-جاوید از دستم عصبانی ای؟

-نه... برای چی عصبانی باشم؟

-جاوید... خیلی زشتم؟

خندید...

-نه... کی گفته زشتی؟ تو ستاره منی! تو تا حالا یه ستاره زشت دیدی؟

-جاوید بخدا نمی خواستم بهت دروغ بگم!



-من دروغی ننشیدم! بس کن! شده دیگه... من و تو به هم قول دادیم همدیگرو با همون نیمه تاریکمون بخوایم... تو منو با مغز معیوبم قبول کردی دیگه! عمل کردم خوب شدم... حالا تو ام عمل می کنی خوب میشی!

اضطراب زیاد من رو دچار حالت تهوع کرده بود... برای اینکه توی تکون خوردن های ماشین اوضاع بدتر نشه سکوت کرده بودم... گاه گاهی قطره ای اشک از کنج چشم هام فرو می ریخت و فقط منتظر این بودم که به خونه برسیم... دو ساعت تمام توی سکوت گذشت... نزدیک آتش گاه بودیم که دیگه طاقت نیوردم و به جاوید گفتم نگه داره... به کنار جاده پناه بردم و بعد از بالا آوردن دوباره چشم هام باریدن گرفت...

به سمتی رفتم و جاوید نگران بالای سرم ایستاد... خودم رو روی زمین رها کردم...
-بیا بریم دکتر... پاشو...

-نه... بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم!

جاوید کنارم نشست... آهی کشیدم و با دل و جرات کاذب و عجیبی گفتم:

-بعد از این حرفا دیگه هرگز همدیگرو نمی بینیم! فقط می خوام بهت بگم که فکر نکنی من آدم بدیم!... فقط بهم گوش کن!... بعد از اومدنم به اصفهان دوگانگی داشتن یه خانواده جدید... یه مادری که تنها دق دقش اینه که دخترش امروزی و روشن فکر و آزاد و خوش لباس باشه منو عوض کرد!... دکتر افشار مرد خوبی بود اما زیاد اهل حلال و حروم کردن نبود... هر دوشونو دوست داشتم چون با هام عین یه شاهدخت رفتار می کردن... عقده ای بودم دیگه!



بعد از یه دنیا کتک خوردن و لباسای کهنه خواهرای بزرگترم رو پوشیدن و مثله یه خدمت کار برای یه خانواده بزرگ زحمت کشیدن همچین چیزی برام عالی بود... از وقتی که بالغ شدم دورو برم پر از شیطنت های دخترونه شد... سنگ قلاب و بهم زدن خلوت دختر و پسرا... پسرا دورم حلقه میزدن و به همشون قول ازدواج می دادم و به کاملیا می گفتم اینا دوست معمولین! یلدا می دونست اما همیشه این کارمو تایید می کرد! به خودم اومدم دیدم ۵ تا دوست پسر دارم که هیچکدومشون برام ارزشی ندارن! تا اینکه همکلاسیم توی فرهنگسرا یه عکس آورد... عکس یه پسر بور و خوش قیافه! گفت باهات دوست شو! تو رو دیده منو واسطه کرده که تو رو براتش جور کنم! گفتم این پسره با معیارای من خیلی می خونه! وقتشه که مثله همه عاشق بشم و زندگی کنم! پسر بدی به نظر نمی اومد! هرچند شبیه عکسش نبود... شب جشن قبولی یاشار برای دکترا تو رو دیدم! تو رو دیدم جاوید من! چقدر به نظرم همه چی تموم بودی! هر چند ازونی که فکر می کردم همه چی تموم تری! گفتم شاید بعد از اینکه با صورت اومدم توی سینت سرم تکون خورده و دارم آدم میشم! اما... آدم نشدم... با اینکه عاشقت شده بودم بازم با اون لعنتی قرار گذاشتم... رفتیم بیرون... قرار بود یه کلبه کذایی رو نشونم بده...

هق هقم بالا گرفت... بین زار زار گریه کردنام ادامه دادم:

-درو قفل کرد... تقلا کردم منو زد... بهم... بهم تجاوز کرد... برای اینکه گندش بالا نیاد کلبه رو آتیش زد... منو سوزوند... مثله یه تیکه آشغال آتیشم زد...

دیگه حتی نمی تونستم نفس بکشم فقط زار می زدم و اشکم بدون وقفه صورتم رو میشست!



بین اشک هام به جاوید نگاه کردم... دست هاش مشت شده و بی رنگ بودن... فکش منقبض شده بود و به نقطه نامعلومی خیره بود!

آب بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

-وقتی حتی یه دامن پاک ندارم که بهت هدیه کنم چرا کنارت باشم؟ من ... من دوستت دارم اما لیاقتتو ندارم! لیاقت تو و خانوادت و محبتت رو ندارم! من بد کردم جاوید... بیشتر از همه به تو... کاش از همون اول بهت می گفتم! دلتو شکوندم! تو رو شرمنده رویاهات کردم! از جا بلند شدم و مثله دیوونه هابه سمت نامعلومی شروع کردم به دویدن... صدای جاوید رو می شنیدم که فریاد میزد:

-وایسا... آساره... یه لحظه وایسا... با تو ام...

همون لحظه دستی دور بازوم پیچید و من رو متوقف کرد... حتی خجالت می کشیدم سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم! توی سرم آتیش بود و بند بند دلم می لرزید. مات شده بودم! فقط به فکش هام خیره بودم و تنها چیزی که حس می کردم فشار دردناک دردی عجیب توی قلبم بود.

دیگه نمی خواستم با این عذاب زندگی کنم که یکی رو دارم اما ندارم! حالا جرم من بود یا خلاف یکی دیگه که این روزا رو مزه مزه می کردم و انقدر هم تلخ می گذشت مقصر جاوید نبود! به جاوید ربطی نداشت که بخواد من رو نگه داره و کنارم باشه! هر چقدر هم عشق باشه



این موندن بی رحمی بود... بازوم رو با نهایت بی رحمی از توی حلقه دستش بیرون کشیدم
به خودم جرات دادم که توی صورتش نگاه کنم...

سرم رو بالا اوردم و متوجه چشم های خیس و سرخش شدم! نجوا کردم:

-تو فقط شنیدی و الان این حالی... من تموم این دردا رو یکی یکی لمس کردم، دیدم، حس
کردم ... بیشتر ازین عذابم نده! برو... برو جاوید!

هضم حرفام انگار برای جاوید کمی سنگین بود... گوی توی گلویش انگار بزرگ تر شده بود و با
هر آب دهنی که قورت می داد بالا و پایین شدنش رو محسوس و واضح می دیدم.

جاوید من توی این لحظه فقط و فقط به فکر آرامش جفتمونم! دوستت دارم... آخرین نگاهم
رو به چهرش انداختم و چند قدم عقب عقب ازش دور شدم و در حالی که لرز بدی توی
جونم افتاده بود با صدای بغض آلودم گفتم:

-خداحافظ...

عقب کرد کردم و با عجله به سمت خیابون دویدم... نگاه نکردم که بینم پشت سرم میاد یا
نه فقط رفتم... انقدر صدای باد و صدای ماشین های در رفت و آمد زیاد بود که صدای قدم
هایی که روی زمین می کوبیدم هم به سختی شنیده میشد... چشمم به یه تاکسی خالی
افتاد... کیفی که مورب روی دوشم بود رو که دیدم تازه یادم افتاد همراهم پول دارم...
دستم رو بلند کردم و تاکسی با دیدنم هر چند کمی جلوتر ایستاد اما به هوای من دنده عقب
گرفت و اومد... در سمند زرد رنگ رو باز کردم. بین ماشین و خیابون بودم که دیدم جاوید



نفس نفس زنان توی پیاده رو دستش رو به درخت تنومند کنار جوب تکیه داده و به من نگاه

می کنه!

چشم هام رو دزدیم و با سرعت در ماشین رو بستم!

ساعت ۳ عصر بود که خودم رو جلوی در خونه پیدا کردم... از ماشین که پیاده شدم حتی قدرت ایستادن رو هم نداشتم. مثل افلیج ها پاهامو با صدای خرت و خرت روی آسفالت کف کوچه می کشیدم و حرکت می کردم... زنگ رو که فشردم در باز شد و با همون حالت کرخی و لاجونی وارد خونه شدم و در رو به هم کوبیدم... به پله های جلوی ساختمون که رسیدم نا خواسته روی اولین پله نشستم و تمام اندامم رو توی هم گره زدم... زانو در بغل و خیره به درخت های عریان و سرما زده توی حیاط همونجا نشستم...

نمی دونم از اینکه جاوید پای من مونده بود خوشحال بودم یا از اینکه راز من رو فهمیده بود شاکی؟! چقدر دوگانگی های توی ذهنم این روزها آزار دهنده تر شده بود! از طرفی بودنش رو التماس می کردم از طرف دیگه آزارش می دادم! از طرفی چند روز بی خبر از اون زندگی می کردم از طرف دیگه دیروز باهم گفتیم و خندیدیم و چقدر هم من بی چشم و رو ازش در خواست کمک کردم... کیفم رو برداشتم و کیسه پارچه ای رو از بین درز زیپ کیفم نگاه کردم... انگار که تمام امروز ادغام شده کابوس بزرگ زندگیم و رویایی کوتاه بود!

-ستاره...

سر گردوندم... یلدا بود که سراسیمه و نگران بالای سرم ظاهر شده بود...



-خوبی تو؟ چته؟ چرا نمیای تو؟

فقط نگاه کردم...بلند شدم و کیفم رو مثل شی با ارزشی توی بغلم گرفتم و بی توجه به یلدا وارد خونه شدم... مهسان بادیدن من لبخندی زد و سلام کرد ... لبخند کمرنگی زدم...

-ستاره جان غذا خوردی یا گرم کنم؟

فک منقبض شده و زبون بی حالم رو تکون دادم:

-برام یه استامینوفن کدیین بیار... می رم تو اتاقم...

یلدا با همون نگرانی به سمتم اومد و گفت:

-چته؟ چرا رنگت پریده؟ ماشینو زدی به جایی؟

بعد با دست راستش محکم روی دست چپش کوبید و گفت:

-نکنه زدی به کسی؟

دستم رو روی نرده های راه پله گذاشتم و پلک هامو روی هم فشار دادم و گفتم:

-نه یلدا جون... خبری نیست...فقط خستم...

چند پله بالا رفتم که گفت:

-پس حنابندون چی میشه؟ ساعت ۸ مهمونا میان!

در حالی که ما بقی پله ها رو بالا می رفتم جواب دادم:



-من خودم برای شام میام پایین! لطفا بیدارم نکنید...

منتظر هیچ حرفی نشدم و خودم رو توی اتاقم پرت کردم... کیسه پارچه ای رو توی آغوشم گرفتم و توی تختم پریدم... چشم هام رو بستم و تک تک لحظاتی که مادرم رو دیده بودم مرور کردم! مادرم! با فکر اینکه بعد از مدت ها دیده بودمش لب هام به لبخند مختصری مزین شدن و کیسه رو باز کردم... همون جور که روی پهلو خوابیده بودم محتویات چند تا پاکت رو نگاه کردم... دوباره لبه تخت نشستم... یاد حرف هاش افتادم... با دقت تمام کار هایی که گفت رو انجام دادم و همون جوری که دستور داده بود با هم مخلوطشون کردم و با همون روغن عجیب و غریبی که گفته بود قاطی کردم و مثل یه کرم روی سوختگی مالیدم... بوی تند و عجیبی داشت... در اولین بر خورد با پوستم حس خنکی رو به من القا کرد اما همین که چند دقیقه گذشت از شدت سوزش روی پاهام بند نبودم... برای اینکه بهش دست نزنم طول و عرض اتاق رو بالا و پایین می رفتم که سرو کله مهسان و استامینوفن پیدا شد! از همون پارچه نخی که داده بود روی صورتم گذاشتم و سعی کردم تا جایی که می تونم تابلو نکنم که مهسان در مورد چیزی کنجکاو بشه!

از اتاق که بیرون رفت به ساعت نگاه کردم... باید این دارو ۲ ساعت تمام روی صورتم می موند... این دوساعتو با خوابیدن راحت تر میشد گذروند... قرص رو خوردم و توی تختم طاق باز خوابیدم... چشم هامو روی هم گذاشتم... پوستم به سوزش عجیبی که داشت کم کم عادت کرد و حالا دوباره ذهنم به تسخیر افکار جاوید در اومد!



صدای هلهله و سوت زدن و دست زدن کر کننده بود... کروات جاوید توی دستم بود و به در حمام نگاه می کردم... بلاخره در باز شد و یاشار همراه با حوله سر تاپایی و کلاه دارش بیرون اومد... تمام خلعتی رو گردا گرد خونه چیده بودن... زن عمو کل کشید و با ریتم شروع کرد به خوندن: " گل درومد از حموم ... " همه با دست زدن همراهیش می کردن و یاشار هم با نیش از بنا گوش در رفته به مادرش چشم دوخته بود... عمو لباس زیر های کادو شده یاشار رو به سمتش گرفت پسر های ریز و درشت فامیل جلوی یاشار دیوار محافظتی ساختن و یاشار لباس زیر و شلوار دامادی مشکی رنگش رو پا کرد...

فیلم بردار دوربین به دست بالای صندلی ایستاد و گفت:

-خیلی خب با ترتیبی که گفتم با رقص جلو برید و لباسای داماد رو بپوشید...

یلدا کل کشید و در حالی که با ریتم آهنگ می رقصید پیرهن سفید دامادی یاشار رو برد و با دقت تنش کرد و پیشونی یاشار رو بوسید و کنارش ایستاد... نوبت به بابا محمود رسید... رفت و جوراب های یاشار رو کمکش پوشید و کنار یلدا ایستاد... ساعتش رو عمو محمد رضا برد و دستش کرد... نوبت من بود... جعبه کروات زرشکی رنگش رو بالا گرفتم و در حالی که با ریتم آهنگ راه می رفتم مقابلش ایستادم و کروات رو بیرون اوردم... دور گردنش انداختم و با دقت گره زدم و یقه پیرهنش رو مرتب کردم... دستم رو گرفت و روی موهام رو بوسید... از سر شوق بلند خندیدم و گفتم:

-مبارکت باشه...



یاشار پلک زد و لبخند مردونش رو تکرار کرد...

-ممنونتم کوچولوی مهربون من!

بین یلدا و بابا محمود ایستادم... زن عمو با کت وارد شد و کت رو تن یاشار کرد و با بغض و

اشک شوق کفش های یاشار رو جلوی پاهاش جفت کرد...

باید می رفتیم سراغ کاملیا... چقدر دوست داشتم زودتر ببینم چه شکلی شده! توی ماشین

روی صندلی عقب باشوق خاصی بین یلدا و محمود سرک می کشیدم و جیغ می زدم و گاهی

با آهنگ می خوندم و یلدا هم دستمال حریر زرد رنگش رو بیرون کرده بود و تکون می

داد... جلوی در آرایشگاه اولین نفر من از ماشین بیرون پریدم و خودمو به داخل سالن

رسوندم... با دیدن کاملیا توی یک لحظه حالتم گرفته شد... اصلا تغییر نکرده بود! یه آرایش

لایت و ملایم انجام داده بود! با پیرهن تور سفید! همین...

خلاصه ساق دوش بودمو توی آتلیه هم کنارشون بودم. عروسی خیلی خوبی بود... خوب تر

اینکه زنونه و مردونه جدا بود و دم این شورای شهریا گرم که اومدن و باعث شدن من اونشب

جاوید رو نبینم! موقع رقصیدنشون شد... بر خلاف تصورم خیلی خوب و عالی رقصیدن...

فیلمبردارا و عکاس ها هم کلا کفشون بریده بود...

عروس کشون و بوق و بوق و توشه و همه مراسم اجرا شد و پرونده کاملیا و یاشار هم بسته

شد...



فصل یازدهم

کلافه در ماشین رو بهم کوبیدم و گفتم:

-سرکار آخه اینجوری که خیلی نامردی!

جناب سرهنگ در حالی که چشم غره کوتاهی به من می رفت توی دفترچه بزرگی که توی دستش بود چیزی نوشت و گفت:

-دختر جون.... پارک دوبلت درست بود اما دستی رو نخوابونده بودی!

دو تا دستم رو روی سرم گذاشتم و با لب و لوجه آویزون گفتم:

-برم دوباره پیام یعنی؟ حالا همیشه قبولم کنید؟

به ماشین اشاره کردم و گفتم:

-جناب سرهنگ خداوکیلی پارک دوبل به این تمیزی زدم... یه کمکی کن دیگه!

سرهنگ تپلی و قد بلند لبخندی زد و گفت:

-اون دفعم که کلاجو درست نگرفتی ماشین خاموش شد! ...

نفسش رو با صدا بیرون داد و ادامه داد:



-اینبار دکتر سفارش کرد که کمکت کنم و گرنه...

-بخدا مخلصتونم هستم... فقط تو رو خدا بگید قبول شدم من برم سراغ بقیه زندگیم! آگه این

بارم رد بشم میشه دفعه شیش ام ها؟!

خندید و گفت:

-برو دختره شیطون... به دکترم سلام برسون!

-یعنی قبولم؟

سرش رو به نشونه نفی تکون داد و گفت:

-قبول نشدی! قبولت کردیم...

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و گفتم:

-خدا عمرتون بده... با اجازه...

نفسم رو از سر آسودگی بیرون فرستادم و به سمت ایستگاه تاکسی رفتم...تنها جای خالی

برای نشستن صندلی شاگرد کنار راننده بود. نشستم و پراید زرد رنگ کم کم شروع به حرکت

کرد.

بازم نتونستم خودم به تنهایی از پس مشکلات و مراحل زندگیم بر بیام. بازم محمود و حمایت

هاش من رو سر و سامون می داد... از اینکه هیچ کاری رو نمی تونستم درست انجام بدم از

خودم بی زار بودم. یه دوبلین رفتن رو به عهده خودم گذاشتن که اونم درسو نصفه کاره ول



کردم و برگشتم و دل یلدا! مقنعه مشکی رنگم کمی عقب تر کشیدم و توی آینه بغل ماشین خودم رو نگاه کردم... چقدر چهرم بی حال و در هم بود! چقدر دلم گرفته بود از این همه بی عرضگی و روزای تلخ و طولانی ای که قصد تموم شدن نداشتن! چقدر این روزا تنهایی بیشتر دست به گریبان من شده بود!

کاملیا این روزا در گیر خودش و زندگی تازه به وصال رسیدش بود... یاشار هم گاهی یه پیام میداد نهایتا یه زنگ در حد حال و احوال! منم که از حسادت بود یا هر چیز دیگه زیاد سمتشون نمی رفتم!

این روزا انقدر دلم گرفته بود که گاهی یاد نیکا و دوبلین هم منو آزار می داد... دوبلین... دوبلین! دلم می خواست دوباره برگردم توی اون عمارت... همون عمارت بزرگ و خوش نما! همونجایی که من و جاوید کنار هم بودیم... دلم شیطنتای توی ساحل رو می خواست... کاش میشد دوباره گریه کنم و دل به دریا بزنم جاوید بشه ساحل و پناه من! عجب چیز های ناب و دور از دسترسی هوس کرده بودم!

توی چهار راه از ماشین پیاده شدم... تا خونه نیم ساعتی پیاده روی داشت... دستم رو توی جیب مانتم فرو کردم و به راه افتادم... یاد آرزو هام افتاده بودم... آرزو هایی که توی این ۸ ماه کابوسم بودن! نه تنها نمی تونستم داشته باشمشون بلکه با حسرتشون ذره ذره آب میشدم!

دوست داشتم تا قبل از ۲۲ سالگی نیمه گمشده م رو پیدا کنم... دوست داشتم یه عروسی بزرگ بگیرم و همه رو دعوت کنم! دوست داشتم با شام عروسیم برای یک شبم که شده گرسنه ها رو سیر کنم! دوست داشتم یا لباس ساده بیوشم اما انقدر از ازدواجم خوشحال



باشم که تمام شب رو برقصم! دوست داشتم با آهنگ مورد علاقم دست تو دست با معشوق
 همه چیز تمامم برقصم... دوست داشتم با آهنگ لب بزخم: داشتن تو تنها آرزومه... دوری تو
 منو می سوزونه! دوست داشتم یه خونه نقلی داشته باشم... یه زندگی آروم... یه دختر چشم
 رنگی و بور! اسمش رو هم بذارم مهتاب... همون روزی که از عروسی فرار کردم و نور مهتاب
 شد چراغ زندگیم این اسم به دلم افتاد...

کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد محوطه شدم... عطر شکوفه ها روی درخت هایی که از
 نو لباس بهاری سفید و صورتی تن کرده بودن مشامم رو نوازش می کرد... عمو محمد رضا
 توی پارکینگ بود و ماشینش رو جا به جا می کرد... پیاده که شد بلند گفتم:

-سلام عمو...

-سلام ور پریده... بازم رد شدی؟ پکری انگار؟

-نه عمو... اینبارو قبول شدم...

عمو بلند خندید و گفت:

-خدایا هزار مرتبه شکر... گفتم لابد شیشتایی شدی!

دست به کمر ایستادم و با لحن طنزی گفتم:

-الان یعنی باز می خواین من بمونم کل کل؟ موضوع رو باز استقلال پرسپولیزی کردین؟

عمو سانسونت به دست طرفم اومد و با لبخند بزرگی که روی لب داشت گفت:



- بحث بمونه برای بعد از دربی ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من که طرفدار سپاهانم...

عمو خندید و گفت:

- برو ... برو تا اون زبونتو گره نزدم...

خندیدم و گفتم:

- عمو جان من به زبان اشاره هم مصلتم...

عمو سری تکون داد و گفت:

- حالا یعنی چی؟ میذاری بریم نهار بخوریم یا نه؟

- این چه حرفیه عمو... بریم خونه ما ... بفرمایید؟

- نه ستاره جون... زن عموت منتظره...

- هر جور راحتین... نگی ستاره تعارف نکرد ها؟

عمو به حالتی نمایشی خم شد و دستش رو با سرعت سمت کفشش برد...

- برو بچه پرو تا نزدم توی سرت...



با صدای بلندی جیغ زدم و خنده کنان به سمت پله ها رفتم... وارد خونه شدم و با صدای

بلندی سلام کردم...

-سلام... من اومدم!

یلدا جون از طبقه بالا داد زد:

-سلام عزیزم... خوش اومدی...

و خطاب به مهسان گفت:

-مهسان... میز نهار رو آماده کن!

مهسان با عجله پله های دوار رو پایین اومد و خودش رو به من رساند...

-خسته نباشی ... قبول شدی؟

-اره...مهسان جون یه لیوان لیموناد برام میاری؟ دلم یه حالیه!

لبخندی زد و گفت:

-رو چشمم... تا لباساتو عوض کنی برات میارم...

سری تکون دادم و ازونجایی که حوصله غر زدن یلدا رو نداشتم از پرت کردن مانتو و شالم

روی کاناپه خود داری کردم. با سرعت به اتاقم برگشتم و لباس هامو عوض کردم...برگشتم

توی نشیمن... جلوی تلویزیون روی کاناپه لم دادم و کنترل توی دست، کانال ها رو چک می

کردم... زیر لب به شبکه نکس وان فوحش دادم... دفعه ۲۰ ام بود که سریال عفت رو می



داشت... با غیظ دکمه رو فشار دادم و کانال رو عوض کردم...همینجور که شبکه های مختلف رو از سر می گذروندم صدای گوینده خبر نظرم رو جلب کرد...گوش هام با شنیدن اسم ایرلند تیز شد... به قاب تلویزیون بیشتر دقیق شدم... داشت دوبلین رو نشون میداد... میدان اصلی شهر، همونجایی که با جاوید رفتیم و اقتشاش کردیم...هه!چه شبی بود. گوینده از جشن پاتریک می گفت.جشنی که حکم جشن بهاره رو داشت! این جشن به مناسبت ورود دین مسیح به ایرلنده! شخصی به اسم پاتریک بانای این موضوع بوده... گوینده می گفت،این جشن به جشن زمرد هم معروفه... همه سبز می پوشن و شبدر یکی از نماد های جشن زمرد! می گفت،هر کسی که اسمش پاتریک باشه امروز هر چقدر که بخواد آبجو مجانی می خوره!

رو به روم سیل عظیمی از جمعیت سبز پوش بود... نمی دونم چرا دنبال جاوید می گشتم؟ حالا انگار که تصویر بردار بی بی سی خریده منه و اعزام شده که چهره جاوید رو برای من به تصویر بکشه... جاوید...جاوید بی وفای من! چقدر راحت ترکم کرد!... حتی بعد از اون روز به من زنگ هم نزد... ۴۰ روز گذشته بود... کمتر از ده روز دیگه هم عید نوروز بود!از رفتنش هم گلایه داشتم هم نه!باید می موند؟ من اگه بودم می موندم؟ دروغ چرا اگه عاشق بودم می موندم! پس یعنی جاوید عاشق نبود؟

-ستاره جان...

رشته افکارم پاره شد و سر گردوندم... مهسان با لیوان بلند و پر و پیمونی از لیموناد کنارم ایستاده بود...

-بیا نوش جونت...



لیوان خنک رو برداشتم و به مهسان لبخندی از سر تشکر هدیه کردم و تلویزیون رو خاموش کردم... پاهام رو از روی زمین برداشتم و توی شکمم جمع کردم...

لابد برای امروزم کل بچه های یتیم خونه رو سبز پوش کردن و جاوید باز هم کلی هدیه برای اونها جفت و جور کرده! جرعه ای لیموناد رو نوشیدم... طعم شیرین و عطر آب لیموی تازه حالم رو جا آورد... فشارم میزون شده بود... لیوان رو روی عسلی کنار دستم گذاشتم و روی کاناپه چنباتمه زدم... دلم گرفته بود یا دل تنگ بودم؟ دلم کل کل می خواست... با جاوید! دلم می خواست زن گربه ای بشم کنار جاوید... میگن اسم هر کسی روی ذاتش و سرشتش تاثیر میذاره... پس بگو چرا جاوید انقدر واسه من جاوید!

-ستاره... مامانم...

یلدا بود که از پله ها پایین می اومدم...

از روی کاناپه بلند شدم... لبخند اجباریم رو روی لبم نشوندم!

-سلام یلدا جونم...

-سلام... مدارک باباتو گذاشتم تو اتاق بالایی دیدم یکم اسناد قر و قاطی شدن موندگار شدم

تو اتاق! چی شد امتحانت؟

-بلاخره قبول شدم...

به سمتم اومد و گونم و با مهر بوسید و منو توی آغوشش گرفت... آخی... ش! چقدر دلم

آغوش می خواست! منم بغلش کردم:



-اون همه خرج ایرلند رفتنم کردین نشد که بمونم و درس بخونم... خوب شد الان لااقل از

پس این یکی بر اومدم!

یلدا لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-راستی نبودی کاملیا زنگ زد... گفت گوشت خاموش بوده زنگ زده اینجا...

-آره! خواستم بشینم پشت فرمون خاموش کردم... چی می گفت؟

-گفت یاشار رفته ماموریت امشبو بری پیشش! گفتم من حرفی ندارم به خود ستاره می گم

بینم چی میگه!

بدم نمی اومد برم اونجا... برم خونه کاملیا و یکم حرف بزنی... درد و دل کنیم... پوست لبم رو

به دندون گرفتم و گفتم:

-باشه... فقط بابا محمود هست که ببرم؟

-نه... گمون کنم کارش تا شب طول بکشه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-طوری نیست... نهایتا میگم عمو محمد رضا برسونم! اومد خونه تو حیاط دیدمش!

-باشه...

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم... از خورشت به متنفر بودم اما چاره ای نبود! مشغول خوردن

شدیم و من بیشتر کته با ماست خوردم!



دل توی دلم نبود تا برم پیش کاملیا و با هم حرف بزنیم. چورت بعد از نهار رو که زدم عازم شدم... شالم رو روی سرم انداختم و مثل همیشه چند دقیقه ای صرف استتار صورتم شد! از خونه بیرون زدم و پله های خونه عمو محمد رضا رو پیش گرفتم... چند ضربه به در زدم و صدا زدم:

-زن عمو...

همینجور که منتظر بودم چشمم به جا کفشی افتاد... کتونی های آبی نفتی نظرم رو جلب کرد... این ها همون کتونی هایی نیستن که پارسال خرداد برای تولد یاشار خریدم؟ چرا! خودش بود... کفش های یاشار بود. یعنی با خودش نبرده کفش ها رو؟

با صدای تقه آرومی در باز شد... سر گردوندم و چشمم توی چشم های یاشار قفل شد... متعجب نگاهش کردم! پس یلدا که گفت کاملی خبر داده که یاشار ماموریتیه؟ لب تر کردم و با لحنی پر از سوال گفتم:

-یاشار!؟

پوزخندی زد و گفت:

-علیک سلام!

-سلام نکردم که علیک سلام! کاملی که گفت تو ماموریتی که؟ اینجا چیکار می کنی؟

از جلوی در کنار رفت و گفت:



-بیا تو...

متعجب در حالی که نمی تونستم چشم هام رو ازش بگیرم کفش هام رو کندم و رفتم داخل...رو به روش ایستادم و گفتم:

-یعنی کاملی دروغ گفت یا تو؟ بینتون شکر آبه؟

یاشار باز هم پوزخند زد... خواست از مقابلم عبور کنه که دستش رو چنگ زدم و گرفتم: چی شده یاشار؟

دوباره به من خیره شد... با نگرانی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-خب جای این هیستریک بازی ها بگو ببینم چیشده؟ جون به لب شدم... می گی با برم از کاملیا بپرسم؟

یاشار بلاخره زبون باز کرد و گفت:

-هیچ اتفاقی نیوفتاده! همه چیز خوبه! من و کاملیا و زندگیمون! همه چیز خوبه! داری می ری اونجا؟ پیش کاملی؟

-آره... عمو هست برسونم؟

-آره... تازه بیدار شده... دوش می گیره بشین تا بیاد...

نشستم روی مبل و با چشم دنبال زن عمو گشتم... انگار خونه نبود...

-زن عمو کجاست؟



-رفته پای سفره حضرت فاطمه همسایه روبه رویی! نیم ساعتی هست که رفته.

دست به سینه نشستم که دیدم یاشار هم اومد و مقابلم روی مبل روبه رو نشست! لب هامو تر کردم و بهش خیره شدم... سرش پایین بود. نگاهش رو از من می دزدید اما چرا؟ پرسیدم:

-پس چرا گفتمی می رم ماموریت؟

چی؟

-کاملیا گفت... گفت که تو رفتی ماموریت!

یاشار دست هاش رو توی هم گره کرد و آرنج دو تا دستش رو روی زانو هاش گذاشت و خم شد...

-تصمیم گرفتم یکم ازش دور باشم! نیاز دارم یکم با خودم تنها باشم!

-مگه چی شده؟

یاشار فقط آه کشید و سکوت کرد...

-من برم نهایتا تا ۱۲ شب برمی گردم خونه! پیشش که نمی مونم! جز اتاق خودم جایی خوابم نمی بره...

سرش رو روی دست هاش گذاشت و نفسش رو با صدا به بیرون فوت کرد و گفت:

-میشه نری تا یکم حرف بزنیم؟



کیفم رو روی مبل گذاشتم و به سمتش رفتم... روی زمین مقابلش نشستم و دستم رو روی دسته مبل گذاشتم و بهش خیره شدم:

-یاشار... میمیرم وقتی اینجوری می بینمت! دیوونه میشم حالت بد باشه تو به من بگو چی شده بخدا تا آخر دنیا میشینم همینجا تو هر چقدر خواستی بگو...

یاشار سر برداشت و به چهرم نگاه کرد... لب های بی حالش به لبخند باز شد و گفت:

-پس به کاملیا زنگ بزن بگو نمیای... بگو بره خونه پیش خاله کیمیا! حداقل تنها نباشه!
-باشه...

یاشار از جا کنده شد و به سمت اتاقش رفت:

-می رم آماده بشم بریم یه جایی!

-باشه تا بیای زنگ می زنم کاملی...
در اتاق یاشار که بسته شد انگشت من هم اسم کاملیا رو لمس کرد... بعد از دو سه تا بوق برداشت...

در اتاق یاشار که بسته شد انگشت من هم اسم کاملیا رو لمس کرد... بعد از دو سه تا بوق برداشت...

-سلام...

-سلام خوبی کاملی؟

صداش خوب بود... ناراحت نبود! اتفاقا پر انرژی و قهقراق بود...

-مرسی عزیز دلم! کجایی؟ داری میای؟



-راستش صبح رفتم برای گواهینامه امتحان شهری! سرویس شدم! نمی تونم پیام گرما زده

شدم سخت!

-وای... خب پس یه دوش آب سرد بگیر و بخواب تا خوب بشی...

-تو چیکار می کنی تنهایی؟

-هیچی دیگه میرم خونه مامان اینا نهایتش!

به دلم افتاد زیر زبون بکشم... روی ابرو هام رو خاروندم و پرسیدم:

-راستی از یاشار چه خبر؟ خوبید که؟ خوش می گذره؟

کاملیا خندید و گفت:

-هی بگی نگی! یاشار یکم مشغله داره درس و کار و پرونده های قضایی! اکثرا تو خونه تنهام

شمام که یاشار مشغول کار کرده! تحقیق و درس خوندنو! گاهی بهم بر می خوره اما خب اونم

بخاطر زندگیمون داره تلاش می کنه!

-اوهوم... آره! پس خوبید! خدا رو شکر...

-خوب خوب که نه! میگم که زیاد کنار هم نیستیم! از هم فاصله گرفتیم. البته من نه ها!

اون... اون خیلی کارشو به من ترجیح میده! حتی ماه عسلم نرفتیم!

-شما که تازه عروس دومادید... فاصله؟

آهی کشید و گفت:



-موقتیه! دو سه ترم دیگه دکتراشو می گیره اوضاع خوب میشه!خب دیگه سرتم درد آوردم...

من برم یکم جمع و جور کنم خونه رو برم سمت مامان اینا!

-باشه عزیزم... می بوسمت

-قربونت ... خدافظ!

گوشی رو قطع کردم و نگران تر از قبل به رو به رو خیره شدم...یعنی مشکل چی بود؟ نکنه جدا بشن؟ نکنه یه مشکل بزرگ پیش اومده؟ نکنه اتفاقی بیوفته اونوقت عذابش بیوفته گردن

من که من باب ازدواج اینا رو فراهم کردم؟ نکنه یاشار می خواد باهام حرف بزنه و ابراز

پشیمونی کنه؟

-من آمادم...

به یاشار که تازه از اتاقش بیرون اومده بود نگاهی انداختم پیرهن توسی و آستین بلند اندامی

پوشیده بود و یه جین آبی روشن...داشت آستین هاش رو بالا می زد و مرتب می کرد که

گفتم:

-باشه... پس بریم...

از خونه بیرون زدیم از همون پارکینک نشستیم توی ماشین.به راه افتادیم... ذهنم به شدت

دچار تشویش بود. حال یاشار هم بهتر از من نبود! چقدر نگران بودم... کاش هیچوقت توی

فردگاه دهن باز نمی کردم به افشای عشق کاملیا! حالا خوب یا بد بشه میوفته گردن من!



گردن منم که الحمدالله به اندازه کافی درد و بدبختی حمل می کنه، فقط این یکی رو کم دارم...

مسیری که پیش رومون بود ما رو به چهار باغ و هشت بهشت رسوند! اونجا قنادی ای بود که من عاشق بستنی های شکلاتیش بودم. من رو برده بود بستنی خوری؟! روی صندلی نشستیم... ساعت ۵ و نیم بود و هوا هنوز کمی گرم بود... گرمای زودرس اصفهان تمام درخت های اطراف رو حسابی رنگارنگ کرده بود! دو تا مرغ عشق توی قفس طلایی رنگ جلوی در ورودی آویزون بودن و برای خودشون آواز می خوندن! دست هام رو گره کردم و روی میز گذاشتم... یاشار جلوی پیشخون ایستاده بود سفارش می داد... اومد و لبخند زنان مقابلم نشست...

-بستنی شکلاتی دیگه؟

خندیدم و سرم رو تکون دادم:

-آره... مرسی!

یاشار بی هیچ حرفی سویچ ماشینش رو توی دست می گردوند و اطراف رو نگاه می کرد... دستم رو زیر چونم زدم و سکوت رو شکستم:

-خب؟

هنوز چشم هاشو می دزدید! اخمی کرد و شروع کرد به بازی کردن با انگشت هاش...

-خب... نمی دونم از کجا شروع کنم! اصلا بگم یا نه؟



-یاشار من خیلی نگرانم! بگو چی شده خواهشا! الان سخته می کنم...

همون لحظه سفارشمون روی میز اومد... تشکری کردم و در حالی که از زور استرس نمی تونستم حتی به بستنی نگاه کنم ظرف رو کنار زدم و دستم رو به سمت دست های یاشار بردم... دستش رو گرفتم! سرد بود نم دار! دستش رو فشار دادم و نجوا کردم:

-یاشار... تو رو خدا یه چیزی بگو!

سرش رو بالا آورد و گفت:

-آساره من... حالم خیلی بده... یه دغدغه عجیب به جونم افتاده... یه فکر عذاب آور که داره مثل خوره روحمو ریز ریز می کنه! آساره...

گفتم:

-چیه؟ کشتی منو!!!

از صدای بلندم همه جمعیت حاضر به سمتم برگشتن... صدام رو پایین اوردم و گفتم:

-وای بیشعور! وای وای وای... دق دادی منو!

خواستم دستم رو بردارم که دستم رو فشار داد...

-گفتنش سخته...

دستم رو از دست هاش بیرون کشیدم و برای اینکه آتیش دلم بشینه یه قاشق از بستنی رو قورت دادم و با اخم و تخم نگاهش کردم...



-آخه چرا؟

لب تر کرد و آب دهنش رو با گره قورت داد و گفت:

-نباید با کاملیا ازدواج می کردم... باید ...

ساکت شد... بی قرار بهش چشم دوختم و مشت هام رو گره کردم و روی میز کوبیدم...

-جون بکنی بگو ببینم چی می خوای بگی خب؟ چرا؟ چی شده؟

لبش رو گزید و سرش رو به طرفین تکون داد...

-در حقت نامردی کردم آساره... دارم از عذاب وجدان میمیرم! من انقدر مرد نبودم که پای

خوب و بدت واستم!

دم و باز دمم رو با هم قاطی کردم و نفسم توی سینه حبس شد... تمام تنم بی حس شد و

صورتتم رو پشت دست های سردم پنهان کردم... نالیدم...

-هیچ می فهمی چی داری می گی؟ عذاب وجدان داری که چی؟ من از تو انتظاری ندارم جز

اینکه همدم باشی یاشار... این مزخرفات چیه!؟

یاشار صورتش رو عصبی مالید و با حرکاتی عصبی سرش رو ممتد تکون داد...

-وقتی می بینمت انقدر شکسته شدی، انقدر آروم شدی، انقدر پژمرده و توی فکری عذاب

می کشم... همش صدای خنده هات توی سرم پژواک میشه! از خودم بدم میاد که انقدر مرد

نبودم که پات وایسم... کاش اونشب روی پل رو گذر انقدر جریزه و مردونگی داشتتم که خودم



کمکت کنم! خواستم توی فرودگاه بهت بگم بحث کاملی رو پیش کشیدی. آساره... نمی دونم
چیکار کنم! نمی دونم برات چیکار کنم!

نفهمیدم کی چشم هام تر شد... یاشار با دیدن اشک هام اخم هاش بیشتر و بیشتر در هم شد
و گفت:

- حاضر بودم همون شب تمام بالاهايي که سرت اومده بود و گردن بگیرم اما تو... تو گفتی
برم پی زندگیم! بخدا رفتم! به جان خودت رفتم که برم... عقد کردیم. اما بی فایده بود... باز
خواب تو رو می دیدم! بازم فکر تو تو سرم بود! فکر اینکه چی قراره سرت بیاد... اون جاوید بی
شرفم که چند وقته غیبت زده! از خودم بدم میاد... از خودم متنفرم!! انگار روزی صدبار با
عذاب اینکه می تونستم کمکت کنم و نکردم میمیرم و زنده میشم! کاملیا رو هم بدبخت
کردم... حواسم فقط به درده توئه! کاملیا همش دورم می چرخه... کم محلی می کنم، می
خنده! کنارش نمی شینم کز می کنه اما باز توی روم می خنده! بخدا نامرد نیستم... نمی
خواستم نامرد باشم! اما اینجوری زندگی کردن خیلی سخته! خیلی سخته آساره!

انقدر بهم فشار اومده بود که درد عمیقی توی گردن و کتفم پیچیده بود... نمی تونستم هیچ
واکنشی به حرفای یاشار نشون بدم جز اینکه از شوق محبتی که یاشار بهم داشت گریه کنم
فقط گریه کردم... گریه تنها چیزی بود که توی اون دقایق فشار سنگینی که به روح و قلبم
وارد میشد رو کمی خنثی می کرد. چقدر من بیچاره شده بودم! بیچاره من! بیچاره قلبم
...بیچاره جسم و روحم! چقدر تحمل داشتم من این روزا؟ یاشار با یه حس ترحم به سمتم



اومده بود که کمکم کنه! چه کمکی؟ کمک نمی خواستم که! اونم الان که پای بهترین

دوستم وسطه! گیریم که کاملیایی وجود نداشت ...

بلاخره زبون باز کردم و ادامه افکارم رو به زبون اوردم:

-یاشار... من خیلی تو رو دوست دارم! انقدر زیاد که حتی فکرشم توی خیالت نمی گنجه!

خیلی دوستت دارم یاشار اما تو داداشمی! خان داداش یکی یدونم! تو رو خدا اینجوری نکن!

به جان خودت به مرگ خودم انقدر دارم درد می کشم که دیگه ظرفیت این حرفای تو رو

ندارم! یاشار... من نمی خوام کاملیا اذیت بشه! اگه یه چیزی بشه اگه اون عذاب بکشه منم

نابود میشم! من بانی این ازدواج شدم! می خوام بیشتر از این برنجم؟ هان؟ منو تو که ازین

حرفا نداریم با هم! احساسات طغیان کرده! می دونم که دردت چیه! سر بدبختیای من

نشستی فکر کردی عذاب وجدان گرفتی که چرا نگرفتمش آبروشو بخرم؟ اما یاشار من اصلا

خودمو درگیر این مسیله نمی کنم! ترجیح می دم ، دم رو خوش باشم! شده دیگه ! چیکار

کنم؟! بعدم اینو فراموش نکن من تا آخر عمرم عاشق جاوید می مونم! مطمئن باش... یاشار

من از محبت بینمون یه دیوار بزرگی از اعتماد ساختم... با این حرفات رو سرم خرابش

نکن! من هر وقت دلم گرفت بازم میام توی آغوش تو گریه می کنم! هر وقت گیر افتادم تو رو

صدا می کنم! یاشار من جز تو هیچکسو ندارم که محرمم باشه... چرا اینجوری فکر می کنی؟

من تو رو دارم! تو بیشترین محبتو در حقم کردی! من از تو توقع نداشتم آبرومو بخری که

حالا تو بخوای خودتو سر زنش کنی!

دستش رو دوباره گرفتم و گفتم:



- دلم قرصه که تو رو دارم! خب؟

یاشار چشم هاش زیر پرده ای از اشک قرار گرفت و دستم رو فشار داد و گفت:

- آساره... خیلی دوستت دارم ... خیلی!

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- منم دوستت دارم خل و چل من!...دیگه نبینم ازین فکر کنیا؟ اگه می خوای دلم شاد باشه

خوشبخت شو... موفق شو... که من هر جا توی هر جمعی که دیدمت داد بزnm؛ آهای... این

خان داداش منه!!!

خندید و گفت:

- آساره! تو خیلی خانومی! حقت این نبود! اما...ته دلم روشنه که همه چیز درست میشه!

لبخند اطمینان بخشی زدم... چقدر مرد بود این بشر... چقدر دیوونه بود! چقدر از اینکه هست

حالم خوش بود!

یاشار تصمیم گرفت که بعد از یه گشت و گزار کوتاه بره و کاملیا رو از خونه خاله کیمیا

برداره. از تصمیمش استقبال کردم. تازه هوا تاریک شده بود که به خونه رسیدم. امروز حسابی

اذیت شده بودم.

یلدا و بابا محمود داشتن تلویزیون می دیدن...

-سلام...



به سمتم چرخیدن... یلدا پرسید:

-خوش گذشت؟ کاملیا خوب بود؟

-بد نبود...

بابا محمود دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا بوس من رو بده ببینم!

با عجله جلو رفتم و کنار بابا محمود نشستم... روی موهامو بوسید و گفت:

-شیرینی گواهینامه رو ندادی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم... رو چشمم... فردا از همون کاپ کیک هایی که دوست دارین می پزم براتون! خوبه؟

-چه جورم!

گونه بابا رو بوسیدم و مقابلش ایستادم...

-من می ره دوش بگیرم و بعدم بخوابم... شب بخیر...

رو یه یلدا لبخند زنان دست تکون دادم و گفتم:

-شب بخیر یلدا جونم...

بوسه ای برام فرستادو من هم به سمت حمام طبقه بالا رفتم...



گوشی مایلیم رو برداشتم و لباس هام رو حاضر کردم و رفتم توی حمام... وان رو از آب گرم پر کردم و قبل از برهنه شدن لیست پخشم رو پلی کردم و گوشی رو توی شلف گذاشتم و بعد از اون تنم رو توی آب گرم و مطبوعی که حرارتش بهم آرامش خاصی میداد غرق کردم... سرم رو تکیه دادم به بالشتک چرم و استوانه ای پشت گردنم و چشم هامو بستم... چرا من؟ سوالی که چندین ماهه از خودم می پرسم! چقدر امشب دلم از بودن یاشار خوش بود! اما چرا از خودم بدم میاد؟ نکنه دلم می خواست مجرد بود تا ... خفه شو آساره... فقط برو بمیر که خاک بر سرت با این زندگی کردنت! این افکار چیه؟ چرا همش میشکنم؟... عجیب می شکنم و دردم میاد اما نمی تونم دم بزنم! کاش ، فقط یه بار زندگی اونجوری که آرزو داشتم می چرخید! هیچی نمی خوام... هیچی فقط دلم می خواد آروم باشم... دلم می خواد حالم خوب بشه! آخ چقدر خوب بودن برای من بی معنی بود!

لبم رو گزیدم و چشم هامو باز کردم... به رو به رو خیره شدم و با نوای آهنگ در حال پخش خودم رو همراه کردم بلکه سدی بشه در مقابل طغیان افکارم!

چند روزی گذشت و من داشتم مثل همیشه روز های طاقت فرسای فراغ و تنهایی رو سپری می کردم... تنها دل خوشیم این بود که چند دقیقه دیگه یاشار و کاملیا و خاله کیمیا میان و ما این جا یکم می گیم و می خندیم و من حداقل می تونم دلم رو به این دور همی خوش کنم!

امسال ، برعکس هر سال که با شور و شوق تو حیاط منتظر مهمونا می موندم، توی تاریکی اتاقم صدای ترقه و شلوغی جمعیت رو میشنیدم... روی تختم چنباتمه زده بودم و به نقاشی



که از چهره جاوید کشیده بودم خیره بودم... جاوید من! جاوید عزیزم! کجایی؟ صدام رو می شنوی؟ دلم هنوز به دلت راه داره یا نه؟ جاوید اینجا بدون تو ساعت نمی گذره! خیلی پشیمونم از اینکه بهت همه چیزو گفتم! کاش حداقل یه زنگ می زدی! نه به عنوان کسی که دوستم داره به عنوان یه دوست! نامرد هر چی نباشه من پرستارت بودم... دلم عطرت رو می خواد... دلم صداتو می خواد... می خوام بشنوم آساره گفتن هاتو!

صدای بابا محمود از طبقه پایین به گوش رسید...

-ستاره بابا... بیا دخترم ...

بلند گفتم:

-چشم بابا...

بلند شدم و به سمت آینه رفتم... موهام دیگه به سمت یه طرف حالت گرفته بودن. نمی خواستم همون جوری می موندن! بلوز شلوار ریون قهوه ای سوختم رو تنم کردم و همون جوری بی روح و بی آرایش رفتم توی حیاط پیش بابا و یلدا و عمو و زن عمو... هوا خیلی خوب بود... بهاری و مطبوع... اما خب محض احتیاط همه یه لباس گرم با خودمون بردیم و وقتی روی تخت چوبی که بابا آماده کرده بود نشستیم بحث های مختلف شروع شد... چرا من هیچی نمی شنیدم؟ چشمم راه گرفته بود... با صدای زن عمو صورتم رو گردوندم...

-کی پیام ببریم دور دور؟ خانوم راننده!

زدم زیر خنده و گفتم:



-ای بابا زن عمو ... یه گواهینامه اونم بعد از ۵ بار رد شدن که این حرفا رو نداره!

زن عمو زد سر شوونم و گفت:

-چیه تو فکری؟

-نه زن عمو... چشم به راه یاشار و کاملیام... دیر نکردن؟

زن عمو به ساعت مابیلش نگاه می انداخت و گفت:

-آره ... راست می گی ها... بذار یه زنگش بزنم...

زن عمو داشت رمز قفل گوشی رو وارد می کرد که صدای چرخیدن کلید توی در همه رو از

جا کند... یاشار بود... الهی قربون خنده هات یاشار مهربونم... روی دستش یه جعبه شیرینی

بود... اول به سمت عمو و بابا رفت که کنار باغچه حرف می زدن و بعد به سمت ما اومد...

اولین نفر تا منو دید با لحن عجیبی گفت:

-پاشوبیا کارت دارم...

من که دستمو جلو برده بودم برای تمنا و احوال پرسی توی همون حالت خشک شدم...

خواستم بپرسم چی شده که کاملیا پرید توی سرم...

-چطوری تو؟ دلم برات تنگ شده بود...

بوسیدمشو در حالی که چشمم به یاشار بود گفتم:

-مرسی... تو چطوری؟ دل به دل لوله کشیه بابا...



یاشار سلام و احوال پرسشش تموم شد و دوباره با سر اشاره کرد که بیا...

کاملیا داشت جواب حال و احوال پرسشی من رو میداد که گفتم:

-یه دقیقه وایسا الان میام...

یاشار رفت توی خونه... پشت سرش رفتم تو خونه... در حالی که روی کاناپه نشسته بود و

دست هاشو زیر چونش گره کرده بود، با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود...

-جانم؟ چی شده؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-برو لباس بپوش باید بریم!

متعجب سرم رو تکون دادم و گفتم:

-کجا بریم؟ وای یاشار چیزی شده؟

یاشار لب هاشو تر کرد و گفت:

-منم هنوز نمی دونم چی شده... بپوش بیا تا زودتر بریم بفهمیم!

دیگه معطل نکردم. با عجله رفتم بالا و موهامو توی کلیبس جمع کردم و مانتومو تنم کردم و

در حالی که شالمو مرتب می کردم از پله ها دویدم پایین...

یاشار به محض دیدن من از جاش بلند شد و به سمت در رفت... بابا و عمو محمود آتیش رو

برپا می کردن که با دیدن ما سر جاشون خشک شدن...



کاملیا به طرفم اومد و گفت:

-کجا؟

رو به یاشار گفت:

-چیزی شده؟

یاشار شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم... اما سعی می کنم زود پیام...

دست کاملیا رو گرفت و روی موهاشو بوسید و رو به یلدا و سمیرا گفت:

-ما زود میایم... یه کاری دارم فقط ستاره ازش سر در میاره!

همشون با این حرف نا خواسته قیافه هاشو در هم تر شد... خواستم چیزی بگم که یاشار

دستم رو کشید و بلند گفت:

-شام نخورید تا بیایم ها...

رفتیم بیرون و با هزار سلام و صلوات و با قلبی که تپیدنش رو توی سرم حس می کردم سوار

ماشین شدیم... سرم درد گرفته بود... شقیقه هامو مالیدمو گفتم:

-حداقل بگو کجا می ریم؟

-دور نیست...



چرا اینجوری بریده و نصفه جواب می داد... نفس کشیدن چقدر برام سخت شده بود!!! لب هام خشک بود و دست هام مرطوب و یخ بسته! صدای انفجار ترقه و بوی دود لاستیک سوخته بدجور آزارم می داد... خیابون ها هنوز هم مملو از جمعیت و ترافیک بودن... بلاخره از شهر خارج شدیم... همون ابتدای جاده به سمت یه جاده فرعی که انتهایش به یه سیلوی قدیمی می رسید پیچیدیم... نگه داشت و در حالی که چهره ش در هم بود پیاده شد... زیر لب گفت:

-چه اصراری داشت که تو باشی نمی فهمم!

می دونستم اگه چیزی بپرسم بی فایدهست و جوابی نمی گیرم! سکوت کردم... به سمت انباری که یه تک لامپ زرد توش روشن بود می رفتیم... نزدیک تر که می شدیم صدای ناله کسی شنیده می شد... به یاشار نگاه کردم... منتظر بودم یه چیزی بگه اما با کلیدش به در فلزی کوبید... در ریلی بزرگ توسی رنگ تکونی خورد و کسی پرسید:

-بله؟

یاشار جواب داد:

-افشار...

در ریلی با صدای بلند و دلخراشی باز شد... پسر خوش استایلی با لباس هایی که روشن لکه های قرمز و قهوه بود روبرمون ظاهر شد... رو به یاشار گفت:

-کجایی تو؟ این روانی الان کشته بودش!



و سرش رو به سمت من چرخوند و بعد از نگاه کوتاهی آرام و متین سلام کرد... روی نوک
پنجه پا ایستاده بودم و سرک می کشیدم که بفهمم صدای ناله از کجا میاد... اصلا دغدغه
جواب دادن به سلامشو نداشتم... صدایی آشنا توی سرم پیچید...

-یحیا کیه؟

پسر کنار رفت و گفت:

-آقا و خانوم افشار...

هیكل درشت و ورزیده پسر که کنار رفت چهره جاوید رو مقابل چشم هام دیدم... عقب تر
ایستاده بود و به من خیره مونده بود... بهش خیره موندم... آب دهنم رو قورت دادم... آب
دهنش رو قورت داد... سرش رو پایین انداخت... سرم رو پایین انداختم...

یاشار سکوت رو شکست...

-کجاست اون مردتیکه...

و با عجله خودش رو از چهار چوب در رد کرد... پشت سرش وارد شدم... یحیا در رو بست ...
چشمم به گوشه اتاق افتاد... با دیدنش نفسم توی سینه حبس شد... به یا صندلی بسته
بودنش... از انگشتای خونی جاوید و صورت اون می تونستم بفهمم چی شده... یاشار آستینش
رو تا زد و مثله دیوونه ها به سمتش هجوم برد و اریده کشید...

-حرومزاده ی بی ناموس...



جاوید با عجله خودش رو به یاشار رسوند و مقابلش ایستاد و سعی داشت مهارش کنه اما یاشار فقط فوحش و فضاحت می داد و اربده می کشید... جاوید به زور یاشار رو کنار زد و گفت:

- برو اونور یاشار... کاریش نداشته باش... می کشیش... دستت به خون نجستش آلوده میشه... با این حرف جاوید، یاشار کلافه توی موهاش چنگ زد و به سمت دیوار سیمانی رفت... اربده بلندی کشید و چند بار ممتد و محکم توی دیوار کوبید... از مشت هاش خون می چکید و دست بردار نبود... چکیدن خون از دستاش آزارم می داد... با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

- داداش... داداشم... دستت...

اون وسط مونده بودم و داشتم از پا می افتادم... جاوید متوجه من شد و دوباره به سمت یاشار رفت... یاشار با چشم های سرخش بهم نگاهی کرد و انگار که جاوید چیزی بهش گفت آروم شد و زیر لب باشه ای گفت و همونجا کنار دیوار تکیه زد و نشست... جاوید به سمتم اومد و گفت:

- خوبی؟

توی چشم هاش نگاه کردم و با ناباوری بهش چشم دوختم خواستم چیزی بگم که یاشار گفت:

- چطور پیداش کردی؟ چطور گیرش آوردی؟



جاوید نگاهش رو ازم گرفت و به سمت یاشار رفت:

-اومده اصفهان به ننه باباش سر بزنه. خود بی شرفشم فکر نمی کرده بعد از این همه وقت
گیر ما بیوفته!

یاشار سری تکون داد و گفت:

-تو کجا غیبت زده بود؟ قرار بود با هم پیداش کنیم!

-رفتم دبی پشت سر این لاشی ازونجا آمارشو گرفتم که داره میاد ایران. آدم هامو گذاشتم
ریپورتشو بدن... گیر افتاد... در به در دبی بودم پشت سر این حروم لقمه!

رو به یحیا گفت:

-یه سطل آب سرد بریز سرش کارش داریم... بعدم خودت برو بیرون...

من که اون وسط مات شده بودم... یاشار چی می گفت؟ قرار بوده با هم پیداش کنن؟
سرگیجه گرفته بودم... عقب عقب رفتم تا با برخوردیم به دیوار متوقف شدم... به صورت خونی
مهرداد با کراحت نگاه کردم... یحیا سطل آب رو روی سرش ریخت...

نفس عمیقی کشید و چشم هاشو باز کرد... درست رو به روم بود... انگار با دیدن من تازه
فهمیده بود داره چوب چپو می خوره! با دیدن قیافش حالت تهوع بهم دست داده بود. سرم
رو پایین انداختم... اما صدای یاشار منو از جا کند...

-پدر سگ مادر به عزا...



با عجله به سمت یاشار رفتم... دستم رو روی سینش گذاشتم... زورشو نداشتم اما تا اسمشو صدا کردم ایستاد..و

-یاشار... یاشار... تو رو خدا... آرام باش! ببین دستاتو... آرام! تو رو جون من! تو رو خدا!
یاشار چشم های سرخش رو به چشم هام دوخت و دستی که مشت شده بود و آماده ضربه زدن بود رو پایین انداخت... یاشار که آرام شد صدای مهرداد بلند شد... سرفه ای کرد و نالید...

-غلط کردم... گوه خوردم... بخدا می گیرمش! کل هیکلمو مهرش می کنم!
همون لحظه جاوید که با شنیدن حرفاش آمپر چسبونده بود به سمش هجوم برد و تا می خورد توی دهنش زد و از بین دندوناش غرید:

-بی شرف ... خفه شو... کیو می خوای بگیری توله سگ... اسم ناموس منو نیار...
دیگه تحمل کافی بود... بغضم شکست و جیغ زنان به سمت جاوید رفتم:

-جاوید... ولش کن! می کشیش... جاوید ...

پشت پیرهن جاوید رو چنگ زدم و همه توانم رو تو انگشت هام جمع کردم و کمی تکونش دادم... متوجه اشکام شد... به سمتم چرخید و گفت:

-ببین چی داره میگه! کله هیکل بی ارزششو می خواد بکنه مهریه تو؟

از سر عصبانیت خنده ای سر داد و گفت:



-خدایا این همه رو رو این از کجا آورده...

جاوید عصبی به سمت یاشار رفت و گفت:

-یه فکری به حال این کن امشب وگرنه می کشمش!

در حالی که درست رو به روی مهرداد ایستاده بودم نیم نگاهی به پشت سرم کردم... یاشار یه

گوشه تو فکر بود و جاوید هم گوشه دیگه رژه می رفت... به مهرداد نگاه کردم... دیدنش عذابم

می داد... چشم هام رو بستم... انبار توی سکوت مطلق بود... سعی کردم آروم باشم تا بتونم

درست حرف بزنم... بغضم رو قورت دادم و آب بینیمی بالا کشیدم...

-همیشه، کابوس روزی رو می دیدم که باز تو رو بینم! تو رو... توی بی شرفو... که فقط یه

چیز رو بپرسم! بپرسم: "چرا؟" چرا این ظلمو در حقم کردی؟ من به تو اعتمادم رو دادم! تو

ازم آرزو هامو گرفتی! من به تو اعتمادم رو دادم تو ازم رویاهامو گرفتی...

چشم هامو باز کردم و گفتم:

-چرا؟ چرا اینجوری کردی؟ مگه من چیکار کردم که هم اون بلا رو سرم آوردی هم آتیشم

زدی! آتیشم زدی عوضی! فکر کردی می سوزم؟ فکر کردی می میرم؟ کسی نمی فهمه تو

چه غلطی کردی؟ چرا؟ مگه من آدم نبودم؟ مگه تو آدم نیستی؟ چرا آتیشم زدی؟ چرا

زندگیمو ازم گرفتی؟ می دونی احساس ناامنی یعنی چی؟ می دونی دلتنگی یعنی چی؟ می

دونی چه دردی داره که حتی نتونی عاشق بشی؟ تو منو سوزوندی! درسته زندم اما همه



چیزمو سوزوندی! آیندم و آبرومو! تو غرورمو سوزوندی! مگه من چیکار کرده بودم؟ مگه من

غیر از اینکه بهت احترام گذاشتم و بهت اعتماد کردم برخورد دیگه ایم داشتم؟

انقدر هق هق کردم که روی زانو هام افتادم... دستامو جلوی صورتم گرفتم و زجه زدم...

-به کی بگم دنیای دخترونمو برگردونه؟ به کی بگم ارزو هامو برگردونه؟ تا کی با این عذاب

زندگی کنم؟ تا کی کابوسش رو ببینم!

همون لحظه دست های کسی دور کمرم حلقه شد... برگشتم... جاوید بود. از کنار بازوش

یاشار رو دیدم که دستش جلوی صورتش بود و شونه هاش می لرزید... انگار از اشک های

یاشار بود که معنی ناموس رو فهمیدم! به جاوید نگاه کردم... اونم گریه می کرد... اما بی صدا

و فقط با قطرات اشک... سرم رو توی آغوشش گرفت و من مثله همیشه لباسش رو غرق آب

کردم... هر دو گریه می کردیم... من بیشتر جاوید کمتر... یاشار از انبار بیرون رفت و یحیا رو

صدا زد...

جاوید دستم رو گرفت و منو از انبار بیرون برد... توی ماشین جاوید من رو نشوند و توی

صورتم دستنی کشید و گفت:

-یکم صبر کن تا کار ناتموممون تموم بشه!

دستش رو گرفتم و گفتم:

-نکشیدش! دستتون به خون آلوده نشه!

جاوید سری تکون داد و گفت:



-مگه سوسکه؟

ناخواسته لبخند زدم... به لبخند من خندید و گفت:

-نه... براتش نقشه بهتری داریم! باید آرزوی مرگ کنه!

نگران نگاهش کردم. دستم رو گرفت و کمی فشار داد...

-نترس ... دیگه هیچ اتفاق بدی نمی افته! من هستم! خب؟

تازه یادم افتاده بود چقدر دلم برای این چشم هایی که بهم خیره بودن تنگ شده بود! پوست لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو تکون دادم... چشم چرخوندم... یاشار و یحیا با هم حرف می زدن.. یاشار چیز هایی رو با حالت تاکید می گفت و یحیا هم فقط سر تکون میداد... تا اینکه به سمت ما نگاه کرد و بلند گفت:

-جاوید ماشین همراهته؟

جاوید به نشونه نفی سر تکون داد و در ماشین رو بست... من توی ماشین زیاد متوجه نبودم

که چی می گفتن اما مشخص بود که یاشار یه نقشه خوب کشیده که جاوید هم ارزش استقبال می کرد...

همه چیز رو به یحیا سپردن و یاشار سوار ماشین شد...

-پیاده شو تا صندلی رو بخوابونم بری عقب... جاویدم با ما میاد...

-چشم...



پیاده شدم و قبل از اینکه اقدام به خوابوندن صندلی کنم جاوید کمکم کرد و من وقتی
نشستم عقب در کمال ناباوری جلوی چشم یاشار اومد و کنارم نشست...

یاشار از توی آینه به من نگاه کرد... متعجب و نگران نگاهش کردم اما لبخندی زد و برام پلک
زد... دلم آرام شد. چشم هامو بستم و نفسی عمیق کشیدم... انگار سبک شده بودم... سکوت بود
تا اینکه یاشار پرسید:

-جاوید چرا گفתי اساره هم بیاد؟-

زنگ صدای جاوید توی ماشین پیچید...

-گفتم اگه ناگفته ای داره بگه! دلش آرام بشه ... ببینه بلاخره پیداش کردیم. بفهمه تعصبشو
می کشیم. و مهمتر اینکه بفهمه همون جوری که هست می خوامش!

چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم... در حالی که توی تنم به شدت احساس ضعف می
کردم پرسیدم:

-توی این یکی دوماهی که ناپدید شدی دنبال این بودی؟-

-آره! اما...

یاشار بین حرفش اومد و گفت:

-اساره ... منو جاوید چند ماهه که الاف این بی همه چیزیم!

چندماه؟! اما من که... یعنی جاوید... نجوا کردم:



-یعنی قبل از اینکه من بهت بگم؟... تو ...

جاوید به سمتم چرخید و لبخند زنان دستش رو به سمتم دراز کرد...

-من همه چیزو می دونستم!

خشک شدم... ماتِ ماتِ! نفسم توی سینه حبس شده بود! چشم هام و گلوم می سوخت...

دستم رو روی پیشونیم کشیدم... عرق کرده بود! آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و به جاده

پیش رو خیره شدم! چقدر عذاب می کشیدم! چقدر شرمنده بودم! چه فکرایبی کرده

بودم! ناخواسته چشم هام پشت پرده ای از اشک قرار گرفت... صورتم رو با دست هام پوشوندم

و پیشونیم رو به پشتی صندلی یاشار تکیه دادم... یه دفعه یاد دست های یاشار افتادم...

سرم رو برداشتم و با دل آشوبی خاصی به دست های یاشار نگاه کردم... خون روی دست

هاش خشک شده بود و کبودیشون رو میشد دید...

-یاشار بریم بهداری! بریم یه جایی دستتو پانسمان کنن!

یاشار دست هاش رو از روی فرمون برداشت و کمی نگاهشون کرد و گفت:

-چیزی نیست... بریم خونه تو پانسمانشون کن برام...

چشم هام بازم تر شد وقتی دیدم اونجوری بهم خیرست و لبخند می زنه! به سمتش خیز

برداشتم و از بالای صندلی شونه هاشو بغل کردم و روی دوشش رو با عشق خواهرانه

بوسیدم! اشک هام سر خورد و روی دوشش ریخت... برای اینکه مزاحم رانندگیش نشم عقب

نشینی کردم و خودم رو روی صندلی رها کردم... به سمت جاوید چرخیدم و با لبخند مات و



مهربونش به من نگاه می کرد... توی اون لحظه واژه مرد رو از لبخند عشقم و چشم های

بردارم شناختم! مرد یعنی همین!

-چقدر خوبه که هستی! چقدر من قدرتمندم جاوید...

منتظر هیچی واکنش یا حرفی نمودم. سرم رو به بازوش تکیه دادم و چشم هامو بستم...

آخیش! عطر جاوید... بوی تنش! گرمای نفس هاش! خدایا هیچوقت این لحظه ها تموم نشه!

هیچوقت!

دست جاوید توی موهام چرخید و بوسه آرومی روی موهام زد از فکر اینکه یاشار ببینه یکم

نراحت بودم اما هیچ چیز رو مانع این آرامش نمی دیدم!

صدای جاوید توی سرم پیچید:

-آساره؟

-جان آساره؟

-تا حالا بهت گفتم خیلی کنارت حاله خوبه؟

فقط لبخند زدم!

به خونه یاشار رسیدیم... ساعت ۹ و نیم شده بود! گوشه یاشار مدام زنگ می خورد! یا سمیرا

بود یا بابا یا کاملی!

یاشار هم در جواب همه همین رو می گفت:



-ده دقیقه دیگه خونه ایم...

از توی شلف جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و یاشار که روی لبه وان نشسته بود رو نگاه کردم... حتی نمی تونست انگشت هاشو تکون بده...

-حالا جواب کاملی رو چی بدم من آخه! می بینی کاراتو یاشار...
خندید و گفت:

-براش تعریف می کنیم... نگران نباش!

الکل رو روی دستش ریختم... از سوزشی که ایجاد کرد چهره یاشار در هم شد...

-الهی بمیرم! خیلی سوخت؟

یاشار ابروهایش رو بالا انداخت و سر رو به نشونه نفی تکون داد...

-یکم سوخت!

-چرا اینجوری کردی آخه؟

-نمی دونم! دست خودم نبود! نفهمیدم چرا اینکارو کردم! اما سبک شدم!

چشم هامو ازش گرفتم و با باند و گاز روی دست هاش رو می بستم... موهای کنار صورتم

عرق کرده بودن تو بی بی می رفتن... با تکون دادن سرم سعی داشتم موهام رو کنار بزنم که

یاشار زد زیر خنده...

-کشتی خودتو...



اون دستی که پانسمانش تموم شده بود رو به سمت صورتم آورد... با لبخند ثابت ایستاده بودم
تا موهام رو کنار بزنه... موهام رو پشت گوشم می زد که یهو دستش رو کشید... با تعجب به
صورتم نگاه کرد...

یاشار کشی دار و با حیرت گفت:

-آساره صورتت؟! -

لبخندی زدم... دستش که معلق توی هوا بود رو گرفتم و دوباره مشغول بستنش شدم و
گفتم:

-تاثیر طب سنتی!

یاشار دوباره دستش رو به سمت صورتم آورد و زیر چونم رو گرفت... سرم رو بالا آورد و با
دست دیگش که باند ازش آویزون بود موهامو پشت گوشم زد... مثل دکتر های متخصص
نگاهم می کرد... زدم زیر دستشو گفتم:

-بذار ببندم دستتو بعد بررسی کن آقای دکتر...

یاشار با چشم هایی از حدقه در رفته نگاهم کرد و خندید...

-نه ... جدی خیلی بهتر شده! تو آینه خودتو دیدی؟

خواستم چیزی بگم که جاوید بین چهارچوب در حمام ظاهر شد...

-یاشار این تک پوش سفیدت اندازم میشه؟



به سمتش چرخیدم... لبخندی زدم و به جای یاشار جواب دادم:

-گمونم همه لباساش اندازت باشه! تقریبا هم سایزین...

یاشار خطاب به من گفت:

-چند وقته اینجوری بهتر شده؟

-گیر دادی ها؟! الان دو هفتست هر روز داره بهتر میشه!

جاوید کنجکاوانه سری تکون داد و پرسید:

چی؟

پانسمان کردن دست یاشار تموم شد. ایستادم و به سمت جاوید چند قدمی برداشتم و رو به

روش که رسیدم گفتم:

-داروی مادرم... همون دارویی گیاهی که اونروز بهم داد...

موهای صورتم رو کنار زدم و گفتم:

-مثله اولش که نمیشه اما...

جاوید میون حرفم پرید و با شتاب دستش رو به سمت صورتم آورد... با پشت انگشت روی

پوستم رو لمس کرد و لبخند زد...

چه دست شفایی داره مش طلعت!



برگشتم و خودم رو توی آینه متصل به شلف نگاه کردم... از توی آینه به قیافه شبیه علامت سوال یاشار نگاه کردم و گفتم:

-رفتم مادرمو دیدم... مادرم بهم دوای دردمو داد... باورت میشه یاشار؟ من همیشه روی موهامو حسابی ژل مو و تافت می زدم تا از توی صورتم کنار نرن! اون روز فراموش کردم... اون همه باد اومد موهام کنار نرفت اما جلوی مادرم موهام کنار رفت! خدا اون باد شدید رو فرستاد... صدای قلب منو شنید! دردمو دید... درمون دردم به دست مادرم بود یاشار... سکوت کردم و به خودم نگاه کردم دو دستی موهامو گرفتم... غیر ممکن نبود اما باور کردنی هم نبود!... تموم گوشت های اضافش رفته بودن... چند تا فرو رفتگی هم تقریبا پر شده بودن... هنوز قرمز بود! رنگش با بقیه صورتم فرق داشت و به خاطر از بین رفتن موهاش برق می زد

از توی آینه به جاوید نگاه کردم و رو به یاشار گفتم:

-تو چته از هم وا رفتی؟ پاشو یه لباس بده به من جلو عموت اینا آبروم نره! تو راه برات می گم جریان مادر آساره چیه...

یاشار و جاوید ه نو نوار شدن ولباس های خونی و از ریخت افتادشون رو عوض کردن. ساعت نزدیک ۱۰ و نیم بود که رسیدیم خونه! در رو باز کردیم و داخل شدیم... فقط بابا محمود و عمو محمد رضا توی حیاط بودن... بابا تا ما رو دید شروع کرد به باد زدن منقل و رو به عمو گفت:



-جوجه ها رو بیار اومدن...

با صدای بابا عمو محمد رضا به ما نگاهی کرد و با دیدن جاوید بلند گفت:

-به به... دکتر نصرتی گل... خیلی خوش اومدی!

جاوید کمی خم شد و گفت:

-شرمنده مزاحم چهارشنبه سوریتون شدم...

با عجله به سمت بابا و عمو رفت... بابا تا جاوید رو دید لبخند روی لب هاش نشست... دست

هم رو فشردن و کلی با هم گرم گرفتن... یاشار توی گوشم گفت:

-برو داخل خوب نیست اینجا وایسی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ها؟

نخودی خندید و گفت:

-برو تو ... جمع مردونست!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-با اجازه من برم تو...

و بی درنگ وارد خونه شدم... در رو که بستم کاملیا به سمتم دوید گفت:



-ستاره... چی شده بود؟

ابرویی بالا انداختم و جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

-مهرداد...

کاملیا دست به دهن و با چشم هایی از حدقه در رفته نگاهم کرد... لبخند بزرگی زد و در

حالی که به یلدا و سمیرا نگاه می کردم از بین دندونام گفتم:

-خودتو جمع کن!

کاملیا تظاهر به خندیدن کرد و به سمت یلدا جون رفت و دست یلدا جونو گرفت و گفت:

-ستاره و یاشار اومدن!

یلدا بهم نگاهی انداخت و گفت:

-دقیق سه ساعته غیبتون زده شما دوتا! کجا بودین؟

دروغی که توی راه آماده کرده بودیم و یه دور با خودم چک کردم و بعد گفتم:

-رفتیم استقبال دکتر نصرتی!

زن عمو سمیرا موهاشو پشت گوشش زد و با لبخند گفت:

-جاوید اومده؟

تا اسم جاوید اومد نیش یلدا باز شد و چشمکی بهم زد و گفت:



-ای ناقولا!

معتراضانه گفتم:

-ا... یلدا ج_____ون!

و دست کاملیا رو گرفتم و کشون کشون بردمش طبقه بالا توی اتاقم... در رو بستم و نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم و نشستم لبه تخت و کاملیا به سمتم دوید و کنارم نشست:

-خب تعریف کن ببینم... قضیه مهرداد چیه؟

در حالی که مانتومو در می آوردم به رو به رو خیره شدم و تمام اتفاقات رو با جزییات به خاطر آوردم و کلمه به کلمه روی زبون کشوندم و به کاملیا گفتم... کاملیا تمام مدتی که که میشنید ناخون شصتش رو می جوید و به من خیره بود... آخر سر پرسید:

-دست یاشار که نشکسته؟

-زخم بود... خونی و کبود... نمی دونم گمون نکنم!

از جاش یلند شد و گفت:

-برم ببینم در چه حاله! الهی بمیرم... چی کشیدیت شما سه تا امشب!

انتظار داشتم قیافش رو برام به هم بریزه و چشم غره بره و شماتت کنه که چرا و تقصیر تو بوده! یعنی گمون بردم که من اگه جای کاملیا بودم اینجوری برخورد می کردم! اما کاملیا برای منم ناراحت بود. شاید چون می دونست من چقدر یاشار رو دوست دارم و چه دردی



کشیدم وقتی به خاطر من به خودش آسیب میزد. اون لحظه رو تا آخرین روز های عمرم از یاد نمی برم!چی کشیدم از درد مشت های یاشار!

از پله ها پایین رفتیم... کاملیا بیرون دوید و کمی بعد همراه با یاشار وارد خونه شدن... دست های یاشار رو گرفته بود و چشم های نگرانش بین چهره من و یاشار در نوسان بود...

پشت سرشون جاوید داخل شد و در حالی که سینی کباب ها توی دستش بود صدا زد:
-یلدا خانوم...

با عجله به سمتش رفتم و سینی رو از دستش گرفتم...

-زحمت کشیدی!

سرش رو نزدیک گوشم آورد و آرام گفت:

چه زحمتی! خونه پدر زنمه! وظیفمه...

لب هام به خنده باز شد و احساس کردم گونه هام گر گرفت! همراه با سینی به سمت آشپزخونه رفتم و سینی رو روی این گذاشتم.

کم کم صدای قه قه و هم همه آقایون توی سالن غذا خوری پیچید... مهسان داشت دست تنها میز رو می چید... به سمتش رفتم و گوشه ای از کار رو گرفتم. نشستیم دور میز و شروع کردیم ... کمی که از نشستنمون دور میز گذشت بابا رو به جاوید گفت:

-جاوید جان، بابا در چه حالن! خیلی سال سعادت نداریم ببینیمشون...



جاوید لبخندی زد و گفت:

-سنشون که بالا رفته یه مقدار منزوی شدن... ایشالا برای ملاقاتی که کسب اجازه کردم خدمتتون می رسن!

یهو دردی توی پهلووم پیچید... به بغل دستم که کاملیا نشسته بود نگاه کردم... خندید و با حالت طنزی ابرو هاشو چند بار پشت سر هم بالا انداخت... برای اینکه خندم نگیره لب هامو روی هم فشار دادم... عمو محمد رضا گفت:

-اصفهان میمونی یا برمی گردی دوبلین؟

جاوید که قصد داشت قاشق غذا رو به سمت دهنش بیره با سوال عمو مکثی کرد و گفت:

-برمی گردم ایران اما یه سری کار دارم که باید برم ایرلند و انجام بدم... کارای مربوط به مطب و بیمارستان. از طرفی یه آپارتمان هست که باید بسپرم تو نبودم مراقب اوضاع باشن!
کجا بره؟! از من دور شه؟ بره ایرلند؟! نمی دونم چرا بهم ریختم! دیگه نه از حرفاشون چیزی فهمیدم و نه از مزه غذا و حال و هوای دور همی... چیزی که آزارم میداد سوالی تکراری بود که چند بار از یاشار پرسیدن: "دستت چی شده؟" و هر بار یاشار یا بحث رو عوض می کرد یا بهونه های غیر قابل قبول می آورد!

آخر شب بود... به ساعت نگاه کردم دقیق ۲ بعد از نیمه شب رو نشون میداد... عمو بلند شد و اولین نفر عزم به رفتن کرد... رو به جاوید گفت:

-بریم بالا بخواب اونجا...



جاوید کمی خم شد و گفت:

-ممنون آقای افشار. مزاحم نمیشم...

یاشار گفت:

-مامان بابات که تهرانن تنها می خوای بری بخوابی؟! بریم خونه ما...

کاملیا با سر تایید کرد و گفت:

-آره آقا جاوید بیاید بریم خونه ما...

جاوید خندید و گفت:

-ممنون! لطف دارید . شما برید شب بخیر...

یاشار به جاوید نزدیک شد و توی گوشش چیزی گفت و جاوید ناخواسته زد زیر خنده و به

من نگاه کرد... اما خطاب به یاشار گفت:

-نه... همچین خبرایی نیست... برو!

اخمی کردم و گفتم:

-هوی... چی گفتی بش!

یاشار خندید و به سمتم اومد و گفت:

-هیچی بابا... گفتم داماد سرخونه بشه امشبو...



همون موقعه بابا بلند گفت:

-جاوید جان یکم باهات حرف دارم پسرم ...

با این حرف بابا همه تند تند خداحافظی کردن و خونه کم کم خلوت شد... یلدا شب بخیر گفت و کلی اصرار کرد که جاوید همینجا بمونه! جاوید هم سر تکون داد و تشکر کنان رو به روی بابا روی مبل نشست...

بابا به من نگاه کرد و گفت:

-ستاره بیا بشین دخترم!

سرم رو پایین انداختم و با دلشوره ای عجیب به سمت مبل کنار بابا رفتم... اما بابا دستش رو بلند کرد و با انگشت اشاره مبل کنار جاوید رو نشونم داد...

-بشین اونجا...

نمی دونم چرا خجالت می کشیدم! همینجور که سرم پایین بود کنار دست جاوید نشستم!

بابا مکشی طولانی کرد و بعد از تک سرفه ای صداس رو صاف کرد...

-می خوام امشب یکم با هم حرف بزنینم! یکم همو بشناسیم!

لبم رو گزیدم و به جاوید نگاه کردم...سری تکون داد و گفت:

-در خدمتم ...

بابا لبخندی روی لب نشوند و نفسش رو با صدا بیرون داد...



-من توی سن ۴۵ سالگی داماد شدم... تقریباً ۱۵ سال از الان تو مسن تر!... وقتی یلدا رو دیدم به خاطرش جوون شدم... دلم رو به دریا زدم... باهاش ازدواج کردم... اما بچه دار نشدیم... خانوادم گمون بردن درد از یلداست! کلی اذیتش کردن... چقدر متلک خورد... خب منم سنم زیاد بود و باید پدر میشدم! تا اینکه بعد از چند سال که قرص و دوا بی خودی به خورد یلدا دادیم دکتر متخصص پیشنهاد داد که منم چکاپ بشم! فهمیدم درد از منه و به یلدا گفتم که از من جدا بشه! یلدا قبول نمی کرد... ما همو واقعا دوست داشتیم اما نمیشد مادر شدن رو ازش دریغ کنم! رفتیم پی بچه های پرورشگاهی! یکی رو ۱۰ ماه آوردیم و بزرگ کردیم مادرش پیدا شد و ... همه منعمون کردن که بی خیال بچه آوردن از پرورشگاه بشیم! زندگیمون با این درد یکنواخت شد... همو دوست داشتیم اما فاصله بزرگی بینمون افتاده بود و بدتر از همه دخالت های دوست و آشنا بود... رفتم سمت یه شهر دیگه! رفتم که از یه جای غریب بچه بیارم که اینبار کسی پیداش نکنه! رفتم اما چه حکمتی بود که به دلم نمی نشستن الله و اعلم!! نا امید توی فکر زندگی و اتفاقات اخیر شبونه راه افتادم سمت اصفهان! توی تاریکی یه دختر بچه نحیف و ریز جسه جلوی ماشینم پرید... ترسیده بود... از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم تا لمسش کردم بی هوش شد... روی دستم گرفتمش و چند بار کمک خواستم... اما هر چی که بیشتر دور و بر رو می گشتم کمتر کسی رو می دیدم! نگران توی ماشین گذاشتمش که یه نفر رو دیدم که به سمت ماشین میومد... کتم رو روی تن بچه انداختم و منتظر ایستادم. خواستم از دختر بچه ای که تو ماشینم بود بگم اما محلت نداد و گفت که عروس امشب گم شده! گفتم اینجا زن جوونی ندیدم... شروع کرد به دادن آدرس بچه ای که توی ماشینم بود... از چهره و موهایش گفت و از اندام ریز میزش! تا



فهمیدم که دختر بدبختو می خواستن به چه روزی بندازن سر و ته حرف رو جمع کردم و آدرس الکی دادم که تو فلان جاده بود...نشستم توی ماشین... درکش برام سخت بود... اینکه در مورد این دختر تصمیم بگیرم سخت بود... به هوش که اومد گفتم بذار از خودشم بیرسم شاید من اشتباه فهمیدم! شاید این همون دختر نباشه!...

به بابا خیره بودم و در حالی که چونم می لرزید با تمام وجودم حرف هاش رو گوش میدام... چقدر دلم برای اون دختر یتیم و نحیفی که ازش دم میزد می سوخت! چی به سرش اومد اونشب! انگار نه انگار ستاره همون آساره بود! به جاوید نیم نگاهی انداختم... به بابا خیره بود و گاهی با کلماتی مثله "بله" ... "درسته" و سر تکون دادن با بابا همراهی می کرد!

مهسان چای آورد و بابا جرعه ای از چایش نوشید و آهی سر داد:

-سر دوست و دشمنی با من بود که اینجوری شد...

جاوید سری تکون داد و گفت:

-من با صورت آساره مشکلی ندارم!

بابا خندید و گفت:

-می بینم که اسم واقعیشو صدا می زنی!؟

جاوید لبخندی زد و گفت:



-من عاشق حقیقت آساره شدم... هیچ چیز دیگه ای برام مهم نیست... نه ثروت شما نه پست و موقعیت شما... نه حتی صورت آساره... هر چند صورتش رو به بهبوده و اصلا برای من کوچکترین دغدغه ای نداره! من و آساره به هم قول دادیم که همدیگرو با همون نیمه تاریکمون قبول کنیم...

بابا لبخندی زد و خیلی جدی پرسید:

-چرا عاشق دخترم شدی؟

جاوید جدی تر از بابا گفت:

-بی پرواست... شجاع و مهربون! دروغگو نیست! زیباست... و از همه مهمتر اینکه توی دست

های مردی اصیل و با خانواده مثل شما تربیت شده! دلایلم برای عاشق شدن کافیه دکتر؟

بابا به من نگاهی کرد و گفت:

-تو چرا عاشق جاوید شدی؟

صورتتم گل انداخت... لبم رو گزیدم و بابا گفت:

-خجالت نکش ... بگو!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:



- بی پرواست... شجاع و مهربون! دروغگو نیست... خوش تیپ و قیافت!... از همه مهمتر یه مرد اصیل و با خانوادست که خیلی خوب مرد بودن رو یاد گرفته... دلایلم برای عاشق شدن

کافیه؟

بابا زد زیر خنده و من و جاوید هم لبخند زنان به هم نگاه کردیم!

بابا دست به زانوش گرفت و بلند شد... ایستاد و گفت:

- بسیار خب! پس طبق وعده منتظر خانوادت هستم!

و رو به مهسان گفت:

- اتاق مهمان رو برای آقای دکتر آماده کن... دیر وقته! وصیله شخصی هم که ندارن...

جاوید به ساعت نگاه کرد و ناچاراً وقتی عقرب ساعت رو روی ۳ بامداد دید زودتر از من همراه

مهسان به طبقه بالا رفت...

خواستم من هم برم که بابا گفت:

- ستاره...

- بله بابا...

- به هم محرم نیستید ها!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- خیالت راحت بابا... نگران نباشین!



بابا سری تکون داد و با روی خندون جلو اومد و پیشونیم رو بوسید...

-شبت بخیر عزیزم...

-شب شمام بخیر بابایی...

گونه بابا رو بوسیدم به سمت اتاقم رفتم... بلوز شلوار نخی سفیدم رو که گل های درشت رز روش بود رو تن کردم و روی تخت نشستم... منتظر بودم که مهسان بره پایین... همین که صدای پاهاش رو شنیدم از جا پریدم و از گوشه در راه رو رو دید زدم... مثل کسایی که قصد دستبرد زدن به چیزی رو دارن منتظر موندم تا چراغ های سالن پایین خاموش بشه... از اتاق بیرون اومدم... با حرکاتی آرام و پاورچین پاورچین به سمت اتاق مهمان رفتم. ضربه آرومی به در زدم و در رو کمی باز کردم... با صدایی آرام پرسیدم:

-بیام تو؟

جاوید آباچور رو روشن کرد و کمی بلند تراز من گفت:

-بیا عشقم...

وارد اتاق شدم و در رو بستم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و تازه چشمم بهش افتاد... با یه بیجامه و یه زیر پوش مشکی و چسب روی لبه تخت نشسته بود... با دیدن تنش توی اون حالت کمی موزن شدم و سرم رو پایین انداختم...

-بیا دیگه...



آروم به سمتش رفتم و کنارش روی لبه تخت نشستم...

دستش رو روی دوشم انداخت و با عشق پیشونیم رو بوسید... منو محکم به خودش فشار داد و

آروم گفت:

- چرا ساکتی؟

- تو فکرم...

- تو چه فکری؟

- اینکه چطور نفهمیدم تو همه چیزو فهمیدی! اصلا متوجه نشدم دیگه به موهام گیر نمی

دی! هی غر نمی زنی که چشات تنبل میشه و این حرف! دیگه درمورد رابطه با یاشار کنجکاو

نیستی!

توی موهام دستی کشید و گفت:

- خستم... دراز بکشم و حرف بزنینم؟

- راحت باش...

دراز کشید و منم خودم رو روی پاتختی سر دادم و به لبه تخت تکیه زدم... جاوید دستم رو

گرفت و گفت:

- من به خاطر اون اشکایی که تو ساحل ریختی بعد از اینکه بهت گفتم دوستت دارم به یاشار

زنگ زدم... گفتم چرا با این دختره این کارو کردی! آوارش می کنی بعد خیانت می کنی؟



بههم گفت پاشو بیا ایران... باید حرف بزنیم! هرچند پشت تلفن زیر زبونش رو به بدبختی کشیدم و یه چیزایی گفت... یاشار همون اول همه چیزو برام گفت! گفت آساره از خواهر بههم نزدیک تره! گفت اگه دوستش داری اگه بهش فکر می کنی باید یه چیزایی رو بدونی! بذار همین اول بهت بگم چی سرش اومده که دو روز دیگه وقتی فهمیدی یا خودش برات گفت دلش نشکنه! یاشار گفت اگه دل آساره بشکنه یعنی کمر من شکسته... گفتم بگو؟... اونم همه این چیزا رو برام تعریف کرد... گفت... گفت که تو بی گناهی! گفت که حتی تو بی هوشی این بلا سرت اومده! همه چیزو گفت! دروغ چرا... یه لحظه دو دل شدم! اما بعدش... آساره... من همه چیزو می دونستم و دنبالت اومدم ایران. ازت دوری کردم تا خودمو پیدا کنم ... که ببینم انقدر مرد هستم که دو روز دیگه درداتو نکوبم تو سرت؟ اما اون ویلیام لعنتی تو رو از من روند...

آهی کشیدم و گفتم:

چقدر سخته باور کنم تمام لحظاتی که با خیال زجر آور کتمان و پنهون کاری گذشته

کنارت بودم ، همه چیز رو می دونستی! جاوید؟

دستم فشار دادو گفت:

جون جاوید؟

لب هامو تر کردم و به چشم هاش نگاه کردم:



-اگه به روز دعوامون شد ، اگه از هم دلمون گرفت، اگه عصبانی شدی و به رو آوردی گذشته

رو!

جاوید با یه حرکت از روی تخت بلند شد و کنارم نشست و تکیه زد به لبه تخت... با اخم
هایی در هم گفت:

-آساره! این حرفا چیه؟ دیوونه... دیگه نمی خوام بشنوم خب؟! اگه الان اینجام نه هوسه نه
جوونه ۱۷ سالم که حوا برم داشته باشه! من روزی هزار بار به این چیزا فکر کردم و الان
اینجام... من دوستت دارم! اون عشقه که با وصال فراموش میشه! من دوستت دارم و هر چی
بگذره بیشتر مهترت به دلم می افته!

-ببخشید... چرت گفتم... برو بخواب سر جات... منم می رم تو اتاقم!

جاوید سری تکون داد و گفت:

-فکر می کردم پیش من می مونی امشب!

-به بابام قول دادم که نگرانش نکنم!

جاوید لبخندی زد و بلند شد و روی تخت نشست...

-باشه... شبت بخیر...

-شبت بخیر...



با همون روشی که اومدم به اتاقم برگشتم. چقدر ذهنم تشویش داشت... رو به روی آینه نشستم و موهامو سفت پشت سرم دم اسبی بستم! به انعکاس تصویر صورتم توی آینه نگاه کردم... تصمیم گرفتم توی چشم های خودم خیره بشم و یک دور تمام اتفاقات اخیر رو مرور کنم!

صورتم رو برای مدت ها زیر موهام مخفی کردم و شبی که از پیش یاشار اومدم متوجه تغییر چشم گیر جراحی روی صورتم شده بودم...

چشم هام رو باز کردم و بعد از مدت ها فکر عجیبی توی سرم افتاد! فکری که سال هاست از چند کیلومتری خیالم هم عبور نکرده بود... از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. حتی فراموش کرده بودم وضو گرفتن رو... چپ و راستم رو قاطی کرده بودم و چقدر برای من این اتفاق ناراحت کننده بود! به سمت اتاقم برگشتم. روسری بلندم رو آزاد روی سرم انداختم... قبله درست جوری بود که من از پنجره اتاقم می تونستم ستاره ها و آسمون رو ببینم... به ماه خیره شدم... ماه... ماهی که چند روز دیگه کامل میشد... لب هام رو تر کردم و با صدای آرام و بی زنگ گفتم:

-سلام... خوبی خدا جونم؟ دلم برات تنگ شده بود! خیلی دلم برات تنگ شده بود... می دونم ازم ناراحتی... اما اومدم بهت یه قولی بدم! قول بدم دیگه هیچوقت نذارم دلت ازم بگیره! خدایا صدامو میشنوی؟ اگه می شنوی یه نشونه بهم بده! یه چیزی که دلم بهش قرص بشه و ادامه حرف هام رو بگم...



سکوت کردم و از کنار بغضم به سختی راهی پیدا کردم برای قورت دادن آب دهنم! منتظر به
 آسمون چشم دوخته بودم که صدای اذان بلند شد... خدا بزرگه... خدا خیلی بزرگه... هیچ
 خدایی جز پروردگار من پرستیدنی نیست! هیچ خدایی مثل خدای من نیست!
 بغضم ترکید... لبخندی زدم و کمی صدام رو بالا اوردم...

-مرسی که جوابم رو دادی! اومدم ازت تشکر کنم... بگم عاشقتم! بگم ممنونتم بابت همه چیز!
 حتی اون آتیش! حتی این همه دردی که کشیدم! بگم دست مریزاد... اگه درد بهم دادی
 درمونشم بهم دادی! بگم تو خواستی که مردم الان کنار من توی همین خونه ست! تو
 خواستی من فراموش کنم موهامو خشک کنم که با باد کنار نرن! تو جلوی مادرم رازمو فاش
 کردی! خدایا تو انقدر بزرگی و ما بنده هات نمی فهمیم! من نفهمیدم نشونه هاتو! تو منو
 عاشق کردی! عاشقم کردی که به هوای جاوید از خونه بیرون نرم! مهسان رو سر راهم قرار
 دادی که جلوم رو سد کنه... چرا نفهمیدم؟ چرا بهت اعتماد نکردم؟ خدایا... این آرامشم رو
 مدیون همه دردیایم که با حکمتت روی دوشم گذاشتی تا قدر زندگیمو بدونم! تا ارزشم رو
 بفهمم! خدایا... شکر! بابت همه چیز! بابت یلدا و محمود... یاشار و کاملیا... بابت محبتم به
 جاوید... بابت اینکه به دلم انداختی پیام رو به روت بشینم! خدایا منو توی بغلت بگیر! هیچوقت
 منو به حال خودم رها نکن! آمین!!!

اشک هام رو پاک کردم و روسری رو مرتب تا کردم و روی عسلی گذاشتم... روی تختم دراز
 کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم!



نور مورب آفتاب دل انگیز و دوست داشتنی روز های آخر اسفند توی چشمم تابیده بود... چشم هام رو باز کردم و با دستم جلوی نور رو گرفتم و از جا پریدم... به ساعت روی عسلی خیره شدم ساعت ۸ و نیم بود! کمی بدنم رو کش و قوس دادم و همون لحظه یادم اومد که جاوید دیشب خونه ما خوابیده! با حرکاتی شتاب زده از جا پریدم... نفهمیدم چه جوری لباس هام رو عوض کردم یه تونیک شلوار البالویی پوشیدم و موهام رو از دو کنار بافتم و روی دوشم انداختم... تازه یادم افتاد صورتم رو نشستم... صورتم رو که شستم نشستم جلوی میز آینه... موهای توی صورتم رو پشت گوش زدم و سعی کردم با کرم پودر و کرم گریم و یه آرایش ملایم روی پوستم جای سوختگی ای که خیلی کم تر شده بود رو بپوشونم. وقتی آرایشم تموم شد با دقت صورتم رو بالا و پایین و چپ راست کردم تا مطمئن بشم اوضای خوبی داره! خیلی خوب شده بود... انگار جای آبله بود و اصلا توی چشم نمی اومد...

از جا پریدم و یک راست به سمت اتاق جاوید رفتم... دل توی دلم نبود! لبخندی زدم و بعد از چند ضربه به در درو باز کردم.

توی اتاق سرک کشیدم و جلوی آینه ایستاده بود و آستین های پیرهنش رو تا می زد... از توی آینه چشمش به من افتاد... با شتاب به سمتم چرخید و لبخند زد...
صبح بخیر...

لب هام رو روی هم فشار دادم و چند لحظه مکث کردم و در عوض زبونم چشم هام رو به کار انداخته بودم! بعد از اضطراب هایی که دیشب بهمون وارد شده بود تازه متوجه رنگ پیرهنی



شدم که یاشار بهش قرض داده بود! چقدر این پیره‌ن آبی نفتی بهش می اومد! حتما یدونه حسابیش رو برای تولدت می خرم...

-سلام... صبح توام بخیر! حدس زدم خواب باشی!

-خیلی وقته بیدارم! گفتم لا اقل آماده بشم که زودتر برم تهران سراغ مامان و بابا...

برم؟ رفتن! چقدر از کلمه رفتن بدم می اومد... دوری! انتظار... وای! دیگه حتی یک لحظه هم نمی تونستم تحمل کنم نباشه! باید پیش خودم باشه! پیش آساره باشه! آساره جاویدشو می خواد!

اخم کردم و آب دهنم رو قورت دادم و پیشونیم رو خاروندم!

-نمیشه خودشون بیان؟

جاوید ابرویی بالا انداخت و به سمتم اومد...

-چرا این حرفو می زنی!

چند قدم به سمتش رفتم و نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم...

-جاوید من ... من ... میشه نری؟

خندید و شونه ای بالا انداخت... دست های مردونه و کشیدش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد و گفت:

-دوست نداری برم؟



چشم های نگرانم رو به صورتش دوختم و با بغض عجیبی گفتم:

-جاوید انقدر این مدت اذیت شدم که دست خودم نیست! تو نباشی احساس نا امنی می کنم!

جاوید روی گونم رو لمس کرد و آغوشش رو برام باز کرد... بی درنگ خودم رو توی حرارت

آرام بخش تنش غرق کردم و دست هامو دور گردنش حلقه کردم...

-نرو... خب؟

صدای مردونه و پر از محبتش توی گوشم پیچید...

-نمی رم! می گم با عمو خسرو بیان!هان؟ نظرت چیه؟

هیچ جوابی ندادم... فقط سکوت کردم! ترجیح دادم به جای شنیدن صدای خودم صدای تپش

های قلب جاوید و عطر تنش رو لمس کنم!

بعد از مدت ها دیشب راحت خوابیده بودم!راحت و بدون کابوس و حس سقوط آزاد! دیشب

خدا با من آشتی کرده بود! مگه چیز کمی داشتن این همه آرامش اون هم بعد از روز هایی

که هر حرکت عقربه ساعت یک سال طول می کشید!؟

پایین رفتیم با دیدن صورتم یلدا و محمود حسابی شوکه شدن! براشون همه چیز رو با

جزئیات گفتم! اینکه رفتم توی یه روستا و یه زن بومی کمکم کرده! حرفی از مادرم نزدم که

اگه می گفتم یلدا دیوونه میشد! گیج بودن و در عین حال خوشحال بابت صورت بهبود یافته

من!



صبحانه که خورده شد جاوید علی رقم میل من رفت. قرار شد که عصر بیداد و بریم تا انگشتر مناسب انگشتم رو برای مراسم فردا شب انتخاب کنم! عصر اومد و تقریباً دوساعتی با هم بودیم! از صبح تا عصر یک سال گذشت اما به محض اینکه من توی ماشین نشستم ۲ ساعت اندازه یه چشم به هم زدن گذشت! واقعا این مسئله نا عادلانه بود و چه حکمتی داشت الله و اعلم!

-اصلا هر غلطی می خوام بکنی بکن!

کاملیا دست به سینه گوشه اتاقم ایستاد و رژ توی دستش رو با عصبانیت فشار داد و دوباره گفت:

-عین مرده هایی همیشه! یعنی خاک بر سرت!

از توی آینه بهش نگاه کردم و رژ صورتی براقم رو یک بار دیگه روی لب هام کشیدم. به خودم نگاهی انداختم و گفتم:

-خب احمق آرایشگر یه چیز می دونست رنگ روشن زد رو لبام... به سر تا پای من نگاه کن بین میشه اون رژ جیغ و تیره جیگری رو با این آرایش و لباس ست کرد؟

برگشتم و خبر دار در مقابلش ایستادم... به تاج گل صورتی و سفید روی موهام نگاه کرد و رسید به موهای دودی زیتونی بلندم که نصفش رو آرایشگر از توی صورت با حالتی مجعد رد



کرده بود و پشتش رو بسته بود... رسید به پیراهن سفید و ماکسی گیپورم که استین کتی و

حسابی قالب تنم بود. بعد توی صورتم خیره شد و سری تکون داد و گفت:

-نه خدایی... نمی خوره!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-دیدی ... بی خودی هی با من بحث می کنی!

همون موقع ضربه ای به در خورد و در باز شد... صدای یاشار توی گوشم پیچید:

-ورپریده ها!

با عجله جلوی در رفتم و لبخند زنان مقابلش ایستادم...

با تحسین به سر تا پام نگاه کرد و لبخندی روی لب هاش نشست...

-عروس خانومو ببین!

با پشت دست چند ضربه آرام زد به در و گفت:

-بزنم به تخته!

کاملیا پرید جلوی من و گفت:

-هوی هوی... منو باش! غریب گیر آوردین شما دوتا منو محل نمی دارین؟

یاشار کاملا وارد اتاق شد و با شیطنت خندید و دست کاملیا رو گفت ... روی موهای رو

بوسید و گفت:



-من نوکر شما خوشگل خانومم هستم! حسود جون آبجیم عروس شده ها! ذوق نکنم؟

کاملیا خندید و به من نگاهی انداخت و همرا با یاشار به سمتم اومدن...

لبخندی زدم و به هر دوشون نگاه کردم... کاملیا دستم رو گرفت و دوباره توی پوسته مهربون و عاقلش فرو رفت:

-ستاره... برات خیلی خوشحالم نفسم! تو استحقاق خوشبختی رو داری! خدا رو شکر که دعاهام مستجاب شد و داری به اونی که دوستش داری میرسی! فقط قول بده که خوشبخت باشی! خب؟

بغضی از سر شوق توی کالبدم خود نمایی می کرد! لب هامو روی هم فشار دادم و سرم رو تکون دادم... دستم رو فشار داد و پرده اشکی که توی چشمش بود رو به عقب روند و دوباره دیوونه شد...

-خاک بر سرم کلی پول آرایشگاه دادم ببینم می تونی به بادش بدی؟

زدم زیر خنده... کاملیا به سمت در رفت و به عقب نیم نگاهی کرد و گفت:

-من برم ببینم چه خبره... خواستی بیای پایین یه تک بزن رو گوشیم تنها نیای پایین این خاله زنکا بگن ساق دوش نداشت!

-باشه مرسی!



کاملیا دنباله پیرهن آبی رنگش رو توی دست هاش گرفت و از اتاق بیرون رفت و در رو بست!
 من موندم و یاشار... چشمم رو از در گرفتم... بهش خیره شدم... اون هم توی چشم هام نگاه
 می کرد... پسر عموی مهربون من! بهم نزدیک شد و با دست های پر از محبتش دست هام رو
 گرفت... همزمان دست های هم رو فشار دادیم... لب باز کردم و گفتم:

-یاشار... نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-عزیزم... خانوم... خوشگل!

خندیدم و سرم رو پایین انداختم! دستش رو زیر چونم زد و صورتم رو بالا آورد:

-از چی شرم می کنی؟ هان؟ عروس شدی خوب! عزیزتر شدی... خانوم تر شدی... خوشگلتر

شدی! الهی یاشار قربون این عروس کوچولو بشه!

-... خدانکنه!

چهره خندونش جدی شد و چشم هاش رو به زمین دوخت...

-آساره جاوید خیلی مرد خوبیه! خیلی پسر دوستداشتنی! می دونم که لیاقتت رو داره! می

دونم خوشبخت می شین!

سرش رو بالا آورد و دوباره توی چشم هام زل زد...



-اما اگه یه روز ، خدایی نکرده، زبونم لال، دلتو شکست! تحقیرت کرد! یا چیزی گفت که چشم هات تر شد به خودم بگو... یاشار تا هست مثله کوه پشتت ایستاده! تو خوشی تو ناخوشی یادم باش! بدون یکی هست که یه دنیا دیوانه وار دوستت داره! یکی که هر چی بشه بازم مراقبته!

چشم هاش تر شد و صداش تحلیل رفت... آب دهنش رو با گره قورت داد و لب هاش رو تر کرد و ادامه داد:

-بدون یه خان داداش داری که حتی اون سر دنیا باشه آخ بگی رو بروت ظاهر میشه! یادته بچه بودیم! روز اولی که اومدی توی این خونه چی بهت گفتم؟

بغضم تکید... اشک هام جاری شد و بی محابا به سمتش خیز برداشتم و مثله یه شی با ارزش بغلش کردم!

-گفتی ازین به بعد خودم مراقبتم!

یاشار صداش لرزید و آروم گفت:

-تا وقتی جون تو تنم باشه مراقبتم!

دست هاش دور تنم حلقه شد و روی موهامو بوسید! نجوا کردم:

-اگه الان حالم خوبه بخاطر تو داداشی! داداش خوبم... داداش مردم! داداش یکی یه دونم! تو همه دنیا می داداشم!



-آساره خوشبخت شو... بذار خیالم راحت باشه که روی قولم موندم و مراقبت بودم!

-بهت قول میدم... قول میدم داداشی!

سرم رو از روی سینش برداشتم... با انگشت شصتش آروم اشک هامو پاک کرد... آب بینیم رو

بالا کشیدم و به سمت آینه چرخیدم... آرایش چشمم زیر چشمم ریخته بود... مهم نبود...

درستش می کردم... یاشار با شتاب از اتاق بیرون رفت... انگار نخواست بیشتر از این تبلور

احساسش رو به نمایش بذاره!

و من دست به کار ترمیم آرایش چشمم شدم... خدا روشکر از پس ترمیمش بر اومدم و گرنه

کی حوصله جیغ جیغ های کاملیا و یلدا رو داشت؟

از جلوی آینه که بلند میشدم صدای هلهله و کل کشیدم بلند شد... گمونم داماد اومد! داماد؟

داماد من؟ از فکرش قند توی دلم آب میشد...



فصل دوازدهم

قلبم بدجوری توی سینم می تپید واقعا به خواب هم نمی دیدم همچین لحظه ای رو! دست های مرطوبم رو توی هم گره کرده بودم و جاوید با لبخند متین و مردونش رو به روم ایستاده بود... دسته گل خوش عطر تشکیل شده از گل های رز قرمز رو به سمتم گرفت! به سختی لرزش دست هام رو کنترل کردم و گل ها رو گرفتم! صدای زن عمو بین اون همه هل هل عین تیغ برنده سکوت ایجاد کرد...

-خانوما آقایون ... بی زحمت بشینید تا عروس دامادم راهشون باز بشه بشین رو جایگاهشون! جمعیتی که دورمون حلقه زده بودن با شنیدن صدای زن عمو از دور و برمون کنار رفتن و جا باز شد... جاوید با دستش جایگاه رو نشونم داد و آرام گفت:

-بشینیم؟

سرم رو تکون دادم و همون جور که کاملیا مثل سایه دنبال من بود رفتم و نشستم! سر برداشتم تا چهره بابا محمود و یلدا جون رو ببینم!

یلدا جون از شوق اشک می ریخت و بابا محمود با لبخند و نگاهی تحسین آمیز بهم نگاه می کرد! چشم چرخوندم و مادر جاوید رو کنار زن عمو سمیرا پیدا کردم... اون هم چندان فرقی با یلدا نداشت! چشم هاش تر بود و حس شوقش رو توی چشم هاش دیدم...سرم رو تکون



دادم و دستم رو به لب هام نزدیک کردم و بوسه زدم و براش فرستادم... خندید و همین کار رو تکرار کرد...

پدر جاوید که کنار عمو محمد رضا مشغول حرف زدن بودن سر گردوند و من باز هم به نشانه سلام سرم رو تکون دادم!

سر گردوندم و به جاوید نگاه کردم... بهم خیره شده بود و لبخند می زد... سمتش چرخیدم و گفتم:

-بی انصاف نگفتی من سخته می کنم؟

منظورم رو نفهمید!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-کت و شلوار سفید خیلی بهت میاد!

کراوات ابرو بادی آبی و توسی و سفید و مشکی رنگش رو کمی آزاد کرد و گفت:

-چیزی که عوض داره گله نداره آساره خانوم!

و سر تا پام رو برانداز کرد! از حرکت چشمش لبخند روی لبم نشست! صدای یا الله گفتن عاقد باعث شد از جا بپریم...

اومد و روی صندلی نشست! عاقد با کلاسی بود انگار پدر جاوید رو هم می شناخت! کتش رو توی تنش مرطب کرد و بلند گفت:



-ایشالا که به مبارکی و میمنت!

همون موقع صدای ان شالله گفتن جاوید من رو به وجد آورد! داشتتم همینجور خیره به جاوید

نگاه می کردم که کسی روی دوشم زد...

سر گردوندم... خاله کیمیا بود...

-دختر جا این جلف بازیا کلام خدا بخون تو این لحظه... خوردی بچه مردم رو...

و در پی این حرف رفت و قرآن رو از روی خنچه عقد آینه کاری شده ای که طلایی رنگ بود

برداشت... بوسید و به دست من دادش!

قران گرفتم توی دستم... همینجوری که توی دستم بود بسم الله گفتم و بازش کردم... سوره

الرحمن اومد... به آیه چشم دوختم... نیت کردم و شروع کردم به خوندن آیه ها... اما فقط ۵

تا آیه! از وسطای سوره! صلوات فرستادم و کتاب با ارزش توی دستم رو بستم و روی سینم

گذاشتم... چشم هام رو بستم و با تمام وجودم حس کردم خدا رو بغل کردم! چه آرامش

عجیبی چه حال خوبی... توی گوشم صدای جاوید پیچید...

-آساره...

چشمم رو باز کردم و همینجور که به رو به رو خیره بودم گفتم:

-جانم؟

-آساره بیا به هم قول بدیم!



قرآن رو بوسیدم و روی میز مقابلم گذاشتم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-من بهت قول میدم! قول میدم که هیچوقت تنهات ندارم!

جاوید لبخندی زد و گفت:

-بهت قول می دم هیچوقت چشمت گریون نشه! هیچوقت ناراحتت نمی کنم!

دست جاوید رو گرفتم:

-بهت قول میدم تو شادی و توی غم کنارت باشم... توی سلامتی خانومت باشم توی بیماری

پرستارت!

دستم رو فشار داد و نجوا کرد:

-بهت قول می دم دنیا رو برات بهشت کنم! قول میدم همسر خوبی برای تو پدر خوبی برای

بچه هامون باشم!

-بهم قول بده هیچوقت گذشته رو یادم نیاری!

چشم هاشو بست و روی هم فشار داد... توی همون حالت گفت:

-بهت قول میدم گذشته از همین حالا از ذهن هر دو تامون پاک بشه... بهم قول بده دیگه

حرف گذشته رو نرنی!

لبم رو گزیدم و در حالی که بغض داشتم گفتم:

-بهت قول میدم!



صدای عاقد همه رو ساکت کرد... حتی منو جاوید رو... آیا وکیل بود؟ معلومه که وکیل بود!!

چند روز بعد از عقدمون مهرداد به جرم حمل مواد مخدر و قرص روان گردان دستگیر شد...

کار یحیا و یاشار بود!

تنها مشکلی داشتم این بود که به خودم اجازه نمی دادم شب ها با جاوید یه جا تنها بمونم!

نه که اون بخواد کاری کنه که من نخوام نه! اما ازش خجالت می کشیدم! از اینکه تنمون

یکی بشه خجالت نمی کشیدم نه! اما الارقم اینکه بهش قول دادم هیچوقت گذشتم رو مرور

نکنم اما بازم احساس می کردم باید یکم ذهنم رو آرام کنم و بعد! تا عروسی ۱ ماهی مونده

بود! تمام این تاخیرم بابت لجبازی های یلدا بود! یلدا پاشو کرده بود توی یه کفش که توی

همین محله خونه بگیریم! با کمک پدر جاوید تونستیم یه خونه نقلی توی همون خیابون

رهن کنیم! جهاز دادن اصفهانیا رو فقط شنیده بودم. اهل خاله زنک بازیو این چیزام نبودم که

بخوام از اینو اون آمار در بیارم که چپو خودت خریدی چپو شوهرت! تا اینکه جهاز خریدن

یلدا دهن همه فامیل رو باز گذاشت! حتی منی که خود عروس بودم!

قرار بود عقد کنیم که من بتونم با جاوید برم دوبلین و ازش جدا نباشم که حالم خوب

باشه! نگاهم رو از ساعت جهانی بالای سالن انتظار گرفتم و به یلدا نگاه کردم که بی قرار و پر

از دلشوره ناخن شصتش رو به دندون هاش می کشید!



دستم رو روی دوشش گذاشتم و جوری که جاوید و یاشار و بابا محمود و سایرین نفهمن
گفتم:

-چرا انقدر نگرانی یلدا جونم؟ یه هفتم نمیشه! به این فکر کن که من اینجوری خیالم راحت
تره! هان؟ اگه جاوید تنها بره که من دیوونه میشم که!

لب تر کرد و نفسش رو با آهی بلند بیرون داد:

-دوریت برام سخته ستاره جانم!

-توی این مدت به چیزای خوب فکر کن! به این فکر کن که ، میام عروسم می کنی!... بعد از

چند وقت میام خونه داد می زنم یلدا جون مامان جون شدی! بعد تو گیر می دی باز

سیسمونی باید اینجوری باشه اون جوری نباشه! منو بیچاره می کنی بس با شکم توی دهنم

می کشونیم اینور و اونور تا چیز خوشگل گیرت بیاد! بعد دنیاش می یارم... با هم میایم اینجا

بعد می زنه گلدون عطیقه هاتو میشکنه! بعد تو از دستش از هوش میری آب قندت می دیم!

بعد به هوش میای می کنیمون بیرون...

یلدا زد زیر خنده و محکم زد روی کمرم و گفت:

-الهی قربون تو جوجه ت!

خندیدم و دستش رو محکم توی دست هام گرفتم!

-بی خودی نگران نباش می ریمو زود بر می گردیم ...



-نگران نیستم ... دلم برات تنگ میشه!

-هر روز بهت زنگ می زنم! برات عکس می فرستم! این یه هفته رو بچسب به جهاز چیدن تا زود بگذره!

دوباره خندید و از جا بلند شد و به سمت جمع رفت... یلدا که بلند شد جاوید به سمت او آمد و کنارم نشست... به چشم های مهربونش چشم دوختم و گره روسری سرمه ای و نخیم رو کمی باز کردم ...

چی می گین شما ها اونجا اجتماع کردین؟

لبخندی زد و گفت:

-از هر دری دارن می گن!

دوباره به جمعیتی که برای بدرقمون اومده بودن نگاه کردم. نگاهم توی چشم های یاشار قفل شد! بهم لبخندی زد کمی بعد نگاهش رو گردوند ... هنوز بهش خیره بودم... اگه یه روز از همه آدم های دور و برم دور بشم مثلا با جاوید توی ایرلند زندگی کنم، دلم فقط و فقط برای یاشار تنگ میشه!

جاوید چرخید و خط سیرم رو دنبال کرد و وقتی به یاشار رسید گفت:

-تو خیلی خوش شانسی آساره!

بهش نگاهم رو دوختم و پرسیدم:



چرا؟

به سمتم چرخید و دست هام رو گرفت و گفت:

خیلی خوش شانسی که مردی مثل یاشار حامی آدم باشه!

خندیدم و سرم رو پایین انداختم و به کتونی های سورمه ای توی پام خیره شدم و گفتم:

من و یاشار عین دوتا خواهر و برادر پشت سر هم بودیم! لج بازی و بد خلقی و متلک و اذیت

و ... اما درست مثل همون بچه های پشت سر هم وقتی دست من زیر ساتور بود اون بچه

بزرگه پشت بچه کوچیکه درومد! بعضی وقتا به عقب که بر می گردم باور نمیشه توی ۹ ماه

انقدر بزرگ شدم! همه چیز انقدر فرق کرده! روحیم، ذهنیتم از دور و بریام، طرز فکر!

جاوید دستش رو روی دوشم انداخت و سرم رو روی بازوش چسبوند... همون لحظه شماره

پروازمون رو اعلام کردن... خداحافظی کردنمون خیلی طولانی شد... چقدر برام جالب بود که

همه جاوید رو به من می سپردن و من رو به جاوید!

توی هواپیما جا به جا شدیم. برعکس بار قبلی که جاوید شمشیر رو از رو بسته بود اینبار

چقدر پرواز شیرینی بود! هدستم رو توی گوشم گذاشته بودم و در حالی که موزیک گوش

میدادم چشم هام رو بسته بودم! انگار فشارم افتاده بود... حالت تهوع هم داشتم! همون موقع

سر خوردن چیزی رو روی زانو هام حس کردم... چشم هامو باز کردم و یکی از هدست ها رو

از گوشم بیرون اوردم! به جاوید نگاه کردم... دستش رو روی پام گذاشته بود و به رو به رو

خیره بود... متوجه نگاه من که شد با نگرانی گفت:



-رنگت پریده؟

-نمی دونم یهو چی شدم...

دست هاش رو از هم باز کرد و آروم گفت:

-بیا بغل خودم!

از خدا خواسته سرم رو روی سینه ش گذاشتم...

چشم ها رو روی هم گذاشتم و با ملودی دوست داشتنی قلبش کم کم پلک هام گرم شد و خوابم برد! مثله دفعه قبل چند ساعتی توی استانبول بودیم. اما اینبار همه وقتمون رو با هم و کنار هم گذروندیم! توی یه اتاق! کنار هم! موهام رو با دقت برس می کشیدم تا بلکه خون توی سرم جریان پیدا کنه و سر درد کذایی و ناراحت کنندم از بین بره! خسته شده بودم! همینجور که لبه تخت دونفره نشسته بودم و موهام رو روی دوشم ریختم و از پنجره اتاق بیرون رو نگاه می کردم! همون موقعه در حمام با ضربه آرومی باز شد... جاوید در حالی که دور کمرش حوله گرم رنگش رو بسته بود در حمام رو بست و روی لبه تخت نشست! از دیدنش توی اون حال یه حس شرم عجیبی داشتم. از جا پریدم و لباس هایی که براش کنار گذاشته بودم رو روی تخت گذاشتم.

سرم رو پایین انداخته بودم که از کنارش رد بشم که آروم دستم رو گرفت و منو توی یک حرکت کنار خودش نشوند! هیجان زده شدم و ناخواسته بهش نگاه کردم... موهای ترش توی



صورتش بود و قطرات آب روی پیشونیش می نشست! لبخند عجیب و غریبش رو پر رنگ تر کرد و گفت:

-فرار نکن ... بشین یکم پیشم!

لبخند کمرنگی زد و دست هام رو روی زانو هام گذاشتم! انگار سر دردم داشت بیشتر میشد نجوا کردم:

-فرار نمی کنم! اما...

جاوید با همون لبخند اما شاکی گفت:

-اما نمی دونم چه حکمتی که همش ازم فرار می کنی!

فرار می کردم؟ خب نگران بودم! شرم داشتم! هنوزم خودمو لایق جاوید نمی دیدم! ازین که لمسش کنه و ببوسم و بخواد بهم نزدیک بشه می ترسیدم! می ترسیدم پشیمون بشه! یا اینکه توی ذوقش بخوره باکره نبودنم! ... سکوتم رو با صدای شکست:

-آساره چی باعث این همه بی تابیت شده؟ به من بگو؟ هان؟

چی بهش می گفتم؟ چطور بهش می گفتم؟ چشم های خیرم رو از انگشت های پام گرفتم و بهش نگاه کردم! قول دادم که درباره گذشته هیچ چیز رو مرور نکنم! اما این گذشته دامن حال زندگی من رو گرفته بود! لب تر کردم و آروم گفتم:

-من از خودم فرار می کنم! از گذشته م...



شاکي و با لحنی گلایه مندانه گفت:

-به همین زودی یادت رفت قولاتو؟!-

-نه به خدا! جاوید دست خودم نیست!

-چی باعث میشه که از خودت فرار کنی؟ به من بگو؟-

لب گزیدم و چشم هام رو ازش گرفتم:

-با...باکره نبودنم! ازت خجالت میکشم!

این رو که گفتم ناخواسته بغضی عجیب توی گلوم چنگ زد! جاوید دستش رو آرام بین دو کتفم کوبید و گفت:

-خجالت بکش ازین افکار بچگونت!

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو چرخوند و صورتم رو، رو به روی خودش قرار داد و آرام گفت:

-از هیچی فرار نکن! از هیچی نترس! هیچ چیز نمی تونه تو رو برنجونه و بترسونه! جاویدت

همه جوهره نوکرته و با تموم دلش تو رو می خواد!

-خدا رو شکر که دارم جاویدم!



جاوید سرم رو توی آغوش گرفت و توی موهام آروم چنگ زد و روی سرم رو بوسید! با حرفاش حالم بهتر شده بود! سرم روی تن مرطوبش گذاشته بودم و به نقطه ای نامعلوم خیره بودم! نمی دونم این سر درد یهو از کجا پیداش شده بود!

دوباره فرودگاه و گیت و تحویل بار و تیک آف و بالا و پایین و نشستن توی فرودگاه دوبلین!

یه پیرهن مردونه سفید و کت و شلوار آبی نفتی تنم بود و موهام رو دم اسبی بسته بودم! دکمه های پیرهنم مثل گوی برجسته و بامزه بودن! جاوید دکمه زیر یقه رو نگاه کرد و با لحن طنزی گفت:

-دکمه هاش عین آدامس تویی می مونه ها!

خندیدم و همونجور که به سمت پارکینگ می رفتیم گفتم:

-خیلی م خوبه! تریپ کارمندی خب!

جاوید شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بابا کارمند بمون تا من برم ماشین رو بیارم!

سری تکون دادم و گوشه ورودی پارکینگ ایستادم! به عابر ها نگاه می کردم. به کارمند های فرودگاه با لباس های مخصوصشون! هر از چند گاهی هم ماشینی از پارکینگ بیرون می اومد و من به امید اینکه جاوید باشه برمی گشتم و هر بار ناامید دوباره به محوطه فرودگاه خیره میشدم! به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم! درست بیست دقیقه از رفتنش گذشته بود! اینکه چرا نمی اومد داشت دیوونم می کرد! به سمت پارکینگ رفتم! شاید ماشین خراب شده



باشه! اما ماشین توی پارکینگ طبقه چندم بود؟ ای بابا! پس چرا نمیاد! خواستم قدم بعدی رو بردارم که پورشه طلایی رنگ جاوید رو مقابلم دیدم! گل از گلم شکفت! جلوی پام که ترمز کرد در رو باز کردم و نشستم... با گلایه گفتم:

چرا انقدر دیر اومدی؟

سرم رو گردوندم و همون لحظه چشم هام خیره موند! خواستم چیزی بگم که ماده بد بویی جلوی دهنم رو پوشوند و تمام سرم منگ شد و پلک هام قدرت باز بودنشون رو از دست دادن...

حس کرخی توی انگشت های پاهام و دست هام اولین حسی بود که می تونستم درک کنم! سنگینی سرم و فشارش به نخا و کمرم باعث شده بود که درد عجیبی توی گردنم بیچه! چشم هام رو باز کردم... پاهام تا بالای مچ توی آب بود! خواستم حرکتی کنم که متوجه بسته بودن تن و دستام به شی فلزی پشت سرم شدم! سرم رو بلند کردم و با دلهره عجیبی چشم چرخوندم! هنوز منگ بودم! انگار درک درستی از حال و احوالم نداشتم! سر گردوندم و تازه فهمیدم توی یه استخر عمیق محبوس شدم! با نگرانی شروع کردم به تگون دادن تن و بدنم و دست هام! خواستم داد بزنم که درست روی نردبون متصل به استخر رو به رو جاوید رو توی همون حالی که خودم بودم پیدا کردم! با بی قراری داد زدم:

جاوید...جاوید!



نگاه خیرش رو از کف استخر گرفت و با چشم هایی ناامید و گود رفته به من نگاه کرد!

دوباره تلاش کردم که دستم رو آزاد کنم اما بی فایده بود دوباره صداش زدم:

-جاوید...

سرش رو به طرفین تکون داد و چشم هاش رو بست! سرش رو به عقب تکیه داد و گفت:

-آساره اصلا فکرشم نمی کردم!

-این از کجا باز پیداش شد آخه!

-اصلا گم نشده بود که پیدا بشه... آمار رفت و اومدم انقدر دقیق داره که نمی تونم هضم کنم

چی از جونمون می خواد؟

دوباره سرش رو به طرفین تکون داد... با صدای بلندی گفتم:

-چرا بهش نمی گی کرم از اون نامزد عفریته بی خانواده ش بوده؟

جاوید چشم هاش رو باز کرد و نگاهش رو چشمام دوخت:

-ویلیام ناراحتی روانی داره! هیچ منطقی نمی تونه حالشو خوب کنه و آرومش کنه! اون منو

دشمن خودش می دونه تا ابدم همینجوری راجعیم فکر می کنه!

خواستم دهن باز کنم که تازه متوجه آب زیر پا هام شدم که تا ساق پاهام رسیده بود! با

چشم های از حدقه در رفته گفتم:

-جاوید ... آب داره بالا میادا!



همون لحظه صدای خنده ویلیام رو عصب های مغزم مثل تیغ برنده ای ضربه وارد کردن!
روی صندلی چوبی و بزرگی نشست دست هاش رو توی هم گره کرد و با پوز خندی مضحک
به من و بعد جاوید نگاه کرد

با اینکه پوزخند می زد اما از چشم هاش هیچ حسی رو نمی شد دریافت کرد! انگار اصلا نوری
توی چشم هاش نبود! هیچ طول موجی از نگاهش ساطع نمیشد سکوت سنگین بین ما با
بیشتر شدن صدای جریان آب شکست! آب تا زیر زانو هام بالا اومده بود! می ترسیدم! مهسان
همیشه می گفت باید از دیوونه ها ترسید! یعنی ویلیام دیوونه بود! آب دهنم رو با گره کوری
قورت دادم و مخفیانه تقلا می کردم بلکه بتونم دست هام رو آزاد کنم اما طنابی که دور
دست هام بود از طناب های فیلم های پلیسی و اکشن محکم تر بود و فقط حس سوزش رو
توی مچ دست هام بیشتر حس می کردم! توی همین افکار غوطه ور بودم که صدای ویلیام
نظرم رو جلب کرد:

-خیلی خب! سکوت کافیه! می ترسم وقت کم بیاریم و تا قبل از گفت و شنود شما دوتا به
درک واصل بشید!

جاوید دیگه تحمل سکوت کردن رو نداشت خون به چهرش دوید و با صدای بلند فریاد زد و
تقلا کنان گفت:

-مگه دنبال تصویبه حساب نیستی؟ مگه نمی خوای انتقام نینا رو بگیری؟ خب من که هستم!
دست از سر آساره بردار! بذار بره... بذار بره لعنتی! اون همش ۱۸ سالشه! اون درکی از کارای
احمقانه تو نداره! بذار بره خواهش می کنم! لعنت به تو! لعنت به روزی که نینا رو دیدم! ...



صدای اربده ویلیام نفسم رو توی سینه حبس کرد با صدایی که می لرزید به زبون فارسی
خیلی مصلحت گفت:

مگه نینا چند سالش بود که تو کشتیش؟ از دست دادن عشق خیلی سخته حالا می فهمی
دردشو مگه نه؟ حالا می فهمی درسته یا نه؟

جاوید کلافه سرش رو تکون داد و با همون صدای بلند گفت:

-ویلیام یکبار گفتم برای بار هزارم میگم! من نمی دونستم نینا به تو قول داده! وقتی فهمیدم
رهاش کردم! من در حق تو نامردی نکردم! ویلیام من آدمی نیستم که تو فکر می کنی! یه زن
جفت ما رو همزمان بازی میداد! اخرشم این شد که دیدی! یه تصادف بود هزار بار! منم
آسیب دیدم! منم رنج کشیدم! اما باور کن قسم می خورم که من کاری نکردم که مستحق
این رفتار تو باشم!

ویلیام پوزخندی زد و دست به سینه بالای سر من اومد... به من نگاهش رو دوخت و با چهره
ای پر از خشم انتقام بهم خیره مونده بود!

-خب آساره! باز به هم رسیدیم!

چهرم در هم شد و اخمی روی پیشونیم نشوندم!

-بله متاسفانه!

بلند خندید و گفت:



-چطور بعد از اون شب ، همون شبی که مچ آقا رو تو اپارتمانش گرفتی هنوز بهش اعتماد

کردی؟

چشم هام رو ریز کردم و با لحن پر از خشمی گفتم:

تو چطور انقدر ریز و دقیق آمار شوهر منو داری؟

با انگشت شصتت گوشه لب پایینش رو خاروند و گفت:

-شوهرت؟چه جالب... اما در جواب سوالت باید بگم من چندین سال که آمار این ناموس دزدو

دارم! دیشبم زنگ زد بیمارستان و خبر داد که برای امشب می رسه!

رو به جاوید گفت:

-مگه نه دکتر؟

جاوید فقط نگاه کرد... ویلیام ادامه داد:

-چندین ساله به امید روزی که عشقش رو ازش بگیرم زندگی کردم و به امید اینکه لحظه

های آخر حرف هایی که قراره بین خودش و عشقش قرار رد و بدل بشه رو بفهمم زبونتونو

عین آب خوردن یاد گرفتم! می دونستم جاوید زن ایرانی می گیره! اینو بار های بار گفته بود!

تو بیمارستان و جمع همکاراشو حتی به چند تا از مریضاش! مگه نه جاوید خان؟

و جاوید این بار فقط تقلا کرد! لب باز کردم و گفتم:

-این دری وریاتو نگهدار برای خودت چی از جون ما می خوای؟



باز هم همون لبخند کجش رو نثارمون کرد و در حالی که دست به کمر مثل آینه دق رو به رومون ایستاده بود گفت:

خب دلیل اینکه اینجایید اینه که باید یه جوری تاوان پس بدید! دو تا انتخاب دارید! با هم بمونید و بمیرید! دومین انتخاب اینکه آساره بیاد با من و جاویدم بره پی زندگیش! تا یک ساعت دیگه آب استخر پر میشه میرم و قبل از خفه شدنتون بر می گردم تا تصمیمتون رو بشنوم!

مات شده بودیم. منو جاوید هر دو به هم خیره بودیم! بلاخره جاوید لب باز کرد و با شدت بیشتری از دفعه های قبل تقلا کردن رو شروع کرد و فوحش ناسزا گفتن رو حتی برای یک لحظه هم متوقف نمی کرد!

با وحشت به جاوید نگاه می کردم اگه بیشتر ادامه می داد حتما سخته می کرد داد زد:

جاوید بس کن! بس کن دیگه! اگه قرار به این شرط و شروط باشه من همه جوهر کنارتم! بس کن!

جاوید سرش رو محکم به عقب پرت کرد و در حالی عرق از روی پیشونیش سر می خورد با ناامیدی نالید:

همش تقصیر منه! همش تقصیر منه! تو ام بیچاره کردم! منو بیخس آساره!

لبم رو گزیدم و به آبی که حالا تا روی رانم بالا اومد خیره شدم! یعنی اینبار دیگه همه چیز تموم بود؟ دفعه قبل توی آتیش مهرداد داشتم خاکستر میشدم و این بار توی خشم ویلیام



قرار بود غرق بشم! نه یه جای کار می‌لنگه! حس مردن ندارم! یعنی گمون نکنم که قرار باشه بمیرم! من ناامید نمیشم! باید خودمو نجات بدم! شروع کردم به تگون دادن دست هام! تقلا می‌کردم و تمام جون توی تنم رو توی بازوهام و مچ دستم تزریق کردم تا بلکه طناب رو باز کنم! نمی‌شد شدنی نبود! جاوید هم مثل من تلاش می‌کرد و بی‌کار نبود! اما هر چی بیشتر زور می‌زدیم بیشتر خسته می‌شدیم و کمتر می‌تونستیم و بیشتر خسته میشدیم! عرق از بین موهام توی گردنم سر می‌خورد که نفس کم اوردم و بی‌رمق سر جام ایستادم! آب تا زیر سینم بالا اومده بود! بی‌شرف جوری برنامه ریزی کرده بود که اول من زیر آب دفن بشم و مرگم رو جاوید ببینه! به رو به رو خیر شدم! باید فکر می‌کردم! اما چه فکری؟ جونم داشت بالا می‌اومد! چرا نمی‌تونستم کاری کنم؟! آب زیر گلوم رسیده بود و جاوید با تمام قدرتش دست هاش رو تگون می‌داد اما بی‌فایده بود همون موقعه سرو کله ویلیام پیدا شد! صدای قدم هاش ذهنم رو بیش از پیش آشفته می‌کرد! آب دهنم رو با گره قورت می‌دادم که چشمو به چمدون توی دستش افتاد! چمدون من بود! با نگاهی خیره و متعجب بهش نگاه کردم! نگاهم رو خوند و گفت:

-اینو اوردم که اگه تصمیم گرفتی که با من بیای مستقیماً ازینجا بریم فرودگاه و سر زندگیمون!

خون به مغزم نمی‌رسید خواستم جیغ بزنم و چهار تا حرف سنگین بارش کنم اما چیزی به خاطر اومد! نگاهم رو به چمدون دوختم و با تعلل به جاوید نگاه کردم! ممکن بود! تو اون



لحظه سعی کردم جاوید رو از ذهنم بیرون کنم و بدون توجه به واکنشش چیزی که توی ذهنم بود رو روی زبون بیارم:

-خیلی خب! این بازی رو تمومش کن! من حتضرم که باهات بیام!

جاوید با صدای ناله مانند در کما ناامیدی گفت:

-آساره!

-جاوید من باهاتش میرم! همین که بدونم زنده ای و حالت خوبه برام کافیه! این بهترین انتخاب!

چشم هاش برای یک لحظه انگار نورشون رو از دست دادن! مجبور بودم باید یه کاری می کردم! ویلیام با شنیدن حرف من به کسی که اصلا توی دید من نبود گفت که آب رو ببند! اب همونجایی که بود متوقف شد!

تنم داشت می لرزید نمی دونستم جاوید داره در مورد چه فکری می کنه اما باید خودمو به چمدون می رسوندم! توی همین افکار بودم که طناب دور دست هام توسط پسر کم سن و سالی که توی آب اومده بود باز شد! از نرده بون پشت سرم با ترس و لرز بالا رفتم! پسر به سمت جاوید شنا می کرد تا دست های اون رو هم باز کنه! چشم های شماتت گر جاوید یک لحظه راحت می داشت! خداکنه که از پشش بر بیام! ویلیام رو به جاوید گفت:

-به قول خودتون الوعهه وفا! منو عشقت، تو و زندگیت! چه حس خوبی دارم از وضعیت!



داشتم از شکستن غرور جاوید دیوونه می شدم اما تا سر ویلیام رو گرم دیدم دکمه بالای یقه پیرهنم رو توی یک حرکت کشیدم و کندم! دکمه گرد رو توی دست هام نگه داشتم! فلزی بود و حسابی سنگین! شاید مناسب ترین شی ای بود که الان در دسترس من بود... ویلیام به سمتم اومد و من دستم رو سفت گره کردم! دستش رو روی دشم گذاشت و آروم گفت:

-حالا وقتشه که عشق جدیدت رو ببوسی؟ مگه نه؟

و رو به جاوید سر گردوند! جاوید مچ دست هاش هنوز توی طناب گره شده بود! با نگرانی گفتم:

-چرا ازادش نمی کنی؟

-اول منو تو بریم بعد آزاد میشه.

لعنت به من با این ایده م اگه ازادش نکنه چی؟ اگه اذیتش کنه! لعنت به من چقدر نگاه های سنگین جاوید سکوتش داشت آزارم می داد! جیب سمت راست چمدون توی دست ویلیام بدجور فکر من رو قلقلک می داد! به ویلیام نزدیک شدم و آروم گفتم:

-حاضرم ببوسمت! اما اول جاوید باید آزاد بشه!

ویلیام به زبون انگلیسی رو به پسر گفت:

-من و دوست دختر جدیدم که مشغول شدیم تو شروع کن به باز کردن دستای اون!



نگاهم بین جاوید و چمدون گیر کرده بود بدتر اینکه دست های ویلیام به سمت صورتم در حال بالا اومدن بودن! حاضر بودم من رو ببوسه و من فقط توی حواس پرتیش بتونم به چمدون دست رسی پیدا کنم! صورتش مقابل صورتم قرار گرفته بود! از خودم بدم می اومد خیلی زیاد اما تنها راهم همین بود! چشم هام رو بستم و بغضم رو با درد عجیبی توی گلوم فرو دادم!

صدای زنگ گوشی موبایلی از کمی دور تر باعث شد که چشم هام رو باز کنم! ویلیام که لعنتی گویان چمدون رو جلوی پام روی زمین انداخت و به سمت گوشی موبایل روی میز بیلیارد رفت! مردد بودم که الان موقعه باز کردن چمدونه یا نه! از طرفی چشم های پسر توی استخر روی گره طناب دست جاوید قفل بود! ویلیام به من نگاهی کرد و همینجور که با تلفن حرف می زد به من چشمکی زد!! تمام تنم می لرزید پشتش رو که بهم کرد توی دلم خدا رو صدا زدم و با یه حرکت زیپ چمدون رو گرفتم و کشیدم! باز شد سنگ قلابم رو بیرون اوردم... دست هام می لرزید من بودم و یه دکمه! من بودم و یه فرصت! من بودم و چشم های خیره و امیدوار جاوید که حالا دلیل برخورد عجیب من رو می فهمید! اگه به هدف نمی خورد حتما این دیوونه ما رو میکشت...

توی دستم سنگ قلاب سر می خوردن و ویلیام همچنان در حال سر و کله زدن با فرد اونور خط تلفن بود! تمام لباس هام خیس آب بودن و گرنه توی اون لحظه تن تب دارم و پر از استرس منجر به آتیش گرفتن لباس هام میشد! گلوم می سوخت و گوش هام آتیش گرفته بودن! خدایا همین یه فرصت! همین یه بار! خودت کمکم کن که نگاه امیوار جاوید نا امید



نشه! باید می خورد روی رگ گردنش! اما اگه نمی خورد و گیج نمیشد! نه! باید بتونم! بلاخره
 دکمه رو رها کردم تا به هدف برسه نمی دونم چقدر گذشت! چقدر برام اون احظه طولانی
 بود! صدای ناله ویلیام بلند شد و بی رمق سرش روی میز بیلارد فرود اومد! برخلاف انتظارم
 بی هوش نشد! فقط منگ شد! دست جاوید همون موقع رها شد و با آرنج توی سر پسر جوون
 کوبید و در حالی که از لباس هاش آب می چکید خودش رو از نرده بون بالا کشید و به
 سمتم اومد پنجم رو توی پنجه هاش قفل کردم و بی هیچ حرفی به سمت در خروج
 دویدیم! پیچ در پیچ بود و زمان کم! اما ی رفتیم! با دیدن ماشین جاوید توی محوطه خشک
 و بی آب و علف پیش رومون گل از گلمون شکفت اما بدتر اینکه صدای اربده های ویلیام رو
 درست پشت سرمین می شنیدیم که دنبالمون می کرد! توی ماشین نشستیم! دست های
 جاوید می لرزید! انقدر که آب سرد بود تمام تنمون رنگ پریده شده بود!
 بلاخره سویچ رو چرخوند و ماشین روشن شد! با شتاب پاش رو روی گاز فشار داد و وقتی
 که درست ویلیام در چند قدمی ما بود از اون مکان کذایی بیرون زدیم!
 در حالی که دست های جاوید می لرزید دستش رو به سمت داشتبرت برد و به دنبال گوشی
 موبایلش کمی دستش رو چرخوند و ناامید داشتبرد رو بست!!
 -می خوای به کی زنگ بزنی؟
 -به تیمارستان! به پلیس! نمی دونم!
 سرم رو پایین انداختم و چشمم به سنگ قلاب توی دستم افتاد!



-باورم همیشه تو نجاتمون دادی! ازت ممنونم!

و آروم روی قلبم گذاشتمش! جاوید که توی آینه مدام مراقب پشت سرمون بود لبخندی زد و گفت:

-باورم نکردم وقتی گفتمی باهش می ری...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-تو که راست می گی! اون پدر جد من بود که اونجوری رنگش پرید و داشت منو با چشم

قورت میداد!

جاوید خندید و گفت:

خب ... چمی دونستم فکر کردم شاید...

-ازین فکرا نکن! تو جون منی! مرد منی! چی فکر کردی راجع به من!

جاوید اخمی کرد و بیشتر گاز رو فشار داد...

عروس بودم؟ عروس شده بودم؟ انگار توی وهم و خیال سر می کردم... جایی بین زمین و

آسمون معلق بودم. چقدر رقصیدن کنار جاوید وقتی که با آهنگ زمزمه می کردیم لذت بخش

بود... چقدر خوب بود که کلی غذا به بچه های بی سرپرست رسید... چقدر قشنگ بود وقتی

پدر و مادرش جاوید رو به من سپردن و یلدا و بابا محمود من رو به جاوید بخشیدن! چه

تجربه زیبایی بود اولین بوسه وقتی که توی ۱۵ امین روز از بهار توی خونه خودمون ، توی



اتاقمون ، روی تختمون ، توی اغوشش اتفاق افتاد! چقدر گرم! چقدر عاشقانه تنم رو لمس کرد! چقدر محتاطانه و عین برگ گل شقایق از من مراقبت می کرد!

-آساره؟

با صدای جاوید رشته افکارم پاره شد و به سمتش چرخیدم... آب دهنم رو با گره قورت دادم و دوباره به تخت صورتی رنگی که یاشار داشت جا به جاش می کرد نگاه کردم...

-جانم؟

جاوید با انگشت گوشه سمت چپ اتاق رو نشونم داد و گفت:

-فعلا بذاریمش همینجا... کمد و گذاشتیم اینجا خوبه که؟

لبخندی زدم و سرم رو به بازوش تکیه دادم و گفتم:

-عالیه... مرسی جاویدم...

روی بازوش رو بوسیدم و به سمت یاشار آروم آروم قدم برداشتم...

-ولش کن دیگه ... بیا بریم بشینیم!

یاشار خندید و گفت:

-باشه بابا... راستی آساره می خواستم یه چیزی بهت بگم اما خب می ترسم بزنیم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-اگه تنت می خاره بگو!



یاشار با صدایی پر از خنده گفت:

-این دو ماه آخر دماغت مثله پفک نمکی شده!

خندیدم و گفتم:

-حالا من حاملم اینجوری شدم تو که مادام العمر همینجوری!

جاوید زد زیر خنده و به سمتم اومد...

-بیا بریم بشین ... بدو ... خودت و دخترمونو اذیت نکن...

با هم به سمت نشیمن رفتیم... کاملیا توی آشپزخونه مشغول درست کردن شیر عارف بود...

رفتم توی آشپز خونه و به حرکاتش با دقت نگاه کردم...

-اگه شیر خودتو بهش داده بودی الان این همه بدبختی نداشتی!

کاملیا خندید و گفت:

-اوه اوه... معلومه حسابی سنگین شدی! صورتت عرق کرده ستاره... بذار در پنجره رو باز کنم

هوای خونه عوض بشه!

زودتر به سمت پنجره رفتم... دستگیره فلزی طلایی رنگ پنجره رو گرفتم و بازش می کردم

که جاوید شاکی گفت:

-قرار شد بشینی!

بهم نیم نگاهی کردم و گفتم:



-چشم ... الان میام...

همینجور که به بیرون نگاه می کردم چشمم به فضای سبز رو به رو افتاد... درست زیر یکی از درخت ها یه دختر پسر جوون خلوت کرده بودن... مطمئنن این موقعه ظهر توی محله ای به این ساکتی و خلوتی بهترین جا بود برای نامزد بازی! مودیانه خندیدم و رو به جاوید گفتم:

-جاوید از توی کشو اسباب خنده منو بده...

جاوید لبخند دندون نمایی زد و سرش رو به طرفین تکون داد و به سمت کشو کابینت رفت و سنگ قلابم رو بیرون آورد و یدونه سنگ هم برداشت... کاملیا با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

-به به... خودش کم بود... جاوید شما دیگه چرا؟

جاوید خندید و به سمتم اومد... سنگ قلابو گرفتم و جاوید پشت سرم ایستاد... حسابی خودم رو آماده کردم و زاویه مناسبی رو در نظر گرفتم... صدای جیر و جیر لاستیک سنگ قلاب بهم نیرو میداد... توی دلم تا سه شمردم و سنگ هوا رو میشکافت و جلو می رفت ... درست خورد توی کمر هدف!

با کمک جاوید از پشت پنجره کنار رفتم... کاملیا روی نوک پنجه بیرون رو نگاه کرد و هر سه زدیم زیر خنده...

یاشار در حالی که لباس هاش رو می تکوند از اتاق بیرون اومد و روی مبل نشست... عارف دست و پا میزد و گاهی صدا های با مزه در میورد به سقف خیره بود... همراه با جاوید رفتیم



و کنارش نشستیم... انگشتم رو به سمتش بردم و با دست های کوچیک و نرمش انگشتم رو گرفت... لبخندی زدم و گفتم:

-عارف جونم... آقا عارف من! چطوری عشقم؟ تعریف تعریفی بکن ببینم!

یاشار بلند شد و کنار ما اومد و رو به روی من نشست...

-اسمشو چی میداری؟

به جاوید نگاهی کردم و گفتم:

-مهتاب!

جاوید دستم رو گرفت و با عشق بوسید... رو به یاشار گفت:

-می بینی عجب آسمونی دارم؟ هم ستاره داره، هم مهتاب!

یاشار خندید و به من خیره شد...

-دخترت خیلی خوشگل میشه! خیلی زیاده!

شونه ای بالا انداختم و به کاملیا نگاه کردم که اومد و کنار ما نشست...رو به یاشار گفتم:

-حلال زاده به داییش میره! معلومه که خوشگل میشه!

هر چهار تا لبخند زدیم...رو به جاوید گفتم:

-اگه یه روز مهتاب پرسید چه جوری عاشق مامانم شدی تو بش چی میگی؟



جاوید خودش رو عقب کشید و سرش رو به سمت شکمم آورد و دستش رو روی دلم گذاشت

و گفت:

-بهش میگم مامانت قلبم رو بوسید!

کاملیا خندید و گفت:

-واسه همینه اون پیرهنی که جای لب آساره روشه رو قاب کردین تو اتاقتون؟

زدم زیر خنده گفتم:

-گمشو... همش زیر سر بود! یادت رفت کی اون رژ رو به من داد؟

یاشار دستش رو بالا برد و گفت:

-همش زیر سر منه! من جاوید و دعوت کردم جشن!

جاوید یهو تخت نشست و گفت:

-همش زیر سر اون مستخدم ست! عمدا آساره رو حل داد...

- به نظر من که اصلا اینجوری نیست...

-من میگم اصلا به خاطر قبولیه یاشار واسه دکتری بود ...

-من می گم...

با خنده نگاهشون می کردم... چشم هام بین صورت هاشون در نوسان بود! من می گم:

"قسمت بود! " مثله تیکه های پازل مرتب و بی خطا زندگی ما رو به هم پیوند زد!



پایان

قلبم را بوسید...

با تشکر از دوستان عزیزم که در تمام مراحل نگارش کنارم بودن!

غزل سلیمانی (صلواتی نژاد)